

رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

شیراز؛ خیابان افرا

نویسنده: زهرا اسماعیل زاده

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

خریدهایش را درون کیسه‌های پلاستیک چید و از فروشگاه خارج شد. بیش از نیمی از لیست خریدش را تهیه نکرده بود، اما مگر مهم بود؟ از ذهنش گذشت: «وقت واسه خرید همیشه هست، وقت واسه حبیب کمه.»

گوشه‌ی خیابان ایستاد و دستش را برای سمند زرد رنگی بلند کرد:

- دربست؟

سمند کمی جلوتر ایستاد، دوید و سوار شد.

- مسیرتون؟

در جیب مانتوی توسی راه‌راهش دنبال موبایلش گشت. "صبر کنید، سمت مرزداران می‌رم، الان آدرس دقیقو می گم".

موبایل را درآورد و صفحه‌ی اس ام اس حبیب را باز کرد.

- بفرمایید، می‌رم به این آدرس.

و موبایل را به راننده داد. وقتی تلفنش را پس گرفت تکیه داد و به خیابان زل زد. سه هفته‌ای می‌شد که حبیب را ندیده بود. رفته

رمان بازار
romanbazar.ir

بود آلمان برای یک سمینار مهم. وسط خرید بود که زنگ زد.

- بیا اگه می‌تونی.

گل از گلش شکفته بود. معلوم بود که می‌آمد. آدرس را که حبیب اس‌ام‌اس کرد، زد. "چه‌قدر دور!"

جواب داد. "بیا می گم."

و حالا خونسرد و آرام تکیه داده بود تا برسد و ببیند حبیبش را. این سه هفته چه‌کار کرده بود بی حبیب؟ یا اصلاً این سه هفته هیچ، آن بیست‌وپنج سال را چه‌کار کرده بود؟

آخرین بار قبل از این پیدا شدن دوباره کی دیده بود حبیب را؟

همان بیست‌وپنج سال پیش، سر فوت عمو کاظم، خانه‌ی کوچه افرای شیراز، خانه‌ی پدری‌اش. دو قلوها را باردار بود. بابا رحمان زنگ زد که بیا، وقتی رسیده بود عمو کاظم نفس‌های آخرش را می کشید؛ تا آمد سر روی سینه‌ی عمو کاظم ضجه بزند، بی‌بی گلاب

رمان بازار
romanbazar.ir

کشیدش بیرون و نگذاشت. بی‌تاب که شد، ریز در گوشش گفت: "آبستنی مادر، خوبیت نداره مرده ببینی."

هنوز سینه‌اش از حجم غصه‌ی آن روز می‌سوخت. عمو کاظم کم از پدرش نبود که هیچ، گاهی مادری هم کرده بود برایش، همان روزها بود و میان شلوغی خانه، که کسی گفت: "زنگ زدین حبیب بیاد؟ خواهرزاده‌شه، نور چشمشه، بیاد وداع کنه با کاظم آقا."

سر بالکن ایستاده بود که دیدش، بعد از دو سال یا کمتر، دلش ریخته بود... آمد داد بزند حبیب که از حال رفت. باقی روزهای مراسم در گیجی‌اش گذشته بود و حبیبی که نگاه از شکم برآمده‌اش می‌دزدید و بعد چه شد؟ دیگر ندیده بود حبیب را تا کی؟ تا دو سال پیش که شماره‌ی آیدا روی گوشی‌اش افتاد. وقتی جواب داد، پرسید: "مامان شما دکتر حبیب رستمی می‌شناسید؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

باز دلش ریخته بود. "آره!"
و صدای آیدا که به کسی می گفت می‌شناسد.
پرسید: "چطور حالا؟"
و بعد صدای مردانه‌ای در گوشش پیچید:
"دخی خودتی؟ بابا آخه دختر این‌قدر شبیه مادرش می‌شه؟"
بغض کرده بود: "حبیب تویی؟"
صدای خنده‌ی حبیب گوشش را پر کرده بود.
"جز من کی بهت می گه دخی؟"
راست می گفت، جز حبیب هیچ کس!
صدای راننده از عوالمش بیرونش کشید.
"رسیدیم خانوم."
پلاستیک‌های خرید را یکی کرد و پیاده شد، درست جلوی کافه، سر درش را خواند. «کافه بیشه»
آرام وارد شد و دیلینگ آویز بالای در را شنید، چشم گرداند سمت میزها و حبیب برایش دست تکان داد. لبخند زد، در تمام این دو سال و تمام قرارهایش با حبیب، همیشه

رمان بازار
romanbazar.ir

حبیب بود که زودتر می‌رسید... همیشه چشم به در و منتظر! دست تکان داد و به سمتش رفت، حبیب ایستاد و تعارفش کرد. "سلام."

خندید. "سلام!"

-راحت اومدی؟

سر تکان داد. "دربست گرفتم."

حبیب دستی تکان داد برای کافه‌چی!

"شرمنده کردین خانوم."

خندید و پلاستیک‌های خرید را روی صندلی کناری گذاشت، حبیب پرسید: "اینا چیه؟"

- قارچ و جوانه‌ی ماش، مایع ظرف‌شویی، با خرت و پرتای دیگه.

بلند خندید. "خرید بودی؟"

- اوهوم... ولی نصفه موند.

حبیب خم شد روی میز. "یه چیزی خوردیم، می‌ریم کاملش می‌کنیم."

کافه‌چی آمد و حبیب سفارش داد. "خب چه خبر؟"

- دورتر از اینجا جایی سراغ نداشتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید. "اینجا نه نزدیک خونه‌ی آیداس، نه نزدیک مغازه‌ی آیدینه، نه نزدیک دانشگاه آرشه، با فراغ بال می‌شینیم و گپ می‌زنیم."

- آیدا و آرش که مشکلی ندارن، فقط آیدین... اونم نه این که مشکلی باشه، ازش خجالت می‌کشم."

حبیب ابرو بالا داد. "خیلی‌ام دل خوشی نداره از من، دلیل اصلیت اینه مهدخت خانوم."

سرخ شد. "نه این‌طوری نیست."

حبیب چشمکی زد. "چرا هست."

دستی در هوا تکان داد. "بگذریم، دو دقیقه اومدیم خودتونو ببینیم، حرف‌های اخم و تخم‌دار نزن جان حبیب!"

مهدخت خندید. "باشه... چه خبر از همایش؟"

حبیب چهره در هم کشید. "چه خبر می‌خوای باشه، همه‌ش حرف حرف سفت و شل مردم."

از ژست حبیب خنده‌اش گرفت. "خب

رمان بازار
romanbazar.ir

خودت خواستی، این‌همه تخصص، عدل رفتی سر گوارش."

حبیب که از خنده‌اش سر ذوق آمده بود، خم شد روی میز. "مثلاً چی؟"

شانه بالا انداخت. "چه می‌دونم، اطفال یا... زنان و زایمان."

حبیب انگشتش را بلند کرد. "خانوم اجازه، زایمان چیه؟ مگه بچه‌ها رو لک‌لک‌ها نمی‌آرن؟"

مهدخت آرام خندید. "لوس!"

حبیب هم خندید. "جدی می‌گم، آخه مگه نمی‌دونی من یه پیرپسر پنجاه و سه ساله‌م و از این چیزا سر در نمی‌آرم."

میان خنده‌های مهدخت سفارششان را روی میز چیدند. حبیب برایش چای ریخت و پیش رویش گذاشت، با لبخند تشکر کرد و از نگاه پر مهر حبیب دلش گرم شد، چند سال بود کسی این‌طور واقعی دوستش نداشت؟ همه ادعایش را داشتن ولی حبیب...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای حبیب رشته‌ی افکارش را پاره کرد.
پرسید: "چیزی گفتی؟ متوجه نشدم."
حبیب لبخند زد. "آره، تو فکری چرا؟"
شانه بالا انداخت. "هیچی."
صدای موسیقی ملایمی فضا را پرکرده بود.
در آرامش زل زد به حبیب، هنوز هم شبیه قدیمش بود، فقط موهای سیاهش جو گندمی شده بود... یک‌دست جو گندمی!
چشمانش شبیه عمو کاظم بود، قهوه‌ای روشن، در صورتی سبزه.

- به چی زل زدی؟

حبیب بود که رشته‌ی فکرش را پاره کرد.

- هان؟ هیچی... به تو.

حبیب خندید، مهدخت ادامه داد. "تو خیلی شبیه عمو کاظمی!"
حبیب حرکت بانمکی به سرش داد. "هزار بار گفتی."
مهدخت هم ابرو بالا داد. "اینم هزار و یکمین بار، اصلاً شاید دلیل علاقه‌م بهت همینه."

رمان بازار
romanbazar.ir

با بدجنسی خندید و ادامه داد. "آره برام یادآور عزیزی هستی، وگرنه..."

و از قیافه‌ی حبیب خنده‌اش گرفت که به قول بی‌بی گلاب آماده بود تا گیسش را بچیند، تکه کلام بی‌بی گلاب بود، هر وقت مهدخت بدجنسی می کرد، بی‌بی گلاب از جایی که نشسته بود انگشت تهدید تکان می‌داد که "حالا واسا، اگه گیستو نچیدم!"

و از آن به بعد شده بود یادگار بینشان، به هم که می‌رسیدند، چه آن سال‌های خوشی و نوجوانی، چه حالا بعد از بیست و هفت سال، یاد بی‌بی گلاب را زنده می کردند.

هر دو در سکوت چایشان را می خوردند.

حبیب پرسید: "خب، چه خبر؟"

شانه بالا انداخت. "هیچی، همه چیز مثل قبله."

و ته دلش از سؤال بعدی حبیب لرزید.

- با بچه‌ها حرف زدی؟

همان شد که می‌ترسید، سرش را تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

"نه!"

حبیب را نگاه نمی‌کرد ولی صدای نفسش نشان از کلافگی داشت، سر بلند کرد. "منو درک کن حبیب!"

حبیب چشمانش را بست و تکیه داد به پشتی صندلی‌اش. "تا کی دخی؟"

سؤالی نگاهش کرد، حبیب تکرار کرد. "دو سال درک کردن شرایطت بس نیست؟"

دوباره نگاه از حبیب گرفت و زل زد به فنجانش. "چرا."

حبیب دولا شد روی میز. "منو نگاه کن دخی!"

سرش را بلند کرد. "تو بگی صد سال دیگه، من بازم صبر می‌کنم، اصلاً جز واسه تو صبر کردن مگه کاری بلدم؟ منتها..."

ساکت شد، مهدخت پرسید: "منتها چی؟"

- اون سال‌ها نبودی و نمی‌دیدمت، نداشتنت راحت‌تر بود، ولی الان... نمی‌تونم نداشته باشمت."

رمان بازار
romanbazar.ir

- می‌دونم!

دوباره سکوت جان گرفت، حبیب آرام چای‌اش را می‌خورد و به میز خیره بود، باید چیزی می‌گفت: "حبیب باید به من مهلت بدی."

حبیب به جلو خم شد. "تا کی؟ گفتی آیدا عقده بذار عروسی بگیرن، گفتم باشه، گفتی آیدین داره با دوستش مغازه می‌زنه صبر کن تکلیف کارش معلوم شه، گفتم باشه، گفتی آرش بره دانشگاه، الان سال دومه، دخی... بخوایم این جوری صبر کنیم، سال دیگه آیدین زن می‌خواد، سال بعد آیدا می‌زاد، سال بعدترش آرش زن می‌گیره، سال بعد از اون آیدین بابا می‌شه و همین جور من پیر و پیرتر می‌شم."

سرش را زیر انداخت. "می‌دونم، چه‌کار کنم؟"

حبیب سرش را نزدیک آورد و آرام گفت: "می‌خوای بی‌سروصدا بریم عقد کنیم تا

رمان بازار
romanbazar.ir

شرایط مهیا شه بهشون بگی؟"

سر تکان داد. "چند بار تا حالا گفتی، گفتم نه... من از حقوق ناصر استفاده می کنم، عقد کنم قطع می‌شه، آرش می‌فهمه، غیر از اینم من اهل کاریواشکی نیستم، هی تن و بدنم بلرزه که چی، الان می‌فهمن، فردا می‌فهمن... نمی‌تونم عزیز من."

حبیب نفسش را بیرون داد. "خیله خب... بعداً حرف می‌زنیم، فقط یادت باشه تا تو نگی هیچ کدوم نمی‌آن پیشنهاد بدن مامان جان بیا ازدواج کن."

گفت و بی‌قید ته چای‌اش را سر کشید و فنجان را محکم روی میز کوبید.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

از بعد از جدا شدن از حبیب بی‌حوصله بود، آن‌قدر که نه شام درست کرد، نه دکمه‌ی لباس آرش را دوخت و نه تلفن آیدا را جواب داد. سر شب هم شب بخیر گفت و خودش را در خلوت اتاقش زندانی کرد.

حبیب بعد از کافه برده بودش و خریدهای نصفه کاره‌اش را تمام کرده بود، ولی یک کلمه‌ی دیگر درباره‌ی ازدواج و بچه‌ها حرفی نزده بود، همیشه همین بود، هیچ‌وقت مسائل را کش نمی‌داد تا مهدخت را برنجاند. از فرصت‌های کنار هم بودن استفاده می‌کرد و زمان را به گلایه و جر و بحث نمی‌گذارند، اما مگر خود مهدخت انصاف نداشت؟ خوب می‌دانست حق با حبیب است، دو سال منتظر جواب مانده بود و مهدخت مدام امروز و فردا می‌کرد، مطمئن بود جواب هر کدام از بچه‌هایش چیست، پس چه گفتنی؟ حوصله‌ی آیدین و بدقلقی‌هایش را نداشت. صدای تقه‌ای که به در خورد از فکر درش

رمان بازار
romanbazar.ir

آورد. "بله؟"
آرش، آرام لای در را باز کرد. "مامان...
دکمه‌مو دوختی؟ می خوام اتو کنم پیرهنمو."
دستی به موهایش کشید. "نه مامان... برو
بخواب خودم اتو می کنم، لباسای آیدینم
هست."
آرش کامل وارد اتاق شد. "بدین اونم من اتو
کنم."
دلش رفت برای پسر کوچکش، آن‌قدر
که مهربان بود. همیشه سعیده، دوستش
می گفت: «از ناصر بداخلاق این پسر نوبره!»
راست هم می گفت، در طول شانزده سال
زندگی مشترک یاد نداشت ناصر حتی یک
بار از ته دل بخندد، همیشه جدی و بدخلق و
سخت گیر... برعکس آرش.
- نه مامان جان، مگه فردا صبح زود کلاس
نداری؟ برو بخواب من بیکار و بی خوابم، الان
می‌دوزم، اتوشم می‌زنم آویزون می کنم به
جالباسی هال.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرش سر تکان داد. "باشه ممنون."
از جا بلند شد و پیراهن را از روی تخت برداشت، روی میز خیاطی‌اش دنبال نخ هم‌رنگ گشت. "آیدین کجاس؟"
- داشت با مهسا حرف می‌زد، الانم رفت بره حموم.
کلافه سر تکان داد و با خودش گفت. «این دیگه از کجا پیداش شد؟»
روی تخت نشست به دوختن دکمه، چند وقتی بود اسم مهسا را از آیدین می‌شنید اما هیچ‌وقت کنجکاوی نکرده بود. آیدین شبیه آن دوتای دیگر نبود، تمام کودکی‌اش وابسته‌ی مهدخت بود و از نوجوانی به بعد شده بود یک شخصیت دیگر، خودرأی و بدخلق، برعکس پدرش، برعکس شاهرخ! گاهی فکر می‌کرد زندگی با ناصر و داشتن ناپدری، آیدین را این‌همه طلبکار بار آورده اما بعد یاد آیدای مهربانش می‌افتاد، مگر او نبود؟ چه‌قدر ناصر را دوست داشت، جدای از

رمان بازار
romanbazar.ir

این‌ها، ناصر هر چه‌قدر با خود مهدخت بد یا خوب بود، هیچ‌وقت برای دوقلوها کم نگذاشته بود.

آهی کشید و با دندان نخ را از دکمه‌ی دوخته شده جدا کرد و پیراهن را روی میز اتو انداخت. لیوان اتو را برداشت و به آشپزخانه رفت تا پُرش کند، آیدین تکیه داده به اپن آشپزخانه ایستاده و کارتی در دستش بود، مهدخت را که دید، نگاه از کارت گرفت.

از کتری کمی آب توی لیوان ریخت. "فقط همین پیرهن سورمه‌ای‌تو اتو کنم؟"

خواسته بود سر حرف را باز کند. آیدین ولی جواب نداد، برگشت و نگاهش کرد. "آیدین؟"

- آقای دکتر چه‌طورن؟

دلش ریخت! "کی؟"

- نمی‌دونستم مایحتاج خونه‌مونو ایشون تأمین می کنن!"

خودش را از تک و تا نینداخت: "منظورت چیه؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

آیدین جلو آمد و کارت توی دستش را جلوی صورت مهدخت گرفت: "عابر بانکشون تو کیسه‌ی خریدات بود... حبیب رستمی."

کارت را روی میز ناهارخوری توی آشپزخانه انداخت و رفت.

کارت حبیب را برداشت. چه‌طور ندیده بود؟ کیسه‌های خرید را خودش خالی کرده بود پس... یادش آمد، نایلون شامپو و شوینده‌ها را همان‌طور زیر سینک ظرف‌شویی گذاشته بود و...

آیدین دوباره به آشپزخانه آمد و از توی نایلون شامپویش را برداشت و با پوزخند از کنار مهدخت رد شد.

طاقت نیاورد. "صبر کن ببینم."

آیدین دستی تکان داد. "دارم می‌رم حموم."

- اول جواب منو بده، بعد برو!

وسط آشپزخانه ایستاد. "بفرمایید؟"

- این چه طرز برخورده؟ حبیبو اتفاقی تو فروشگاه دیدم، اشکالش چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آیدین خندید. "اتفاقی تو فروشگاه دیدیش؟ کجا؟"

دست دراز کرد و از روی میز فیش خرید طویلش را برداشت و به بالایش اشاره کرد.

"شما اتفاقی تو فروشگاه اون سر شهر چه‌کار می‌کردی مامان؟"

- اون اطراف کار داشتم، رفتم خریدمم بکنم که حبیبو دیدم... حبیب فامیل منه. نه عرفاً نه شرعاً اشکالی تو ملاقاتش نیست، دلیل حساسیتتو نمی‌فهمم.

دوباره آیدین پوزخند زد. "این فامیل کجا بوده که بعد بیست سال پیداش شده، اونم این‌قدر جیجی باجی؟"

مکثی کرد و ادامه داد. "مامان این‌قدر سعی نکن حضور این آقا رو عادی جلوه بدی!"

مهدخت نفسش را فوت کرد. "حضورشو عادی جلوه نمی‌دم، حضورش عادی هست... منتها نمی‌دونم تو چرا گارد داری نسبت بهش، حبیب نوه خاله‌ی منه... با هم بزرگ

رمان بازار
romanbazar.ir

شدیم، حالا چند سال از هم بی‌خبر بودیم درست... الان چی مانع رفت و آمدمونه؟"

- اولا نوه خاله‌ت نیست و نوه خاله‌ی پدرتونه، بعدشم، موقعیت فعلی شما و اون آقا مانع رفت و آمدتونه مامان، سعی کن به شرایطت واقف باشی.

گفت و به سمت اتاقش رفت و چنان در را کوبید که مهدخت تا چند دقیقه شوکه بود. تازه آن موقع آرش را دید، کز کرده در درگاه اتاقش. نگاه مهدخت را که دید، سرش را زیر انداخت و داخل رفت و آرام در را بست. حبیب چه خوش‌خیال بود که فکر می‌کرد می‌شود با این بچه‌ها حرف زد و راضی‌اشان کرد.

***

ظرف شیرینی را روی میز گذاشت و نشست.

"خوب شد اومدی، حوصله‌م سر رفته بود."

سعیده خم شد روی میز و یک شیرینی برداشت. "تو که می‌دونی قند دارم، چرا

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌آری اینا رو جلوی من؟"
و شیرینی را کامل توی دهانش گذاشت، مهدخت لبخند زد. "رژیمیه، بخور یه دونه‌ش طوری نیست."
سعیده کمی از چای‌اش نوشید. "حالا حرف حساب تو چیه؟"
آه بلندی کشید. "حرف حساب که ندارم، فقط..."
- فقط نداره دیگه، باید بشونی سه‌تاشونو باهاشون حرف بزنی."
در جایش جابه‌جا شد. "تو الان داری حرفشم می‌زنی من حالم بد می‌شه، گُر می گیرم چه برسه بخوام بهش عمل کنم."
سعیده شانه بالا انداخت. "از بس خری، مردم از خداشونه یکی مثل حبیب پیدا شه این‌طوری بخوادشون، تو این دوره زمونه پیدا نمی‌شه که... دخترای مجردش موندن، اون‌وقت جناب‌عالی ناز می کنی."
دولا شد و شیرینی دیگری برداشت و با

رمان بازار
romanbazar.ir

چای‌اش مزه مزه کرد. مهدخت زل زد به میز، راست می گفت خود همین حبیب میان همکارانش هواخواه کم نداشت.

سعیده زد روی پایش. "کجایی؟"

- همین جا، به حرفات فکر می کردم.

سعیده سرش را تکیه داد به پشتی مبل.

"مهدخت، ته‌ش بچه‌ها می‌رن سر زندگیشون و همین حبیب برات می‌مونه، ببین کی گفتم بهت، نذار خسته شه."

تا غروب و آمدن آرش، سعیده پیشش ماند. آرش که آمد ذوق کرد از دیدنش و اصرار که شام بماند، آخر هم گفت: "بمونید خاله، من می‌رم شبنمو می‌آرم."

- نه خاله باید برم... یه بار دیگه با فرخ و شبنم می‌آم واسه شام.

دوست داشتن سعیده جزء معدود چیزهایی بود که بین سه نفرشان مشترک بود.

سعیده یادگار روزهای سختش بود، روزهای بعد از شاهرخ! دوقلوها چهارساله بودند که

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی روی سخت‌ترش را نشان داد، شاهرخ رفته بود و خودش مانده بود و دو تا بچه‌ی کوچک.

دست از پا درازتر برگشته بود شیراز، باز هم شیراز و خانه‌ی خیابان افرا و بابا رحمان و عمو یحیی و بی‌بی گلاب. این بار بدون عمو کاظم جان دلش. برگشته بود و سخت بود این برگشتن... همان روزها به اصرار بی‌بی رفت خانه‌ی صدیق خانوم کلاس خیاطی که سعیده را دید. دختر صدیق خانوم؛ که زبر و زرنگ الگو می‌کشید و کوک می‌زد و زیر چرخ می‌انداخت، سبزه و نمکین بود با دندان‌های سفید خرگوشی، وقتی فهمید مهدخت بچه دارد آن‌هم دوقلو، گفت: "بیارشون اینجا من نگه‌شون می‌دارم."

بچه‌دار نمی‌شد، چهار سال از ازدواجش گذشته بود و هیچ خبری نبود. با غم گفته بود: "دکترا می‌گن سالمی ولی... نمی‌دونم چرا نمی‌شه."

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه‌ها را برده بود پیش سعیده و از آن روز دلش قرص شده بود. هم کنارش بودند، هم سرگرم، سرگرم خاله سعیده‌اشان. از آن روز شده بود خاله سعیده و خاله سعیده مانده بود تا همین امروز. یک سال بعد که با ناصر ازدواج کرد و آمد تهران، دلش هی هوای سعیده را می‌کرد. تا بالاخره یک روز سعیده زنگ زد. «هی مهدختی... دارم می‌آم تهران، فرخ منتقل شده آموزش پرورش تهران.»

و آمده بود و شده بود یار غارش، خواهر نداشته‌اش... دو سال بعد یا بیشتر، آرش تازه راه افتاده بود که زنگ زد؛ نفهمید گریه می‌کند یا می‌خندد، لابه‌لای این‌ها شنید. «مهدخت بالاخره شد... بالاخره شد، بچه‌م بعد از عید دنیا می‌آد.»

شبنمش اردیبهشت دنیا آمد.

***

حبیب گفته بود عابر بانکش را بدهد پیک

رمان بازار
romanbazar.ir

بیاورد، این یعنی دلخور بود، دلخور بود که نمی‌آمد به بهانه‌ی کارت مهدخت را ببیند. باید دلجویی‌اش را می‌کرد، مگر چند تا حبیب داشت. زنگ زد و دوتا بوق نخورده حبیب برداشت. "جانم دخی؟"

خندید! این مرد دلخور هم که بود مهرش را دریغ نمی‌کرد؛ از ذهنش گذشت. «برعکس ناصر.»

- سلام، حالا دیگه بدم پیک بیاره؟

حبیب خندید. "آخه سهروردی شده منطقه‌ی ممنوعه، من کار اورژانسی‌ام داشته باشم دم خونه شما می‌ترسم بیام."

مهدخت بلند خندید. "بدجنس، خب من می‌آرم. مطب تو که ممنوع نیست؟"

- نه والا ما کل تهرانو سند زدیم به نام شما بلکه رضایت بدی بگی بله.

و بله‌اش را کش‌دار گفت.

مهدخت لبخندی زد. "باشه پس عصری می‌آرم مطب، خوبه؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه نمی‌خواد زحمت بکشی، مطب شلوغه اذیت می‌شی، خودم جور می‌کنم می‌آم می‌گیرم."

- باشه پس قبلش...

حبیب پرید وسط حرفش. "بله چشم قبلش زنگ می‌زنم."

***

گل‌های حبیب را توی گلدان چید و فکر کرد. «چه خوب موقعی آمد.» کلم پلویش دم کشیده بود. ظرفی پر و پیمان برای شامش داده و دلش رفته بود برای ذوق حبیب... از یادآوری‌اش لبخند زد. امروز روز ذوق‌زدگی حبیب بود، وقتی که گفته بود: "تصمیممو گرفتم حبیب، امشب با بچه‌ها حرف می‌زنم."

حبیب خندید. "بگو جان حبیب؟"

نگفت و تنها خندید. "باور کن."

رمان بازار
romanbazar.ir

حبیب دولا شد و گوشه‌ی شالش را بوسید.
"به خدا لنگه نداری دخی... جبران می کنم."
دلش ریخت. "دیوونه"
و تند خداحافظی کرد.
بالا که آمد زنگ زد به آیدا. "امشب کلم‌پلو درست کردم، می‌آی شام؟"
آیدا گفت: "پویا نیست که؛ شیفته... ولی خودم می‌آم."
از ذهنش گذشت. «چه بهتر!»
دور هم می‌نشاندشان و آرام‌آرام تعریف می کرد ماجرای خودش و حبیب را. مثل آن‌وقت‌ها که می‌نشاندشان به قصه گفتن.
حالا بعداً آیدا برای پویا می گفت، اصلاً مگر پویا مخالفت می کرد، جان پویا بود و حبیب؛ پویای نازنینش... واصل حبیبش! بعد از این‌همه سال، دست تقدیر بود بی‌شک، این‌همه آدم این‌همه شغل، چرا پویا باید سر راه آیدا قرار بگیرد، چرا پویا باید سوپروایزر بخش جراحی بیمارستان حبیب باشد، چرا

رمان بازار
romanbazar.ir

باید جانش برود برای دکتر رستمی و بشود پدر معنوی‌اش، که تا آمد از سفر دست آیدا را بگیرد و ببرد به دیدن حبیب که حبیب ببیند آیدا را که انگار بیست سالگی مهدخت بود و دلش بریزد که تو چه‌قدر شبیه مهدخت منی و آیدا مات بماند! "مامانمو می گین؟"

یادش بخیر آن تلفن و آن سؤال آیدا که "مامان شما دکتر حبیب رستمی می‌شناسین؟"

و خدا دوباره حبیب را هدیه داده بود بعد از ناصر، دو سال بعد از ناصر و زخم رفتنش، زخم بودنش، زخم‌های مهدخت!

زنگ در از فکر درش آورد، به سمت آیفون رفت، آیدا بود. لبخند زد و در را باز کرد.

***

آن شب حتما شب مهدخت بود. آیدین بعد از مدت‌ها خندان و سر کیف بود، شیرینی‌تر خریده و آیدا را که دیده بود گل از گلش

رمان بازار
romanbazar.ir

شکفته بود. "چه خوب که اینجایی!"
شام میان خنده‌های آیدا و مزه ریختن‌های بعید آیدین و خاطرات آرش از اتفاق‌های دانشگاهشان خورده شده بود. بعد از جمع کردن میز آیدا چای دم کرد و با شیرینی تر آیدین آورد و کنار مهدخت نشست. "جای پویا خالی، عاشق ناپلئونیه."
مهدخت دولا شد و چای برداشت. "می‌دم براش ببر."
گوشی‌اش همزمان با موبایل آیدین ویبره رفت، ندیده، مطمئن بود پیامکی از حبیب است، می‌خواست بداند چه شده حتما. آیدین سر در گوشی داشت و تند تند چیزی تایپ می‌کرد.
چند لحظه بعد سر بلند کرد. "خب!"
آرش شیرینی بزرگی را در دهان گذاشت. "خب به جمالت."
دل‌دل می‌کرد بگوید یا نه؟ آیدا گفت: "الان خفه می‌شی آرش."

رمان بازار
romanbazar.ir

و خندید. زیر لب بسم‌الله گفت، همه چیز مهیا بود. منتظر چه بود؟ سر بلند کرد.

"بچه‌ها من..."

آیدین اشاره کرد. "مامان یه لحظه."

بلند شد و ایستاد. "یه خبر خوش!"

سینه‌اش را صاف کرد. "حدس بزنید."

آیدا گفت: "ماشین خریدی؟"

آیدین ابرو بالا انداخت که نه، آرش گفت: "نمی‌دونم، تو بانک جایزه بردی؟"

چپ‌چپ نگاهش کرد. "نه کُندر!"

عادت آیدین بود، مواقع خنگی خواهر و برادرش بهشان می گفت کندر.

آیدین رو کرد بهش. "نوبت شماس مامان."

فکرش را جمع کرد، چه شده بود؟ آمده بود از حبیب بگوید و...

نه حالا وقتش نبود، حبیب را پس زد و فکر کرد. "ببخش حبیب؛ الان نوبت آیدینه."

و لب باز کرد. "اووووم؛ می خوای ازدواج کنی؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت آیدین شکفت. "بزنید دست قشنگه رو برای خانوم کلهر."

و خودش شروع کرد به دست زدن و پشت سرش آرش و آیدا که هی می‌پرسید: "بگو جون آیدا؟ تو رو خدا؟ آره؟"

و خنده‌های از ته دل آیدین. "به جان تو، اِ می گم به جان تو!"

لبش به لبخند کش آمد، درست حدس زده بود یعنی؟ آیدین کوچکش قصد ازدواج داشت، پسر دو کیلو و چهارصد گرمی‌اش، مولود اول، نیم متر قد داشت همش، کی این‌قدری شده بود؟ اخمو خان خاله سعیده!

آیدین صدایش زد. "خوشحال نشدی مامان؟"

لب‌هایش کش آمد. "چرا... خیلی."

آیدا گفت: "کی هست؟"

آیدین گوشی‌اش را از جیبش درآورد. "ایناها."

و عکسی روی صفحه‌ی گوشی‌اش آورد.

"اسمش مهساست."

رمان بازار
romanbazar.ir

آیدا گوشی را طوری گرفت که مهدخت هم ببیند، دختری برنزه با چشمان بادامی و دماغ عملی، موهایش عسلی روشن بود، از ذهن مهدخت گذشت. «شبیه همه‌ی دخترهای این روزها، شبیه همه‌اشان قشنگ و شیک.»
رو به آیدین لب زد: "خب؟"
آیدین خودش را پرت کرد روی مبل. "خب همین دیگه."
- منظورم اینه بقیه‌شو بگو، فقط یه عکس و یه اسم که کافی نیست."
آیدین جابه‌جا شد. "آهان... خب اسمش مهساس، فوق لیسانس علوم تربیتی داره، تو یه مرکز توان‌بخشی کار می‌کنه، دوتا خواهر داره که ازدواج کردن، پدرش فوت شده، مامانشم خونه‌داره البته بازنشسته‌ی یه جاییه یادم نیست دیگه."
آیدا گفت: "چند وقته می‌شناسیش؟"
نگاه کرد به آیدا. "زیاد نیست، از عید."
ماه‌ها را شمرد، فروردین تا شهریور، شش ماه،

رمان بازار
romanbazar.ir

کم نبود؟

لب باز کرد. "از کجا؟"

آیدین بی‌حوصله گفت: "چه فرقی داره؟ مشتری بود، تابلو ال ای دی می‌خواست واسه مرکزشون و ادامه‌ی ماجرا."

آیدا گفت: "مبارکه."

از ذهن مهدخت گذشت. «انگار جدیه.»

جدی بود که اعلام کرده بود دیگر، اصلاً مگر آیدین اهل توضیح حواشی بود؟ تمام نوجوانی تا جوانی‌اش فقط مسائل حساس و مهم را گفته بود و لاغیر!

نگاهش کرد. لبخند از روی لبش تکان نمی‌خورد، چند وقت بود آیدین این‌طور سرخوش در جمعشان نبود؟ جمع چهار نفری‌اشان... بدون حضور ناصر به عنوان... به عنوان کی؟ ناپدری؟ بدون حضور شاهرخ به عنوان پدر، کجا بود شاهرخ که ببیند آیدینش را که چه‌طور قد کشیده و قصد ازدواج دارد، برای اولین بار در این سال‌ها دلش به حال

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخ سوخت که بزرگ‌ترین لذت
زندگی‌اش را، بزرگ شدن بچه‌هایش را از
نزدیک ندیده بود و حالا نبود کنارشان که در
این خوشی سهیم باشد، فکر کرد. «بیچاره
شاهرخ.»
آیدین گفت: "دیروز که به بابا گفتم کلی ذوق
کرد."
شاهرخ می‌دانست؟ زودتر از آن‌ها؟ آیدا گفت:
"به بابا گفتی بدجنس؟ زودتر از ما؟"
آیدین انگار تازه فهمید چه گفته. نگاهش
نشست در نگاه رنجیده‌ی مهدخت و اضافه
کرد. "نه خیلی زودتر از شما، دیروز فهمید."
و نگاهش را دزدید.
مهدخت فکر کرد بیچاره خودش... خودش
که به دندان کشیده بودشان، که نگذاشته
بود آب در دلشان تکان بخورد و آخر، سهم
مهر شاهرخ بیشتر بود؟ شاهرخی که تولد
چهارسالگی دوقلوها را ندیده بود، که با آن
نازی خانوم گلفر مهاجرت کرده بود به قبرس

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌آن که بگوید به مهدخت. بی‌آن که مهریه‌ای، حقی و حقوقی، خانه‌ای چیزی به جا بگذارد. فقط با یک خط نامه که گفته بود ببخشید و طلاق غیابی و حضانت دوقلوها را با شرط به نام مهدخت زده و رفته بود تا ده سال بعد که دوقلوها چهارده ساله بودند و ناصر بود و آرش هشت ساله، که خدا خواسته بود آن روزهایی که مست و مدهوش نازی گلفر بود، حضانت بچه‌ها را بدهد به مهدخت که اگر نداده بود، حتما دوقلوها را گرفته و برده بود با خودش که اگر برده بود، چه می‌ماند از مهدخت آن روزها؟

آرش خمیازه کشید. "خب ایشالا عروسی خودم، من پاشم بخوابم صبح کلاس دارم."

و از جا بلند شد و رفت سمت آیدا و روی موهایش را بوسید. "شب بخیر."

آیدا صورت اصلاح شده‌اش را نوازش کرد. "شب بخیر فرفری."

موهای آرش شبیه موهای مادر ناصر بود، فر

رمان بازار
romanbazar.ir

درشت و به قول آیدا منگول منگول، از بعد از فوت ناصر و نبودن و گیر ندادنش به بلندی موهای آرش، کمتر کوتاهشان می کرد و فر درشت و منگوله‌دارش می‌ریخت دور صورتش و آیدا جان می‌داد برایشان.

آیدا هم از جا بلند شد. "برم به پویا زنگ بزنم بگم دارم خواهر شوهر می‌شم."

و غش‌غش خندید و به اتاق مهدخت رفت.

موبایل آیدین باز زنگ خورد. آیدین آرام بلند شد و به سمت اتاقش رفت، قبل از آن که در را ببندد، مهدخت شنید. "آره عشقم، گفتم به همه."

***

خانه در سکوت فرو رفته بود. نگاهی به تخت خوابش انداخت، امشب پذیرای آیدا بود، آیدای غرق در خواب. آرام از اتاق خارج شد، هنوز جواب حبیب را نداده بود، چه داشت بگوید؟ این که تا آمده لب باز کند آیدین حرف

رمان بازار
romanbazar.ir

ازدواجش را زده؟ حبیب طفلک... چه‌قدر ذوق کرده بود. آباژور هال را روشن کرد و روی کاناپه نشست، از یکی دو سال بعد از ازدواجش با ناصر سفارش گلدوزی و کار روی پارچه می گرفت و این اواخر به تأثیر مد، سفارش روبان دوزی روی لباس شب و کت و دامن، رومیزی یا هر چه که مردم می‌خواستند. شب‌های بی‌خوابی و تنهایی‌اش را پس‌انداز می کرد برای روز مبادا که اگر کم آورد، که اگر حقوق ناصر کم آمد، کم نیاورد یا اگر دوقلوها چیزی خواستند و ناصر نتوانست، خودش دست به کار شود، مبادا حسرت چیزی به دلشان بماند.

- مامان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشت، آیدین بود. عینکش را برداشت.
"جانم، چرا بیداری؟"
آیدین این پا و آن پا کرد، آمد و روی دسته‌ی مبل روبه‌رویش نشست. "به بابا مجبور شدم بگم."
منظورش را فهمید ولی پرسید: "چی رو؟"
- مهسا رو، آخه می‌خواست اول مهر برگرده قبرس، گفتم نرو شاید بخوام عقد کنم."
سوزن را گذاشت روی پایش. "مگه مسئله‌ای بود که نخوای بهش بگی؟"
نمی‌خواست پسرش دلخوری‌اش را بفهمد.
- نه؛ یعنی... می‌گم فکر نکنی نظرش مهم‌تر از نظر شما بوده که به اون اول گفتم، این جوری شد که فهمید.
لبخند زد. "فکر این چیزا رو نکن، مهم اینه تو الان خوشحالی و داری برای آینده‌ت تصمیم می‌گیری."
آیدین لبخند نیم‌بندی زد و آمد بلند شود که مهدخت پرسید: "راستی، بچه‌ها شلوغ کردن

رمان بازار
romanbazar.ir

یادم رفت بپرسم، خانواده‌ی مهسا می‌دونن؟"
آیدین خودش را هول داد روی نشیمن مبل. "یکی از خواهراش از اول آشناییمون می‌دونست، ولی مامانش و اون یکی خواهرش نه، از این روشن‌فکرا نیستن مثل شما."
مهدخت فکر کرد. «پای خودش که وسطه شدم روشن‌فکر، سر آیدا و پویا شده بودم بی‌قید!» و سرش را تکان داد.
آیدین باز گفت. "حالا شماره‌شونو می‌دم، فردا زنگ بزن واسه آخر هفته قرار بذار که رسمی شه دیگه."
گفت و از شوق خندید. "خیلی ماهه مامان، ببینیش عاشقش می‌شی."
مهدخت پرمهر خندید. "حتما همین‌طوره، می‌دونن من و شاهرخ..."
آیدین پرید وسط حرفش. "همه چیزو می‌دونه، هیچ مشکلی نیست، خیالت راحت."
و دوباره لبخند زد. مهدخت گفت: "باشه فردا

رمان بازار
romanbazar.ir

زنگ می‌زنم... راستی چند سالشه؟"

نمی‌دانست حس کرد یا واقعا لبخند از لب آیدین رفت. "کی چند سالشه؟"

- مهسا دیگه!

- اووم... مامان، مهسا... می‌دونی مهسا از من یکم بزرگ‌تره ولی اصلاً بهش نمی‌آد، یعنی اصلاً برای من مهم نیست."

جا خورد ولی سعی کرد به روی خودش نیاورد. "چه‌قدر بزرگ‌تره؟"

نپرسید چند سال امیدوار بود فقط چند ماه باشد.

آیدین گفت: "سه سال، بیست و نه‌ش تازه تموم شده."

بهت‌زده پرسید: "سه سال؟"

آیدین رفت در قالب بدقلق همیشگی‌اش. "چرا این جوری می‌گی سه سال، انگار گفتم سی سال!"

- آخه تعجب کردم!

حق‌به‌جانب گفت: "چرا؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه بالا انداخت. "آخه معمولا برای ازدواج پسر باید بزرگ‌تر باشه، حالا همسن یا یکی دو ماهم قابل درکه ولی سه سال یکم..."

پرید وسط حرفش. "این معمولاها رو ما از خودمون درآوردیم، مهسا سه سال بزرگ‌تره، منم با سنش مشکل ندارم، نظر دیگرانم برام مهم نیست."

داشت از کوره در می‌رفت. نفس عمیقی کشید. "یعنی دخالت نکنم؟"

آیدین سر تکان داد. "من شما رو نگفتم."

- پس نظر من مهمه؟

- معلومه، منتها در شرایطی که منطقی باشه، این که عرف جامعه چیه؟ مردم اینو می گن معمولش چیه، برای من قابل درک نیست، همین!"

سعی کرد آرام باشد. "ببین مامان جان، خانم‌ها اصولا زودتر به بلوغ می‌رسن، فکری و جسمی، همینه که باعث تفاوته و..."

آیدین باز پرید وسط حرفش. "مامان ما با هم

رمان بازار
romanbazar.ir

تفاهم داریم اگه مشکلت این چیزاس باید بگم واسه دوره‌ی شما بود، الان دیگه مفهومشو از دست داده."

دستی به پیشانی‌اش کشید. "حق با توئه، بهتر وقتمو تلف نکنم. تو تصمیمتو گرفتی، منم هر چی بگم فقط باد هواس انگار!"

منتظر رد کردن حرفش از طرف آیدین ماند ولی فقط سکوت میانشان جا باز کرد، به اجبار لب زد. "مطمئنی پشیمون نمی‌شی؟"

- نه، مگه نمی‌گین ازدواج هندونه دربسته‌س و فلان و بهمان، کی صددرصد تضمین می‌ده که پشیمون نشه که من دومیش باشم؟

کلافه نفس کشید و به مبل تکیه داد.

"آدم‌هایی که عقلانی تصمیم می‌گیرن."

آیدین پوزخند زد. "پس شما عقلانی تصمیم نگرفتی که زندگیت با بابا پنج شش سال دووم داشت؟ می‌بینی مامان، حرفای ما ناقض اعمالمونه... ما همو نمی‌فهمیم، چه اصراری به بحث کردنه؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

- یعنی من بشینم تماشا کنم و نظرمم نگم، بعد شما چهار سال دیگه بیای بگی چی؟ من خواستم اشتباه کنم چرا جلو نگرفتی؟"

آیدین از جا بلند شد. "نه من اگه پشیمون شدم نمی‌آم بگم چرا بهم نگفتی، خوبه؟ الان مشکلت حل شد؟"

فقط نگاهش کرد.

آیدین به سمت اتاقش رفت. "شماره‌شونو می‌ذارم صبح زنگ بزن."

- من باید قبلش با پدرت صحبت کنم. گفتی تهرانه؟

- اوهووع، چه جالب... هیچ جا نظرش مهم نبود، یهو شد طرف مشورت!

از جا بلند شد و به سمت آیدین رفت. "هیچ جا نظرش مهم نبود چون نبود که مهم باشه، حالا که هست باید ببینم چی می گه و قبل از زنگ زدن به مادر مهسا دوست دارم با خود مهسا حرف بزنم."

- باید ببینم آمادگی داره یا نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ترجیح داد سکوت کند، برگشت و روی مبل نشست و وسایل کارش را برداشت و بی‌اعتنا به آیدین شروع کرد به کارش، آیدین هم زیر لب شب‌بخیر گفت و به اتاقش رفت، این هم از شب برنامه‌ریزی شده‌اش.

صدای ویبره‌ی گوشی‌اش حبیب را به یادش انداخت. «وای خدا حبیب!»

گوشی را برداشت، هشت پیامک و دو تماس بی‌پاسخ، همه هم از حبیب و پرسش. «چی شد؟ چه خبر؟»

صفحه را باز کرد و برایش نوشت. «معذرت می‌خوام، نشد که بگم. هیچ چیز اونجور که می‌خواستم پیش نرفت، موضوع جدیدی پیش اومده... آیدین می‌خواد ازدواج کنه.»

پیام سند شد، گوشی را خاموش کرد و از فکرش گذشت. «حق با حبیب بود.»

***

سفارش‌های مزون را تحویل آژانس داد و به

رمان بازار
romanbazar.ir

ساختمان برگشت، از صبح که با آیدا حرف زده بود، در مورد تماس با شاهرخ مصمم‌تر شده بود. آیدا اعتقاد داشت. "بابا می‌تونه راضیش کنه، زبونش چرب و نرمه، رگ خوابشو بلده."

و مهدخت فکر کرده بود. «برعکس من!» برای خودش چای ریخت و روی صندلی‌های آشپزخانه نشست، از دیشب که گوشی‌اش را خاموش کرده بود هیچ خبری از حبیب نداشت. دل حرف زدن و شنیدن صدای پکرش را نداشت اما حالا چاره‌ای نبود جز روشن کردن گوشی و زنگ زدن به شاهرخ، هر چند سخت و دوست‌نداشتنی! صحبت با شاهرخ همیشه معذبش می کرد. هنوز جای زخم رفتنِ آن‌طور بی خبر و به یک‌باره‌اش، قلبش را می‌سوزاند. در تمام آن شش سال زندگی، چشم بسته بود روی کارهایش، روی بی‌بند و باری‌اش و سعی کرده بود دل خوش کند به عشقی که ادعایش را داشت اما...

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفن خانه زنگ خورد و از فکر پراندش. بلند شد و گوشی را برداشت. شماره‌ی مطب بود.

"سلام حبیب!"

صدای حبیب خش دلخوری داشت. "سلام، چرا خاموشی؟"

نشست و تکیه داد به دیوار. "دلم نیومد باهات حرف بزنم."

- دلت اومد تلفنو روم خاموش کنی؟

سکوت کرد. حبیب گفت: "خیله خب، کاری نداری؟"

جا خورد. "همین؟"

- فقط نگرانت بودم، خدا رو شکر خوبی!

- نیستم حبیب.

- چرا؟

- نمی‌دونم از دست آیدین، اصلاً نمی‌دونم دختره کیه، چیه؟!

- من چه احمقم دخی، فکر کردم خوب نیستی به خاطر من، به خاطر خودمون!

- اونم هست به خدا.

رمان بازار
romanbazar.ir

- باشه من باید برم مریض دارم، فقط نگرانت بودم.

- حبیب!

- بعداً زنگ می‌زنم.

و قطع کرد. دلش گرفت. «خدایا اینو چه‌کار کنم!»

سرش را تکیه داد به دیوار، دیگر حوصله‌ی شاهرخ را نداشت.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از آمدن بچه‌ها باید قال قضیه را می کند، باید زنگ می‌زد به شاهرخ، قبل از آمدن آیدین!

دفتر تلفن گوشی‌اش را باز کرد و نوشت: «شاهرخ» و بعد ذره‌بین را لمس کرد و شماره آمد. رویش دست کشید و چسباند به گوشش، دو بوق، سه بوق و صدای شاهرخ. "سلام مهدخت!"

صدای خاص و بمش! آن روزها شاید دلش برای همین چیزها رفته بود، دلش؟ نه! دلش که با حبیب بود همان روزها هم قانع کرده بود دلش را با این چیزها، به صدای بم و خاصش، به موهای پُر سیاهش و آن تیپ سینمایی و ماشین شورلت سورمه‌ای و لقب آقای مهندس و پدربزرگش والا خان که از بزرگان شیراز بود و شاهرخ هم سرآمد نوه‌هایش در همه چیز که به‌واسطه‌ی تهرانی بودن مادرش، تهران بزرگ شده و زندگی کرده بود و سالی به دوازده ماه آمده بود دست‌بوسی

رمان بازار
romanbazar.ir

والا خان و آن سال چه شده و کجا مهدخت را دیده و دست گذاشته بود روی دختر آقا رحمان... که گفته بود نه... به شاهرخ مقامی، نوه‌ی والا خان! و آن‌قدر رفته و آمده بود که بابا رحمان گفته بود: "حبیب که گیر رضایت مادرشه، اونم رضا بده نیست، عمرمونو نسوزون، با شاهرخ خوشبخت‌تری، همه‌شون می‌خوانت، لیاقت تو اینه بابا نه طاقچه بالای منیر مادر حبیب!"

گفته بود بله، باشه... چه می‌کرد؟ منتظر می‌شد که عمه منیر بمیرد و به قول خودش حبیب از نعشش رد شود تا بتواند اسم دختر رحمان را ببرد. عمه منیری که هنوز زنده بود و سالم؟

دوباره صدای شاهرخ را شنید. "الو مهدخت؟"

لب باز کرد. "سلام."

- چه‌طوری خانوم؟ خوبی؟

- ممنون، وقت داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- معلومه، واسه تو همیشه!

از چرب‌زبانی‌اش بود نه از عشق و مهر! با دختر بدری خانم کارگر خانه‌ی مشترکشان هم همین‌طور حرف می‌زد.

- درباره آیدینه.

- آها می‌دونم. گفت بهم، مهدخت، رو من همه‌جوره حساب کن، باشه؟

- بحث مادیات نیست الان شاهرخ!

از جا بلند شد. "نمی‌دونم این ازدواج به خیره یا نه، دختره سه سال بزرگ‌تره از آیدین."

صدای شاهرخ رنگ تعجب گرفت. "جدی؟!"

- آره.

- فکر می کردم پسر من زرنگ‌تر از این حرفا باشه.

مهدخت خندید. راست می گفت، پسر شاهرخ باید خوش‌پسندتر از این می‌شد! "حالا می خواستم ببینم تو می‌تونی باهاش حرف بزنی؟"

- یعنی منصرفش کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه فقط ببین چه‌قدر مصممه.

- حتما عزیز من... حتما. می گم رو من همه‌جوره حساب کن!

- ممنونم، پس... کی بهش زنگ می‌زنی؟

- همین الان تا تو رو قطع کنم. تو از من چیزی بخوای و من پشت گوش بندازم؟

نفسی پر حرص کشید. "دست بردار شاهرخ، کاری نداری؟"

- نه عزیزم، بهت خبر می‌دم.

تماس قطع شد، نفس آسوده‌ای کشید و فکر کرد. «خیلی هم سخت نبود.»

به آشپزخانه رفت و دست به کار پختن شام شد. باید سر خودش را گرم می کرد تا نه به آیدین فکر کند نه به شاهرخ نه به حبیب که دلخور بود و توی لک!

***

شامش ماند برای فردا، آرش زنگ زد و خبر داد شام با دوستانش است، آیدین پیامک زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

«پیش بابام، دیر می‌آم.»

مهدخت ماند و خودش. تلفن را برداشت و زنگ زد به حبیب، دو بوق... سه بوق... چهار بوق... و صدای حبیبش. "جانم دخی؟"

دلش رفت برای این حبیب که دلخور هم که بود مهر داشت، مهری به وسعت بیست و هفت سال. "سلام."

- سلام خوبی؟

- مزاحم نیستم؟

- نه خونه‌م، دراز کشیده بودم.

- پس برو استراحت کن.

- نه بگو!

- دیشب...

حرفش را قطع کرد. "دیشبو ول کن، الانو بگو!"

- آخه باید بگم!

صدای نفسش در گوشی پیچید. "نشد بگی دیگه، فهمیدم."

- آیدین می‌خواد ازدواج کنه، با یه دختری که

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دونم به دردش می‌خوره یا نه؟

- مخالفی؟

- نه! نمی‌دونم یعنی، آخه از آیدین بزرگ‌تره!

صدای حبیب رنگ گرفت. "داری حرفای مادر شوهری می‌زنی، حرفات شبیه عزیز شده."

عمه منیر را می گفت.

- نمی‌دونم، به خدا... نمی‌خوام سنگ بندازم ولی...

صدای موبایلش از توی هال آمد. "صبر کن حبیب موبایلم داره زنگ می‌خوره، ببینم کیه؟"

به سمت هال رفت. شاهرخ بود. "حبیب جان الان بهت زنگ می‌زنم، شاهرخه."

- شاهرخ؟

- آره، حالا بهت می گم.

- صبر کن ببینم!

گوشی‌اش همان‌طور زنگ می‌خورد.

"جانم؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

- مهدخت مگه شاهرخ بهت زنگ می‌زنه؟
- خب آره، گاهی به خاطر بچه‌ها.
موبایلش قطع شد، توی گوشی گفت: "قطع شد حبیب، بذار بهش زنگ بزنم دوباره باهات تماس می‌گیرم، واجبه!"
صدای حبیب پر حرص شد. "نمی‌خواد دیگه دارم می‌خوابم."
و تماس را قطع کرد. لجش گرفت! امروز روز بی‌درکی حبیب بود.
شماره‌ی شاهرخ را گرفت. "الو شاهرخ؟"
- سلام، خوبی؟
- ممنون چی شد؟
- الان از هم جدا شدیم، داره می‌آد خونه. تو تصمیمشم کاملا جدیه، بهتره خودتو کوچیک نکنی.
- واقعا؟
- آره... مهدخت، انگار واقعا دوسش داره.
تلفن را قطع کرد، این هم از شاهرخ! پس چاره‌ای نبود، باید مهسا را می‌دید.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

سه روز گذشته بود و هیچ خبری از حبیب نداشت، نه او تماس گرفته بود نه مهدخت. حوصله‌ی حساسیت‌های بی‌منطقش را نداشت. این که شاهرخ جایگاهش به عنوان پدر دوقلوها محفوظ بود و لاغیر... حال حبیب می‌خواست درک کند می‌خواست نکند، کاری از مهدخت برنمی‌آمد، آن هم این مهدخت خسته... خسته از فکر روبه‌رویی با دختری که قلب پسرش را ربوده بود. بالاخره قراری را که می‌خواست آیدین گذاشت. در باغ موزه‌ای زیبا طرف میدان بهارستان که نزدیک محل کار مهسا بود. وسط فضای باز باغ، صندلی و میز چیده بودند. فکر کرد آیدین گفته بود چه؟ سر میز ارغوان بنشیند... دنبال اسم گشت روی میزها، کاشی‌های کوچکی تکیه داده شده بود به گلدان‌ها که روی هر کدام اسمی نوشته

رمان بازار
romanbazar.ir

شده بود.

زیر لب زمزمه کرد. «ارغوان» و با چشم دنبالش گشت و پیدایش کرد. صندلی را پیش کشید و نشست. دختری زیبا نزدیکش شد.

"این میز رزروه!"

- می‌دونم به نام مقامی.

- بله، خیلی خوش آمدین.

و رفت.

آیدین به نام خودش رزرو کرده بود که هر دو راحت باشند. هم مهدخت هم مهسا.

کسی از پشت سلام کرد. برگشت، مهسا بود.

از جا بلند شد. "سلام."

دست دراز کرد، مهسا دستش را گرم فشرد.

"خیلی معطل شدین؟"

سر تکان داد. "نه!"

با دست اشاره کرد. "بفرمایید."

و صدای ریز مهسا "چشم، شما بفرمایید."

و آمد و روبه‌روی مهدخت نشست. شروع کرد به ارزیابی‌اش، کمی ازآیدا کوتاه‌تر بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان بادامی نه درشت نه ریز و پوستی که با کرم یا سولاریوم برنز شده بود، موهای عسلیِ رنگ شده و ابروهای پهن قهوه‌ای، در کل زیبا بود، با بینی عملی و لب‌های کوچک و پُر و لبخندی گرم!

با صدای ریزش چشم از صورتش گرفت.

"خوبین شما؟"

لبخند زد. "ممنونم، شما خوبی؟"

دستش را بالا آورد و تار موی بیرون از روسری‌اش را پشت گوشش زد، ناخن‌هایش کاشت خوش فرمی داشت، یک انگشتر بزرگ فیروزه‌ای و دو تا...

فکر کرد. «چه بود اسم این انگشترهای کوچک، بندانگشتی؟» یادش نیامد. شانه‌ای بالا انداخت و پرسید: "از سر کار می‌آی؟"

- بله... البته هر روز تا چهار و نیمم. امروز به خاطر شما زود اومدم.

لبخند کمرنگی زد. "لطف کردی."

پسری با موهای فر بلند نزدیکشان شد. از

رمان بازار
romanbazar.ir

ذهنش گذشت. «مثل آرش!»
پسر پرسید: "چی میل دارید؟"
گیج نگاهش کرد. "امممم... من هنوز منو رو ندیدم!"
پسر دستمال کتان تاشده‌ای را به دستش داد. "بفرمایید!"
از سرش گذشت. «این منوئه؟»
بازش کرد، منو بود. لبخند زد و گفت: "چه بانمک!"
مهسا هم لبخند زد. "بله خیلی!"
نگاهی سرسری انداخت. "دم‌نوش بابونه لطفا."
و نگاهی به مهسا کرد که گفت: "اشکالی نداره من آش جو بخورم؟ آخه ساعت دوازده ناهار خوردم."
شانه بالا انداخت. "نه چه اشکالی، اصلاً منم آش می‌خورم."
و رو به پسر گفت. "دو تا آش جو لطفا."
با نگاهش رفتن پسر را دنبال کرد و دوباره زل

رمان بازار
romanbazar.ir

زد به مهسا که دستانش را قلاب کرده بود روی میز و داشت به پسر مو فرفری نگاه می‌کرد. نگاه مهدخت را که دید، گفت: "شبیه موهای آرش بود، نه؟"

آرش را می‌شناخت؟ آن‌قدر با جزییات؟!

فقط سر تکان داد. "اوهوم... خب چه خبر؟"

مهسا کمی صاف نشست. "سلامتی... آیدا جون خوبن؟"

- ممنون!

- خیلی دوست دارم ببینمش، نه این که قل آیدینه.

- شبیه نیستن!

- می‌دونم عکسشو دیدم.

دل به دریا زد. "چه‌قدر به آیدین نزدیکی؟"

مهسا ابتدا در سکوت نگاهش کرد و بعد شانه بالا انداخت.

- نمی‌دونم، اونقدر که از دوست‌داشتنی‌هاش باخبرم، از نداشتنی‌هاشم باخبرم.

لبخند زد. "مثلاً؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

مهسا تکیه داد به صندلی. "مثلاً آیدا خط قرمزشه، می‌میره براش، دیگه..."

حرفش را برید. "از خودت برام بگو... البته اگه دوست داری."

مهسا شانه بالا انداخت. "حتما... چرا که نه؟ بچه‌ی آخرم، دو تا خواهر دارم، تو مرکز توان‌بخشی کار می کنم، فوق لیسانس علوم تربیتی دارم..."

حرفش را با دست قطع کرد. "همین تفاوت تحصیلی برات مهم نیست؟"

مهسا خندید. "معلومه که نه! آیدین دانشگاه روزانه درس خونده معلومه که می‌تونسته فوقم بخونه، آیدین باهوشه، اهل کاره، باید زندگی می‌ساخته، دو سال بیشتر درس خوندن چی بهش اضافه می کرده که الان نکرده؟"

مهدخت جا خورد! انتظار این پاسخ فکر شده و منطقی را نداشت. لبخند زد و گفت: "چه طرز فکر جالبی، خب می گفتی؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

همان لحظه پسر مو فرفری آمد و ظرف آش را روی میز گذاشت و رفت. مهدخت اشاره‌ای کرد به کاسه‌ی مهسا. "اول آشتو بخور بعد حرف بزنیم."

مهسا آشش را هم زد. "نه حرف بزنیم، دوست دارم."

مکثی کرد و به گرمی گفت: "من بچه‌ی آخرم، هیچ‌وقت هیچ کس حوصله حرف زدن با منو نداشت، مامانم وقتی من بیست ساله بودم، پنجاه و پنج ساله بود و نوه و داماد داشت و وقتی واسه پرچونگی‌های من نداشت. خواهرامم ازدواج کرده بودن و حرفی باهام نداشتن؛ یعنی حرف مشترکی نداشتیم، واسه همین از سکوت و خلوت بیزارم. همش دنبال هم‌صحبتم... خلاصه که خوش به حال آیدین و آیدا جون."

مهدخت قاشقی آش خورد. "منم آدم پرحرفی نیستم ولی گپ زدن با بچه‌ها رو دوست دارم."

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت از این دختر خوشش می‌آمد، هر چند که با گارد مخالفت پیش آمده بود ولی نمی‌توانست منکر خواستنی بودنش شود.
با مکث پرسید: "از این که آیدین ازت کوچک‌تره ناراحت نیستی؟ تو دختر خوش‌فکری هستی، پخته به نظر می‌آی، آیدین ولی این‌طوری نیست، راستش اومدنم به اینجا و دیدنت فقط واسه همین بود. می خواستم مطمئن شم رو یه احساس زودگذر تصمیم نگرفته باشین."
مهسا قاشقش را کنار کاسه گذاشت. "شما نگران چی هستین؟ این که من بعد چند سال بفهمم آیدین بچه‌س و حوصله‌م سر بره، یا با پیر شدنم از چشم آیدین بیفتم؟"
مهدخت صادقانه گفت: "هر دو!"
- شما خیلی خوب آیدین رو بار آوردید، کاملا یه مرد تمام عیاره، من ازش خسته نمی‌شم، آیدین هم شاید یه روز از رفتار یا ایرادی از من خسته بشه ولی از ظاهرم نمی‌شه، شما محل

رمان بازار
romanbazar.ir

کار آیدین رفتین؟

- یکی دو بار.

- می‌تونید زیباترین فروشنده‌های دختر رو اونجا ببینین... چرا آیدین اون‌ها رو نخواسته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت نگاهش کرد، واقعا چرا؟
مهسا قاشقی پر به دهان گذاشت. "کاش یکم فلفل می‌آورد آقا موفرفریه!"
مهدخت نگاهش کرد، نمکی بود واقعا، خوش‌صحبت، مهربان و بی‌شیله‌پیله. عجیب نبود آیدین دوستش داشت، وقتش نبود نفس آسوده‌ای بکشد و بنشیند به تماشای رسیدن پسرش به دختری که دوستش دارد؟ حالا گیرم سه سال هم بزرگ‌تر!
صدای مهسا از فکر پراندش. "اا... چیز!" می‌خواست صدایش کند انگار و نمی‌دانست به چه عنوانی؟ مهدخت لبخند زد. "اسمم مهدخته."
مهسا خندید. "می‌دونم... نمی‌دونم چی صداتون کنم، مثل این دختر آویزونا نمی‌خوام زودی بگم مامان که فکر کنین خودمون دو تا بریدیم و دوختیم، خانوم مقامی هم خیلی حس غریبگی داره!"
مهدخت خندید. "غیر از اون من سال‌هاس

رمان بازار
romanbazar.ir

که خانوم مقامی نیستم... هر چی دوست داری صدام کن، همون مهدخت خوبه!"

مهسا با مهر نگاهش کرد. "مهدخت... چه‌قدر اسمتون قشنگه، آیدین می گه تو دومین ماه زندگیمی، اولیش مامانمه."

تنش گزگزی از سر خوشی کرد، آیدین گفته بود ماه زندگی‌اش است؟ پس چرا نشان نمی‌داد؟ سال‌های اخیر همیشه فکر کرده بود آیدین به‌زور خانه و مهدخت را تحمل می کند. این دختر نمکی چشم بادامی راست می گفت یا قصد دلبری داشت؟ نگاهی به مهسا کرد که مشغول خوردن آشش بود، زیر آرایش برنزش یک سادگی خاصی پنهان بود که دل مهدخت را گرم می کرد به آینده‌ی زندگی‌اشان با این دختر.

***

روی تخت دراز کشیده بود و کتاب می خواند، بی‌فکر و در خلسه‌ای آرام‌بخش!

رمان بازار
romanbazar.ir

عصر در راه برگشت از قرار با مهسا حبیب پیامک زد. «ای بی‌معرفت!» و مهدخت با چند شکلک خنده جواب داد. «آینه»

و همان وقت حبیب زنگ زده و این تمام قهرش بود. مهدخت غرق لذت می‌شد از این‌همه مهربانی حبیب!

برایش گفت که مهسا را دختر معقولی دیده و حبیب با خنده گفت: "پس غول مرحله سومم رد شد، بریم برای نیمه‌نهایی."

با خنده گفت: "نیمه‌نهایی کدومه؟ تازه اول راهیم!"

و خنده‌ی حبیب. "پس فکر کنم وصال به عمر من قد نده، ایشالا اون دنیا اگه از تو بهتر گیرم نیومد، می‌آم خواستگاریت."

در جایش غلتی زد و فکر کرد. «چه‌قدر خوب است این بودن حبیب.»

کسی به در اتاق زد و در باز شد. آیدین بود.

"سلام."

مهدخت بلند شد و در جایش نشست. "سلام

رمان بازار
romanbazar.ir

کی اومدی؟"

دو لا شد و از روی میز کنار تخت گل سرش را برداشت و موهایش را بالای سرش جمع کرد. آیدین جلو آمد و لب تخت نشست. "همین الان، آرش نیست؟"

- چرا حتما خوابه.

با سستی بلند شد. "پاشم چایی بذارم."

آیدین دستش را گرفت. "من گذاشتم، بشینید."

با تعجب نگاهش کرد، چای دم کرده بود؟

آیدین؟! لب باز کرد. "واقعا؟ آفرین!"

به سمت در رفت. "پس برم یه آبی به صورتم بزنم."

آیدین سر تکان داد. "باشه، پس بعدش بیایین که..."

مکث کرد. "برام بگید نظرتون درباره‌ی مهسا چیه؟"

دوزاری مهدخت افتاد، پس این‌طور بود. چای توی قوری بی‌علت نبود! لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

"باشه تا تو دو تا چایی بریزی منم می‌آم."
چند دقیقه بعد روبه‌روی آیدین نشست. "چه خبر؟"
- هیچی سلامتی، خب تعریف کنید.
و خودش را جلو کشید و برای مهدخت چای گذاشت، مهدخت تشکر کرد و گفت: "دختر خوبیه انگار." و سکوت!
آیدین سر تکان داد. "همین؟"
شانه بالا انداخت. "آره خب همین برای من کافیه و این که عاقل‌تر از توئه!"
آیدین ابرو بالا داد. "از نظر شما همه بهتر از منن!"
چای‌اش را برداشت. "چرا همچین فکری می کنی؟"
- مهم نیست، بگذریم.
- چرا برای من مهمه، آیدین تو بچه‌ی بزرگ منی، اگه مهم نبودی، نمی‌رفتم مهسا رو ببینم. انتخابتو راحت رد می کردم به خاطر تفاوت‌هاتون ولی بهت احترام گذاشتم، اتفاقا

رمان بازار
romanbazar.ir

این تویی که فکر می‌کنی همه دوستتن جز من که مادرتم!

جرعه‌ای از چای‌اش نوشید و در سکوت خیره شد به نقطه‌ای نامعلوم. آیدین هم در سکوت چای می‌خورد، مهدخت پرسید: "چیزی از ملاقاتمون نگفت؟"

آیدین همان‌طور خیره به فرش گفت: "چرا، گفت مامانت خیلی از خودت بهتره!"

مهدخت لبخند زد. "به اونم می‌گفتی از نظر تو همه از تو بهترن!"

آیدین نگاه از فرش گرفت و با دلخوری به مهدخت چشم دوخت. "از دست شما زنا."

مهدخت خندید. "یه قند بهم بده، اخماتم باز کن، مثلاً قراره دوماد بشی!"

و از تصور آیدین در لباس دامادی دلش ضعف رفت. آیدین قندان را سمتش گرفت.

"الان که رضایت دادین و خیالتون راحت شد، می‌شه یه زنگ به مامانش بزنی؟"

مهدخت صاف نشست. "الان؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

- اوهوم.

- باشه... برو تلفنو بیار!

آیدین بلند شد و به سمت میز تلفن رفت.

"فقط صبر کن، آیدام قراره بیاد."

- واقعا؟

- آره تو راه بهش زنگ زدم گفتم بیاد.

- چرا؟

- همین‌طوری.

مهدخت خندید، خوشحال بود از وابستگی بین بچه‌هایش، هر چند که در ظاهر آیدین، آرش را تحویل نمی‌گرفت ولی در باطن حواسش پی این برادر ناتنی هم بود، آیدا ولی فرقی میان برادرها نمی‌گذاشت، جان می‌داد برای هر دو.

نیم ساعت بعد آیدا رسید، آرش هم بیدار شده بود و دور مهدخت حلقه زده بودند و منتظر شماره گرفتنش! مهدخت عینک مطالعه‌اش را به چشم زده و دانه به دانه شماره‌ها را می‌گرفت. آیدا گفت: "صبر کن مامان."

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شد و به سمت کشوی میز تلفن دوید، کاغذ و خودکاری آورد و گفت: "این اینجا باشه، اگه یهو مامانش سؤالی کرد که نمی‌دونستی آیدین روش جوابو بنویسه."
هر سه تأیید کردند و مهدخت خندید. "خیله خب بشین."
و تلفن را روی آیفون گذاشت.

***

برای پنج‌شنبه بعد از ظهر قرار گذاشتند.
آیدین گفت: "خودش و مامانش هستن فعلا، می‌خوای آیدا نیاد؟"
مهدخت هم پذیرفت، آیدا چند باری غر زد و آخر تسلیم شد که بهتر است نباشد.
پنج‌شنبه از صبح درگیر بود. آیدین مغازه نرفته بود و ساعت یازده با آیدا برای سفارش گل رفته بودند و ساعت دو هم ماشین را برده بود کارواش. ماشین خدابیامرز ناصر قدیمی شده بود ولی هنوز هم کار راه‌اندازشان بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

روزهایی که آرش کلاس داشت و روز زوج نبود ماشین می‌برد، باقی وقت‌ها یا توی پارکینگ بود یا اگر آیدین کاری داشت راهش می‌انداخت، مهدخت ولی نه... هیچ‌وقت جسارت رانندگی نداشت، همان سال‌های اول شاهرخ مجبورش کرده بود برود پی تصدیق و رفته بود، یک رنوی زرد هم برایش خریده بود ولی مهدخت ترسیده بود، از همان سال‌ها تا امروز!

آیدین که آمد ناهار خورده و مدام درباره‌ی عصر حرف زده بودند، پویا هم در کنارشان بود و مدام سر به سر آیدین می گذاشت و می‌خندید. ساعت چهار آیدا غرهای نهایی‌اش را زد و در خانه با آرش و پویا ماندند تا بازگشت مهدخت و آیدین.

نیم ساعت بعد آیدین ماشین را جلوی ساختمان دو طبقه‌ی جنوبی‌ای نگه داشت و رو به مهدخت گفت: "اینجاست."

نگاهی به خانه انداخت، خانه‌ای دو طبقه و

رمان بازار
romanbazar.ir

باز سازی شده بود، با در سفید کوچک و بزرگ به فاصله‌ی یک ستون آجری. رو کرد به آیدین. "پیاده شو!"

و خودش در را گشود، مانتواش را صاف کرد و شال ابریشمی خوش‌رنگش را روی سر مرتب کرد. نگاهی به آیدین انداخت که در کت و شلوار، یادآور شاهرخ بود و گفت: "خوبم؟"

آیدین سر تکان داد که هست و پرسید: "من چی؟"

دستی به یقه‌ی کتش کشید. "آره مامانم مثل ماهی."

آیدین گل را در دستش جابه‌جا کرد و زنگ در را فشرد.

ده دقیقه‌ای بود که داخل شده بودند و میان سالن ال مانند خانه روی مبلمان استیل طلایی با روکش کرم رنگ نشسته بودند. روبه‌روی مهدخت تابلوی گوبلن بزرگی به دیوار بود که زنی را نشان می‌داد با کودکی در آغوش، مادر مهسا سکوت را شکست.

رمان بازار
romanbazar.ir

"بفرمایید خانم مقامی، شربتتون گرم می‌شه."

لبخند زد. "چشم." و دولا شد و شربتش را برداشت، آیدین هم!

مادر مهسا، خانمی شصت و خرده‌ای ساله بود با موهای بلوطی روشن، چشمان درشتی داشت که مهسا نداشت؛ ولی بینی‌اش عمل کرده بود مثل مهسا... با آرایشی ملایم، به قول بی‌بی گلاب کمی دماغ بالا هم بود انگار، که مهدخت ندید گرفته بود.

لیوانش را زمین گذاشت، سینه‌اش را صاف کرد و با آرامش گفت: "خب خانوم بیات اگه اجازه بدین بریم سر اصل موضوع."

مادر مهسا ابرویی بالا داد. "بفرمایید."

مهدخت نگاهی به آیدین و مهسا کرد، هر دو مثل لبو سرخ بودند و پر از تشویش!

- من اینجام که مهسا جونو برای آیدین پسرم خواستگاری کنم. اگه شما اجازه بدین.

مادر مهسا روی صندلی‌اش جابه‌جا شد و با

رمان بازار
romanbazar.ir

همان تفاخری که داشت، گفت: "والا چی بگم؟ انگار دختر و پسر همو می‌خوان ولی..."

ساکت شد و زل زد به مهسا. "ولی من خیلی خوش‌بین نیستم."

مهدخت سعی کرد آرام بپرسد: "چرا؟"

- شرایط پسر شما چیه؟ یعنی ویژگی‌هاش؟

مهدخت لبخند زد. "آیدین مهندسی برق خونده، یه مغازه‌ی ساخت و طراحی تابلوهای ال ای دی هم با دوستش شریکه و..."

مادر مهسا حرفش را برید. "ببخشید حرفتونو قطع می‌کنم، این‌ها مسئله‌ای نیست، مسئله‌ی من سن پسرتونه، پسر شما سه سال کوچیک‌تر از دختر منه."

مهدخت نفس عمیقی کشید. "این که باید مسئله‌ی من باشه نه شما!"

مادر مهسا تیز نگاهش کرد. "چرا؟"

آیدین در جایش جابه‌جا شد و مهسا با نگرانی نگاهی به مهدخت انداخت، مهدخت با لبخند جوابش را داد و با خوش‌خلقی رو به

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر مهسا گفت: "طبق عرف جامعه... منتها من مشکلی ندارم؛ چون به نظرم همین که هر دوشون با عقل تصمیم گرفتن و پای انتخابشون هستن کافیه که چشم روی عرف‌های معمول ببندیم خانوم بیات، من با هر دو حرف زدم، دارن با چشم باز تصمیم می گیرن، جای نگرانی نیست."

صدای نفس آسوده‌ی آیدین را کنار گوشش شنید. مادر مهسا گفت: "چی بگم والا، خودشون می‌دونن."

و تکیه داد به مبل. مهدخت کلافه شد، انتظار این برخورد را نداشت، نگاهی به مهسا کرد که نگاهش رنگ شرمندگی و کلافگی داشت و بعد به آیدین که هنوز سرخ بود و آشفته! باید کاری می کرد.

آرام گفت: "خانوم بیات، توی این دوره زمونه که جوون‌ها این‌قدر از ازدواج فراری‌ان، باید خدا رو شکر کنیم که بچه‌هامون به فکر تعهد و تأهل افتادن، اگه نظر ما براشون مهم نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

الان اینجا جمع نشده بودیم، من مطمئنم نه تنها مهسا جون که آیدین هم اگه ذره‌ای حس کنه شما موافق نیستین، رضایت به این وصلت نمی‌ده."

مادر مهسا سری تکان داد. "چی بگم، من نگران چهار سال دیگه‌م خانوم."

مهدخت لبخند زد. "درک می کنم، نگرانی منم همین‌ها بود، ولی بهتره بهشون اعتماد کنیم و بسپاریم باقیشو به خدا."

انگار زن کمی نرم شده بود. شانه‌ای بالا انداخت. "اجازه بدین ما فکرامونو بکنیم... من خبر می‌دم خدمتتون."

مهدخت لبخند زد. "حتما، امیدوارم که نتیجه خوب باشه."

***

سوار ماشین که شدند آیدین گفت: "فکر نمی کردم سعی کنی راضیشون کنی!"

متعجب نگاهش کرد. "چرا؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

- گفتم دنبال بهونه می گردی بگی نه.
با حرص کمربندش را بست. "اگه این جوری بود اصلاً نمی‌اومدم، آینده‌ی تو مهم‌تر از این حرفاس که بخوام دنبال بهونه باشم و بگم آره یا نه!"
گفت و رویش را سمت شیشه کرد. این پسر عادت داشت همیشه طلبکار باشد ولی چرا؟

***

رمان بازار
romanbazar.ir

یک هفته بعد مادر مهسا تماس گرفت و موافقتش را اعلام کرد. دیگر آیدین روی ابرها بود، خوش‌خلق و مهربان شده بود، با بهانه و بی‌بهانه می‌خندید و می‌خنداند و در پوست خودش نمی‌گنجید.

سه روز بعد از پاسخ مثبت خانم بیات، آیدا و مهدخت به همراه آیدین انگشتری برای مهسا بردند و قرار عقد را گذاشتند تا شاهرخ و آرش و شوهر خواهرهای مهسا همه باشند. همه چیز داشت رنگ واقعیت به خود می‌گرفت. در این بین حبیب از همه خوشحال‌تر بود، آیدین بزرگ‌ترین مانع ازدواج مجدد مهدخت بود در نگاه حبیب.

***

گوشی در جیبش تکان خورد، با احتیاط کمی در جایش جابه‌جا شد و طوری که مزاحم مسافر کناری‌اش نشود، گوشی را از جیبش درآورد. حبیب بود. با لبخند پاسخ داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

"سلام."

- سلام خانوم، کجایی؟

- تو تاکسی، دارم می‌رم مفتح.

- دنبال لباس؟

- آره دیگه، ببینم چی پیدا می کنم.

- رسیدی سر مفتح وایسا.

- چرا؟

- از مطب می‌آم با هم بریم خرید.

صورت مهدخت رنگ گرفت. از سر شوق خندید. "واقعا؟"

- آره، تا یه ربع دیگه سر مفتحم.

تلفنش را قطع کرد و موبایل را هول داد ته جیبش. خوشحال بود از این همراهی. آیدا شاگرد خصوصی داشت و نتوانسته بود همراهی‌اش کند، از پسرها هم که توقع نداشت. خودش راه افتاده بود برای خرید لباس روز عقد و حالا حبیب مهربانش گفته بود می‌آید، چه‌قدر فرق داشت با ناصر... در طول شانزده سال زندگی یک‌بار محض

رمان بازار
romanbazar.ir

رضای خدا خودش پیش‌قدم همراهی با مهدخت نشده بود. همیشه با اصرار و غر زدن راهی شده بود و آخر هم با اخم و تخم لباسی نه چندان باب میل خریده و برگشته بودند؛ اما حبیب... این حبیب مهربان!

صدای راننده را شنید. "خانوم سر مفتحه."

با شتاب پول راننده را داد و از ماشین پیاده شد، اوایل پاییز بود و هوا بوی برگ داشت. عمیق نفس کشید. به گوشه‌ی پیاده‌رو رفت و همان‌جا منتظر حبیب ایستاد. نگاهش روی آدم‌ها راه گرفت، دختران شاداب، زنان متفکر، مردان کلافه، زنان غمگین! خودش چه؟ در چهل و هشت سالگی، با دو زندگی پر فراز و نشیب هنوز احساساتش زنده بود... هنوز دلش از عاشقانه‌ها می‌لرزید، از باران و پاییز.

- خیره به کجایی دختر شیرازی؟

برگشت سمت حبیب. "سلام!"

- به روی ماهت، کجا سیر می‌کردی؟

شانه بالا انداخت. "در احوالات مردم، در

رمان بازار
romanbazar.ir

احوال خودم."

هم قدم شدند و راه افتادند به سمت پایین خیابان، حبیب گفت: "مثل همیشه سر منم بی کلاه!"

مهدخت خندید. "نه اتفاقا، داشتم می‌رسیدم به تو که یهو صدام زدی!"

حبیب نگاهش کرد. "پس لعنت بر دهانی که بی‌موقع باز شود!"

هر دو خندیدند، حبیب پرسید: "خب دنبال چی هستی؟"

شانه بالا انداخت. "کت و دامن."

- مراسم کجاست؟ خونه یا محضر؟

- محضر، خونه بود که دعوت بودی.

حبیب از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد. "داماد خونمو می‌ریخت."

مهدخت اخم کرد. "بی‌خود! تو پسرخاله‌ی پدرمی، فامیلی، دلیلی نداره آیدین مخالف بودنت باشه."

جلوی مغازه‌ای ایستادند. حبیب به لباسی

رمان بازار
romanbazar.ir

اشاره کرد: "این چه‌طوره؟"

مهدخت سر تکان داد که نه و دوباره راه افتادند، حبیب پرسید: "کیا هستین؟"

- خودمون، خواهر شاهرخ و از طرف اونا رو نمی‌دونم.

مهدخت باز ایستاد و زل زد به ویترین و اشاره کرد به کتی گلبهی با دامن سفید. "این خوبه، نه؟"

حبیب نگاهش روی صورت مهدخت بود. "شاهرخم هست؟"

نگاه از ویترین گرفت و به حبیب چشم دوخت. "معلومه، پدرشه!"

و از ذهنش گذشت. «دوباره عنق شد!»

حبیب، لباس را نگاه کرد. "نه خوب نیست."

دوباره راه افتادند. نگاه مهدخت هنوز روی ویترین مغازه‌ی قبلی بود ولی چیزی نگفت، حبیب هم در سکوت کنارش قدم برمی‌داشت و فقط نگاه می‌کرد. مهدخت پرسید: "از کار چه خبر؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

سرد جواب داد. "مثل همیشه!"

کت و دامنی لیمویی در ویترین مورد توجه‌اش قرار گرفت. به حبیب نگاه کرد که داشت جلوتر می‌رفت. "حبیب وایسا اینو ببین!"

حبیب برگشت، اخم کرده بود، مهدخت نفسش را فوت کرد، بی‌خیالی بهترین راه بود. "این چه‌طوره؟"

بی‌تفاوت گفت. "خوبه!"

- قبلی بهتر نبود؟

- نه!

- بریم تو؟

- بریم.

لباس کاملا برازنده‌اش بود. پارچه‌ای خوش‌جنس و شق و رق با رنگی ملیح، دور مچ و پایین دامن با دانتل مشکی تزیین شده بود و گل زیبایی از تور لب آستین کناریقه زده شده بود. مهدخت جلوی آینه چرخید، همه چیزش عالی بود. لباس را درآورد و از پرو خارج

رمان بازار
romanbazar.ir

شد، حبیب نگاهش کرد: "چی شد؟"
لبخند زد. "همین خوبه!"
و به پیش‌خوان نزدیک شد. حبیب هم آمد و کنارش ایستاد. پرسید: "خب آخرش چند؟"
مهدخت به رویش لبخند زد و به پسر فروشنده نگاه کرد.
- قابل نداره، آخرش برای شما بتونم بیست تومنشو کم کنم.
حبیب دست در جیبش کرد. "راه نداره؟"
مهدخت آرام کارتش را درآورد و قبل از حبیب روی پیش‌خوان گذاشت. "رمزش دوازده پنجاه!"
پسر کارت را برداشت. "خانوم راضی شد دیگه!"
و پشت بهشان کرد.
حبیب چپ‌چپ نگاهش کرد و مهدخت با لبخند! "چیه؟"
- هزار بار گفتم، بازم می‌پرسی؟
مهدخت انگشت روی بینی گذاشت. "حالا

رمان بازار
romanbazar.ir

بعداً."

از مغازه که خارج شدند هوا تاریک شده بود، حبیب اخم داشت و مهدخت آماده‌ی غر شنیدن بود.

رو به حبیب پرسید: "خب، منو می‌رسونی یا خودم پیاده گز کنم؟"

حبیب نگاهش کرد. "مهدخت وقتی با منی و خودت خریداتو حساب می کنی توهین به منه!"

- نه حبیب جان چه توهینی؟

- تو مرد نیستی بفهمی!

- تو هم جای من نیستی تا درکم کنی، دلیلی نداره چون همراه منی موظف به پرداخت باشی... همین! حالا هم راه بیفت منو برسون که کلی کار ریخته سرم، یالا آقای دکتر!

و برای پایان دادن به بحث جلوتر از حبیب راه افتاد. داخل ماشین حبیب هوا گرم بود و مطبوع با این که اوایل مهرماه بود، سوز پاییز سرک می کشید گاهی. کمربندش را بست و

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانش را به هم مالید. حبیب گفت: "سردته بخاری روشن کنم؟"

- بخاری نمی‌خوام، اخماتونو باز کنید!

حبیب حرفی نزد، مهدخت گفت: "اگه اذیت می‌شی دیگه باهات نمی‌آم خرید."

حبیب راهنما زد و از پارک درآمد. "خیله خب شلوغش نکن، مسئله فقط خرید نیست."

مهدخت به سمتش چرخید. "مسئله چیه پس؟"

حبیب سرش را بالا انداخت یعنی هیچی!

مهدخت گفت: "خب پس خدا رو شکر."

و رو کرد به شیشه و زل زد به خیابان. بهتر بود سکوت کند تا حبیب نرود سر وقت غرولند همیشگی حضور شاهرخ در کنار مهدخت؛ که انگار ممکن نبود. حبیب بی‌مقدمه گفت: "حالا شاهرخ هیچ‌وقت نبوده یک کاره شده پدر نمونه!"

مهدخت سکوت کرد و حبیب ادامه داد: "مهدخت من لجم می گیره، دست خودم

رمان بازار
romanbazar.ir

نیست!"

آمد بگوید لجت نگیره اما نگفت. حبیب باز گفت: "حالا حتما هی وایمیسین عکس خونوادگی می‌ندازین، هی تو برو اونور این بیاد اینور... شما دست راست، ایشون دست چپ!" مهدخت نفسش را فوت کرد. "می گی چه‌کار کنم؟"

- هیچی، من چه‌کارم که بگم چه‌کار کنی؟

مستأصل نگاهش کرد. "حبیب بد نشو باز، باشه؟ شاهرخ پدر بچه‌هاست. نمی‌شه که نباشه، می‌شه؟ تازه تو نگران چی هستی، اگه قرار بود منو بخواد که ول نمی کرد بره... ول می کرد؟"

حبیب نگاهش کرد. "ولی الان پشیمونه، نیست؟"

- مگه فقط نظر اون مهمه؟ من باید دلم واسه این پشیمونی بلرزه که نمی‌لرزه، نه به خاطر تو به خاطر خودم، به خاطر احترام به شخصیت خودم، نه خودِ الانم، خود بیست و چند

رمان بازار
romanbazar.ir

سالگیم، که با دوتا بچه رها شدم، در اوج جوونی و زیباییم... می‌فهمی؟

حبیب سکوت کرده بود، مهدخت هم ساکت شد، اگر حرف می‌زد اشکش سرازیرمی‌شد، با خودش گفت. «اینم از حبیب!»

در سکوت زل زد به خیابان، حبیب سکوت را شکست. "دخی؟"

جوابش را نداد، دوباره گفت: "خیله خب دخی، حق با توئه... تو نمی‌دونی چه‌قدر از شاهرخ کینه دارم، شاهرخ یه بار تو رو ازم گرفته، می‌فهمی؟ دلم شور می‌افته وقتی کنارشی، لامصب مهره مار داره!"

مهدخت به زبان آمد. "من دلم نباید شور بزنه صبح تا شب هزار تا پرستار و دکتر و منشی خوشگل دورته!"

حبیب خندید. "خب بزنه، به خدا من از خدامه، این جوری می‌فهمم دوسم داری جان دخی، تو مثل ماستی، به خدا اصلاً نمی گی بابا ایشون دکتر رستمی‌ان، خوش‌تیپ، ماه،

رمان بازار
romanbazar.ir

خوش‌اخلاق، نکنه از چنگم درش بیارن! یکم حسود باش بابا من بفهمم دوستم داری، برات مهمم آخه!"

مهدخت لبخند زد، حبیب همیشه زود پشیمان می‌شد از رنجاندن مهدخت و می‌زد به در شوخی. آرام گفت: "تو امتحانتو پس دادی، خیالم ازت راحته."

و دوباره نگاه از حبیب گرفت و زل زد به خیابان پاییزی دم غروب.

***

صدای زنگ در را شنید، بلند گفت: "آرش، آیدا بجنبید!"

و به سمت آیفون رفت. شاهرخ بود. "سلام، الان می‌آیم پایین."

آیفون را گذاشت، آرش حاضر و آماده بیرون آمد. "خوب شدم مامان؟"

نگاهش کرد. "آره مامان، آیدا و پویا کجان؟"

آیدا همان موقع از اتاق آرش بیرون آمد. "بابا بود؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کرد. "آره" اشاره‌ای به صورتش کرد.
"بالای لبتو پاک کن، رژ لبیه!"
پویا هم آمد و به سمت در رفت. "بابا نمی‌آن بالا؟"
آیدا چپ‌چپ نگاهش کرد. "نخیر!"
پویا شانه بالا انداخت. "سؤال کردم فقط."
مهدخت کیفش را برداشت و از در بیرون رفت. "بجنبید دیر شد!"
از صبح در تکاپو بودند و باز موقع رفتن، خانه مثل بازار شام بود. آیدین برای گرفتن دسته گل رفته بود و قبل رفتن گفته بود: "شماها با بابا بیایین."
از یادآوری‌اش حرصش گرفت. نمی‌خواست با شاهرخ همراه شود، ترس حبیب را هم داشت اما چاره‌ای نداشت وقتی آیدین طالب همراه بودنشان بود. امروز باید به دل آیدین رفتار می‌کرد.
آیدا جلوی در پرسید: "کادوها رو برداشتین؟"
سر تکان داد که آره و نگاهش افتاد به

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخ، کت و شلوار نوک‌مدادی با پیراهن توسی و کروات به تن داشت. بی‌انصافی بود اگر به خوش‌تیپی‌اش اعتراف نمی‌کرد. جلو آمد و رو به مهدخت ایستاد. "واسه مادر داماد شدن جوونی مهدخت!"

رمان بازار
romanbazar.ir

بوی افترشیوش ریه‌ی مهدخت را پر کرد، چشم از شاهرخ گرفت و کمی عقب‌تر ایستاد. عطرها بلای جان خاطرات بودند انگار!
آرش نزدیک شد و سلام داد، شاهرخ دستش را دراز کرد. "چطوری؟"
آرش تشکر کرد. "ممنون."
مهدخت رو گرداند سمت بچه‌ها. "سوار شین دیر شد!"
و کنار گوش آیدا گفت: "بگو پویا بشینه جلو!"
و خودش در عقب را باز کرد.
خطبه‌ی عقد در میان نگاه خیس مهدخت جاری شد. سر عقد آیدا هم همین بود! وقتی جلو رفت تا هدیه‌اش را بدهد، آیدین سفت بغلش کرد. "ببخشید اگه یه وقتا بد شدم."
صورت صافش را نوازش کرد. "خیلی هم خوب بودی مامانم."
و گونه‌اش را بوسید. کنار ایستاد و شاهرخ را نگاه کرد که جلو رفت و دستبندی پر نگین را دور دست مهسا بست، سهم زیادی نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

برایش؟ بودنش اینجا، موقع گل دادن ثمره‌های زندگی مهدخت؟ کجا بود آن سال‌های سخت؟

آیدا صدایش کرد. "مامان، مونا جون با شمان!"

نگاهش چرخید روی خواهر مهسا. "جانم؟"

- تشریف بیارید عکس بگیرید.

از جا بلند شد. آیدین بین خودش و مهسا برایش جا باز کرد. مهسا دستش را گرفت و صورتش را به صورت مهدخت چسباند. دوربین فلاش خورد، مهسا در گوشش زمزمه کرد: "ممنون به خاطر همه چیز مامان!"

نگاهش کرد و لبخند زد، حالا عروسش بود، نه به قول خودش «از این دختر آویزونا که زود خودشونو می‌چسبونن.»

***

بعد از عقد به دعوت مادر مهسا شام را در رستورانی نزدیک خانه‌اشان مهمان بودند،

رمان بازار
romanbazar.ir

آخر شب آیدین گفت: "بریم یه دوردور، بستنی میدون پالیزی مهمون دوماد!"

همه هورا کشیدند. مادر مهسا گفت: "منو معاف کنید. با حمید خان می‌رم منزل. داماد بزرگش را می گفت.

مهدخت هم خسته بود. "منم همین‌طور، شما جوونا برین بگردین."

جلوی در رستوران شاهرخ سوییچ ماشینش را سمت پویا گرفت. "پویا جان، با آیدا و آرش برین دنبال آیدین!"

آیدا ذوق‌زده شد ولی بروز نداد. "شما چطوری می‌رین؟"

شاهرخ نگاهش کرد. "نگران نباش بابایی، یه تاکسی می گیرم مامانو می‌رسونم، خودمم می‌رم خونه، فردا بگو پویا ماشینو بیاره!"

مهدخت خواست مخالفت کند ولی نکرد، بچه‌ها اگر نگران تنها رفتنش می‌شدند همراه آیدین نمی‌رفتند. آیدا نزدیکش شد. "سختت نیست با بابا بری؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه‌ی روسری‌اش را صاف کرد. "نه مامان برین بهتون خوش بگذره، آیدین دوست داره شماهام باشین."

- مطمئنی؟

سر تکان داد. "آره، مواظب آرش باش!"

آیدا سری تکان داد و به سمت آرش رفت. "بیا بریم فرفری!"

برای عروس و داماد دست تکان داد و کمی دورتر ایستاد، همه سوار ماشین‌هایشان شدند و همهمه‌ی خداحافظی گوشش را پر کرد.

چند لحظه بعد جلوی رستوران خالی از ماشین بود و خودش بافاصله در نور تابلوی رستوران و در سیاهی شب کنار شاهرخ ایستاده بود. رو کرد به شاهرخ که دست در جیب، رفتن بچه‌ها را نظاره می‌کرد. "خب، شب بخیر."

و پشتش را کرد که صدایش را شنید. "کجا؟"

بی‌آن که برگردد، گفت: "خونه" و آرام راه افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- وایسا... بیا تاکسی بگیرم برسونمت.

- نمی‌خوادا!

شاهرخ با دو قدم بزرگ خودش را به مهدخت رساند و آستینش را گرفت. "وایسا... اندازه‌ی یه رسوندن تحمل کن!"

در نگاهش چه بود که تسلیم شد؟ به قول حبیب «مهره‌ی مارا»

***

صدای محزون خواننده، تاکسی را پر کرده بود. شاهرخ سیگاری آتش زد و پنجره را پایین داد و دودش را بیرون فوت کرد. "اذیت نمی‌شی؟"

شانه بالا انداخت. "نه!"

و زل زد به خیابان. شاهرخ گفت: "به نظر دختر خوبی می‌اومد!"

بی‌آن که نگاهش کند، گفت: "اوهوم."

- مرسی مهدخت، تو واقعا زحمت کشیدی براشون!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند پر غروری زد. "می‌دونم!"
شاهرخ ساکت شد، مهدخت لبخند زد و فکر کرد. «بهتر»
شاهرخ پک عمیقی به سیگارش زد و باز گفت: "آرشم شبیه خودته، مثل اون دو تا."
مهدخت فقط سر جنباند، شاهرخ ادامه داد: "با چشمای گیرا."
مهدخت نشنیده گرفت و شاهرخ باز سکوت کرد و کمی بعد آرام گفت: "مهدخت؟"
نگاهش کرد. "هوم؟"
شاهرخ دقیق نگاهش می‌کرد. "برنامه‌ت واسه آینده چیه؟"
دلش ریخت! "چطور؟"
شاهرخ مکث کرد و بعد. " قصد داری زن حبیب بشی؟"
تعجب کرد. در سکوت لحظه‌ای زل زد به چشمان شاهرخ، چند سال بود نگاه از او دزدیده بود؟ چند سال بود جز درباره‌ی بچه‌ها هم کلامش نشده بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخ باز پرسید: "آره؟"
لبخند زد. "قصدشو ندارم، آرزوشو دارم."
نگاه از شاهرخی گرفت که مات مانده بود از جواب مهدخت. در دلش گفت: "اینم آب پاکی."
شاهرخ با غم گفت: "از اولم دلت باهاش بود مهدخت، من بی خود اومدم سر راهت!"
شانه بالا انداخت. "دلم باهاش بود تا قبل از تو!"
نگاهش کرد. "تو که اومدی حبیب رفت جزو خاطراتم، ولی شاهرخ تو قدر ندونستی!"
شاهرخ سر تکان داد. "راست می گی... حق داری دلت باهام صاف نشه."
و در سکوت زل زد به روبه‌رو و سیگارش را عمیق پُک زد.

***

ساعت نزدیک دوازده بود که در خانه به آرامی باز شد. تازه از جمع‌آوری ریخت و پاش‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

حاضر شدن پسرها و آیدا خلاص شده و روی کاناپه‌ی شیری هال نشسته بود، آرش و آیدا بی‌صدا وارد شدند.

- سلام!

آیدا سر بلند کرد: "اِ بیداری مامانی؟ سلام."

آرش هم پشت سرش در را بست. "سلام مامان... خونه چه تمیز شد!"

لبخند زد. "خوش گذشت؟"

آرش سر تکان داد. "آره بد نبود."

و به سمت اتاقش رفت، رو به آیدا پرسید: "پویا کو؟ آیدین؟"

آیدا کنارش نشست و شالش را از سر برداشت. "پویا که همکارش زنگ زد شیفتشو باهاش جابه‌جا کرد، انگار پدرش فوت شده."

- آخی!

- آیدین اینام رفتن بام تهران، ما دیگه خسته بودیم، پویا هم که باید می‌رفت بیمارستان، ما رو گذاشت و رفت.

از جا بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

"چایی دم کردم، می‌خوری؟"

- نه!

از آشپزخانه پرسید: "پس آیدین دیر می‌آد؟"

- آره... آخ کلیدم نداشت!

صدایش را بلند کرد. "آرش، کلیدو گذاشتی تو گلدون؟"

مهدخت سر تکان داد. "امان از بی‌حواسی آیدین!"

آرش با تی‌شرت و شلوارک از اتاق بیرون زد. "نه الان می‌ذارم."

آیدا خندید. "اینو چه سریع لخت شد!"

آرش نگاهش کرد. "فک کن آیدین با اون کت رفت بام... سختش نیست؟"

آیدا دستش را به قلبش زد. "عشقه دیگه!"

آرش سر راهش به اتاق، دولا شد و سر آیدا رو بوسید. "عشق من که فقط تویی!"

مهدخت با مهر نگاهشان کرد. آیدا دست انداخت دور گردنش. "عروسی فرفریمو ببینم الهی!"

رمان بازار
romanbazar.ir

آرش قد راست کرد. "چایی داریم؟"
مهدخت سر تکان داد. "می‌خوری؟"
آرش کنار آیدا ولو شد. "با عسل."
آیدا پس گردنی حواله‌اش کرد. "خوش‌اشتها
"

آرش شروع کرد به غلغلک دادنش و صدای جیغ و خنده‌ی آیدا خانه را برداشت.

***

آرش که خوابید آیدا هم بساطش را جمع کرد و به اتاق مهدخت رفت، از همان‌جا صدا زد.
"مامان تاپ و شلوارک من کو؟"
بلند شد و به اتاق رفت. "تو کشوی دراور، کشو اولی."
و روی تخت نشست. "از تو کمد یه لحاف و تشک دربیار، امشب تو هال بخوابم زابه‌راهم، آیدین معلوم نیست کی بیاد!"
- من می‌رم تو هال خب.
روی تخت دراز کشید. "چه فرقی داره، تو

رمان بازار
romanbazar.ir

بیدار می‌شی، تو بخواب رو تخت، منم همین پایین!

و با دست به کنار تخت اشاره کرد.

نیم ساعت بعد اتاق در سکوت و تاریکی فرو رفته بود، فقط نور هالوژن‌های هال از در باز اتاق تو افتاده و صورت مهدخت را روشن کرده بود.

در فکر و خیال خودش غرق بود، هزار فکر داشت. آیدین، آیدا، آرش... حبیب. نفس عمیقی کشید و سرش را تکان داد، الان وقت حبیب نبود. وقت بچه‌ها بود. صدای آیدا از فکر درش آورد: "بیداری مامان؟"

دستش را زیر سرش گذاشت. "اوهوم."

- بیام بغلت؟

خندید. "بیا"

آیدا سریع از تخت پایین آمد و توی رختخواب مهدخت خزید و سرش را روی دست مهدخت گذاشت. "آخیش... هیچ جا بغل مامان مهدخت نمی‌شه!"

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت بغلش کرد. "لوس، انگار نه انگار شوهر کرده، دو روز دیگه باید بچه‌تو بغل کنی."

- نه خیر!

- بله.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر آیدا را بوسید. "همیشه زود غش می‌کردی، چرا بیداری؟"

- می‌گما... خدایی به مهسا نمی‌اومد بزرگ‌تر از آیدین باشه، نه؟

- آره، دختر خوبی‌ام هست انگار.

- اوهوم، خدا کنه... آیدین یکم تلخ هست ولی دل نازکه!

- آره.

هر دو ساکت شدند که آیدا بی‌مقدمه گفت: "مامان، بابا تو راه حرفی نزد؟"

کجکی به صورت آیدا نگاه کرد. "مثلاً چه حرفی؟"

- نمی‌دونم، کلاً، آخه تا حالا با هم تنها نبودین گفتم شاید...

مکثی کرد. "مامان اگه بابا ازت بخواد دوباره..."

حرفش را قطع کرد. "نه!"

- چرا؟

آیدا را از خود دور کرد و زل زد به چشمانش.

رمان بازار
romanbazar.ir

"چرا داره؟"

آیدا خیره‌خیره نگاهش کرد و بعد از مکثی کوتاه گفت: "نه نداره!"

- خب پس، در موردش حرف نزن.

آیدا ساکت شد، مهدخت هم... فقط صدای تیک‌تاک ساعت شنیده می‌شد. آیدا دوباره گفت: "مامان... پویا می گه عمو حبیب به خاطر یه عشق قدیمی هیچ‌وقت ازدواج نکرده، عاشق تو بوده مگه نه؟"

مهدخت سکوت کرد، آیدا دوباره گفت: "اگه دوسش داشتی، اونم اون‌قدر دوستت داشته چرا زنش نشدی همون سالا؟"

سکوت مهدخت طولانی شد، نمی‌دانست چه جوابی بدهد، در واقع نمی‌دانست چه جوابی درست است، انکار یا تصدیق؟

آیدا بلند شد و نشست، دستش را دراز کرد و دکمه‌ی آباژور را زد. "هان مامان؟"

نگاهش کرد، دختر زیبایش را، آینه‌ی جوانی‌اش! صورت گرد و پوست گندمی،

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان درشت مشکی و مژه‌های صاف بلند، بینی قلمی‌اش که اصرار داشت کمی برای صورتش زیادی کشیده است و ابروان پهن و کمانی‌اش، با لب‌های باریک که از ترس مهدخت تا به حال ژل تزریق نکرده بود، همیشه با بچه‌هایش صادق بود، خصوصا با آیدا، پس این‌همه تردید برای چه بود؟ آرام لب باز کرد. "قصه‌ش مفصله!"

آیدا چهارزانو شد. "بگو عیبی نداره."

ساعدش را روی پیشانی‌اش گذاشت. "فکر می‌کنی چیه؟ یه داستان تکراری حوصله سر بر!"

آیدا دولا شد و صورتش را بوسید. "بگو دیگه حوصله‌م سر نمی‌ره."

به سمتش چرخید و دو دستش را زیر صورتش گذاشت، نفس عمیقی کشید:

"مادرش مخالف بود، همین!"

- یعنی خاله‌ی بابا رحمان؟

سرش را بالا داد. "نه... مامان حبیب، دختر

رمان بازار
romanbazar.ir

خاله‌ی بابا رحمان بود."

- خب، چرا مخالف بود؟

- از بابا رحمان خوشش نمی‌اومد.

آیدا دوباره کنارش دراز کشید. "چرا؟ بابا رحمان به اون ماهی!"

- می گم که قصه‌ش طولانیه، برمی گرده به قدیم.

آیدا اصرار کرد. "بگو دیگه!"

- بابا رحمان و عمو یحیی رو خاله‌شون بزرگ می کنه، خاله قمر، مادر و پدرشون تو جوونی تصادف می کنن، خاله قمرم بچه‌های خواهرشو می‌آره پیش خودش، خودشم که دوتا بچه داشت، کاظم و منیر!

آیدا پرسید: "من دیدمشون؟"

- نه، شماها رو حامله بودم که عمو کاظم فوت شد، بعد از ازدواجمم دیگه عمه منیرو ندیدم، به خاطر حبیب ارتباطمون قطع شد.

- خب، بقیه‌ش؟

آهی کشید. "هیچی دیگه، همه رو حساب این

رمان بازار
romanbazar.ir

زحمت خاله قمر و تو یه خونه بزرگ شدن منیر و بابام، خیال می‌کردن بابا حتما منیرو می‌گیره، انگار قرارم همین بوده که می‌زنه بابام، مامانمو می‌بینه و دیگه منیر یادش می‌ره. خاله قمرم هیچی به روی بابام نمی‌آره، چون حرفی به صراحت از طرف هیچ‌کس نبوده و فقط یه زمزمه‌هایی بوده و دیگه هیچی، خلاصه مامان و بابام جلو چشم منیر عقد می‌کنن، خاله قمرم طبقه‌ی بالای خونه‌شو می‌ده دستشون... غافل از این که دخترش به اون زمزمه‌ها دل بسته بوده و انگار بابا رحمانو دوست داشته که خب طبیعی‌ام بوده، خلاصه تو همون روزا منیرم شوهر می‌کنه و می‌ره، زودم بچه‌دار می‌شه، همه فکر می‌کنن چه خوب فکر رحمان افتاد از سرش ولی..."

آهی عمیق کشید. "ولی مگه می‌شه فکر کسی که دوستش داری یه روزه از سر آدم بیفته، نگو این عشق شده کینه... بی‌صدا،

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ‌وقت جواب سلام بابامو درست نمی‌داد، یادمه..."

سکوت کرد و به فکر فرو رفت. آن روزها مثل فیلم سینمایی از جلوی چشمش رد می‌شد، صدای آیدا را شنید. "پس عمو حبیبو از بچگی می‌شناختی!"

- آره، حبیب پنج سالش بود که من دنیا اومدم، مامانم بچه‌دار نمی‌شده انگار، می‌گن چیزی رو به زور نخواید از خدا همینه، خاله قمر می‌گفت تو رو زورکی گرفت از خدا... بس که نذر کرد و اشک ریخت، نگو اصلاً زایمان براش خطر داشته و نمی‌دونسته، من اصلاً ندیدمش... انگار قسمت بود من بیام خودش بره!

اشک از گوشه‌ی چشمش راه گرفت. "شایدم آه منیر بود."

آیدا دست کشید روی صورتش. "نباشه آیدا اشکتو ببینه." و بوسیدش!

- اصلاً نمی‌خواد بگی.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه دیگه تموم شد، خلاصه بعد از بیست و چند سال حبیب که می گه منو می خواد، زخم منیر سر باز می کنه... می گه نه... دختر رحمان نه. زمین به آسمون اومد، آسمون به زمین، گفت نه... خیلی صبر کردیم، راضی نشد.

دوباره ذهنش رفت به آن سال‌ها... به دل‌دل کردن‌هایش، به چادری که سر انداخته و رفته بود به التماس عمه منیر، که گفته بود نه و نه و نه!

آیدا باز گفت: "خب؟"

- هیچی دیگه بعدم من با شاهرخ ازدواج کردم، از شیراز اومدم تهران، حبیبم افتاد دنبال کارای رفتنش که مثلاً تخصصشو بگیره، ولی در واقع از همه‌مون فرار کرد، دیگه ندیدمش تا همون روز که تو زنگ زدی و باقیش... همین!

چه ساده می‌شد توی کلام،غم آن روزها.

آیدا گفت: "آخی... می‌دونستی به خاطرت ازدواج نکرده؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه، اصلاً ازش خبر نداشتم.

- هیچی؟

- هیچی! به نفع زندگیم نبود، شاید اگه خوشبخت بودم یادش می کردم، ولی مشکلاتم نمی‌ذاشت به حبیب فکر کنم... نه این که یادم رفته باشدش، نه ولی...

سکوت کرد.

آیدا گفت: "ولی چی؟"

- ولی سعی می کردم یادش نکنم، که بتونم زندگی کنم.

دروغ نمی گفت، حبیب را همیشه پس زده بود در فکرش، زندگی شلوغش مگر برای حبیب جا می گذاشت.

آیدا باز پرسید: " چه‌طوری یکی رو دوست داشتی و زن بابا شدی؟ سخته که، نیست؟"

چرخید و پشتش را کرد به آیدا. "بخواب دیگه، باشه برای بعد."

دلش گرفته بود چرا؟

آیدا حس کرد دل گرفتگی‌اش را که سماجت

رمان بازار
romanbazar.ir

نکرد و باشه‌ای گفت و رفت روی تخت مهدخت و دیگر هیچ نگفت.

چشمانش را بست، آیدا بد زخمی را باز کرده بود. زخم نه شنیدن، زخم آن روزها.

دلش برای شیراز تنگ شده بود، برای خانه‌ی خیابان افرا، پلاک شش، زنگ دوم... آهی کشید و چشم باز کرد و زل زد به روبه‌رویش، تمام کودکی‌اش، نوجوانی‌اش، عاشقی‌اش، همه آنجا بود، درخت بیدمجنون وسط حیاط، حوض کوچک و پسرک و اردک روی کولش و صدای آب... تمام خاطرات کودکی‌اش همراه صدای آب بود، صدای آب و حبیب... آن‌قدر که با حبیب بازی می‌کرد با عاطفه خواهر حبیب هم‌بازی نبود. بی‌بی گلاب، زن عمو یحیی، همیشه تا می‌دیدشان می‌گفت: "دختر با دختر، پسر با پسر."

ولی گوش مهدخت و حبیب مگر بدهکار بود؟ خیلی که لطف می‌کردند عاطفه را هم راه می‌دادند به بازی‌اشان، همین! وگرنه

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه یک چوب روی دوش حبیب بود و یکی هم روی دوش مهدخت و مشغول به قول خودشان اکتشاف کرم از باغچه‌ی خودشان و همسایه‌ها بودند.

به عشق این که یک روز دوتایی ماهیگیر می‌شوند و کرم‌ها طعمه‌ی ماهی‌ها... چه‌قدر شاد بودند و چه‌قدر کودک! از یادآوری‌اش لبخند زد. بی‌بی گلاب بهشان یک قوطی داده بود که کرم‌ها را می‌ریختند تویش، اولین‌بار که عاطفه اصرار کرده بود داخلش را ببیند، از وول زدن کرم‌ها روی هم جیغ زده و به قول خودش عقش گرفته بود... آخ عاطفه، چه‌قدر دل‌تنگش بود!

دل‌تنگ عاطفه بود، دل‌تنگ بی‌بی گلابش، دل‌تنگ عمو یحیی و آن عینک پنسی گردش، حتی دل‌تنگ عمه منیر.

بی‌بی گلاب، زن عمو یحیی بود، همیشه فکر کرده بود چرا عمو یحیی باید زنی را بگیرد که جای مادرش بود، زنی که نه مادر می‌شد، نه

رمان بازار
romanbazar.ir

زیبا بود، نه خانواده‌ای داشت؟ این آخری‌ها فکر کرده بود شاید عمو یحیی برعکس پدرش عاشق منیر بوده و هیچ‌وقت نگفته، شاید عاشق بوده که خاله قمر هرچه پاپی‌اش شده گفته زن نمی‌خواهد و آخر برای بستن دهان همه، با بی‌بی گلاب آمد و گفت: "این هم عروس، این هم زن خاله، دیگه پاپی‌ام نشو."

رمان بازار
romanbazar.ir

عروس، چه عروسی؟ فقط چند سالی کوچک‌تر از خاله قمر بود! ولی چه می گفت پیش روی زن که با چادری سفید و بقچه‌ای زیر بغل وسط حیاط خانه ایستاده بود.

این‌ها را بعدها بی‌بی گلاب برایش تعریف کرده بود؛ که آمده و توی اتاق دست چپی، آن که نورگیرتر بوده هم‌خانه‌ی خاله قمر و همسایه‌ی بابا رحمان شده، که چه‌قدر مادرش را دوست داشته، هرچند که یک سال بعد از آمدن بی‌بی گلاب رخت سفر بسته و مهدخت را گذاشته بود برایشان... مهدخت که نور چشم بی‌بی گلاب بود. نور چشم همه بود، خاله قمر می گفت، مهدخت شده دختر همه، راست هم می گفت، مگر عمو کاظم همیشه نمی گفت: "مهدخت واسه همه‌مون بسه!"

آخر هم خاله قمر عروسی‌اش را ندید و رفت. مهدخت چهارپنج سال داشت ولی یادش بود. منیر گریه می کرد و ضجه می‌زد: "کاظمتو

رمان بازار
romanbazar.ir

دوماد نکردی و رفتی!"

همان سال عمو کاظم سهم منیر را داده بود از خانه و خودش رفته بود بالا پیش رحمان که زنش ورپریده بود به قول قدیمی‌ها و با مهدخت تنها زندگی می‌کرد، پایین هم شده بود خانه‌ی یحیی و بی‌بی گلاب که نه فقط برای مهدخت که برای سه مرد مادری می‌کرد. حتی برای منیر هم شده بود خانه‌ی امید و چراغ روشنش، حبیب و عاطفه هم روی پای بی‌بی بزرگ شدند... بی‌بی گلاب مادر همه‌اشان بود.

اشکش بالش را تر کرده بود. با خودش گفت. «از دست آیدا» و از جا بلند شد.

همزمان صدای چرخش کلید را شنید، آیدین بود. از ذهنش گذشت. «اصلاً نخوابیدم که بخوام زابه‌راه بشم.»

و به هال رفت تا آیدین را ببیند.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

سر صبحانه گیج و خواب‌آلود بود، آیدا گفت:
"مامان حالت خوب نیست؟"
سر تکان داد. "چرا یکم خوابم می‌آد هنوز!"
آیدا بلند شد و ظرف شیر را از یخچال درآورد.
"خب برو بخواب!"
- نه باید سفارشا رو تموم کنم، دو تا لباس شبه، یه سرویس جهیزیه عروس.
آیدین وارد آشپزخانه شد. "سلام."
جوابش را داد و از جا بلند شد، آیدا اشاره کرد.
"بشین من براش می‌ریزم."
و رو به آیدین گفت: "چطوری آقای داماد؟ آهای آقای داماد!"
و شروع کرد ریتمیک خواندن شعری قدیمی.
"عجب عروسیو خدا بهت داد، آهای آقای داماد!"
آیدین خندید، مهدخت هم.
آیدین رو کرد به مهدخت. "بابا دیشب چیزی نگفت؟"
مهدخت نفس عمیقی کشید و از ذهنش

رمان بازار
romanbazar.ir

گذشت. «چه همه منتظرن!»
لب باز کرد. "نه، مثلاً چی؟"
آیدین لقمه گرفت. "مثلاً این که چرا عمه شهلا سر عقد نیومد؟"
آیدا چای را جلوی آیدین گذاشت و نشست.
"انگار برادر شوهرش از کانادا اومده بوده، رفتن فرودگاه و از این حرفا."
آیدین پوزخند زد. "اینم مهر عمه خانوممون!"
لقمه‌ای کره عسل برای آیدین گرفت و جلویش گذاشت. "این‌قدر پرتوقع نباش مامان جان!"
آیدین لقمه را در دهانش گذاشت. "نه نیستم ولی توقع نداشته باشن عروسی دعوتشون کنم."
گفت و از جا بلند شد. "من برم، خداحافظ"
آیدا صدایش زد. "کجا؟ منو نمی‌رسونی؟"
از جلوی در بلند گفت: "دیرم می‌شه."
آیدا سر تکان داد. "خیله خب."
آیدین در را بست. مهدخت گفت: "خدا کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

مهسا روش تأثیر مثبت بذاره، من که انگار نتونستم."

آیدا نگاهش کرد. "واسه زناشون خوبن مامان جان، دلت شور نزنه."

آرش که تازه وارد آشپزخانه شده بود، خندید. "اوهوع چه خواهرشوهری!"

و رو به مهدخت سلام کرد.

مهدخت لبخند زد. "سلام چایی می‌ریزی واسه خودت یا پاشم؟"

با دست اشاره کرد بنشیند و به سمت گاز رفت. پسرک مهربانش!

دو ساعتی می‌شد که بچه‌ها رفته بودند. سر صبر خانه را مرتب کرده بود.

حبیب برایش یک سی دی آورده بود پر از آهنگ‌های محبوبش، هر کدام هم جوری به دل مهدخت می‌نشست دیدنی! با آهنگ زمزمه می‌کرد و سینک ظرف‌شویی را دستمال خشک می‌کشید، خواننده می‌خواند:

بنشین لحظه‌ای رو در روی من

رمان بازار
romanbazar.ir

چای‌ام را با عطرت هم بزن
مهدخت هم پشتش تکرار می کرد. چه دل‌انگیز بود این آهنگ!
صدای زنگ موبایلش بلند شد، از سرش گذشت. «کاش حبیب باشه!»
دست دراز کرد و موبایل را از روی اپن آشپزخانه برداشت، حبیب بود، با خودش گفت: "خوب شد همینو از خدا خواستم."
و گوشی را برداشت. "سلام حبیب."
- به روی ماهت، چه‌طوری دخی؟
صندلی میز ناهارخوری را کشید و نشست.
"خوبم تو چطوری؟"
- الان که صداتو می‌شنوم خوبم. ببینم مادر شوهر واسه این عاشق خسته‌دل وقت داره یه ناهار باهاش بخوره یا نه؟
به ساعت نگاه کرد، یازده بود.
- حالا کو تا ناهار، بعدشم مگه نباید بری بیمارستان ویزیت مریضا؟
- رفتم، الان دارم از بیمارستان می‌آم، امروز

رمان بازار
romanbazar.ir

مطب نمی‌رم، گفتم وقت نده... بیام حالا؟
نگاهی به میز وسط هال انداخت،
سفارش‌های تلنبار شده‌ی هفته‌ی گذشته،
عقد آیدین و کارهای قبلش سرش را شلوغ
کرده بود.
با حسرت گفت: "کلی سفارش دارم می‌مونه
بیام!"
حبیب پرسید: "سفارش چی؟"
- روبان دوزیا دیگه، هفته پیش اصلاً نرسیدم
که، تا فردا شب باید تحویل بدم.
حبیب اصرار کرد. "زود میایم."
دلش داشت بین کمد لباسش دنبال مانتوی
سدری سلیقه‌ی حبیب می گشت و عقلش
خم شده بود روی میز وسط هال و گوشه‌ی
سرویس جهیزیه را نشانش می‌داد.
چشم از هال گرفت. "باشه، کی حاضر
باشم؟"
حبیب خندید: "ده دقیقه دیگه اونجام."
تماس قطع شد. با خودش گفت. «شب بیدار

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌مونم خب.»

و به سمت اتاق خوابش دوید، مانتوی سدری همان جلوی دستش آویزان بود.

***

عطر خوشبوی حبیب را عمیق نفس کشید. چقدر این ماشین، این عطر، این آدم... آرامش‌بخش بود. گوش داد به صدای خواننده. "بنشین لحظه‌ای رو در روی من." خندید. "منم داشتم اینو گوش می‌دادم که زنگ زدی!"

حبیب پر مهر نگاهش کرد. "اصلاً این آهنگِ توئه... یه زنگ بزن رو موبایلم."

مهدخت نگاهش کرد.

حبیب دوباره گفت: "بزن!"

مهدخت گوشی‌اش را درآورد و شماره‌ی حبیب را گرفت... گوشی روی داشبورد لرزید و صدایی خوش در فضا پخش شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خندی تا دنیا رنگی تازه شود
با لبخندت شادی بی‌اندازه شود

می‌خندی تا خوش بنشینی در باور من
می‌خندد همراه تو اشک آخر من

مهدخت خندید و تماس را قطع کرد. "چه رمانتیک آقای دکتر!"
حبیب پر مهر نگاهش کرد. "ماییم و همین یه دونه مهدخت."
مهدخت با لبخند رویش را برگرداند و زل زد به خیابان، چه خوب که حبیب را داشت.
حبیب پرسید: "کجا بریم؟"
شانه بالا داد. "نمی‌دونم فقط نزدیک باشه، کلی کار دارم خونه."
حبیب راهنما زد و پیچید در خیابان اصلی.
"چه کاری؟"
- سفارش روبان دوزیا دیگه، هی سؤال می کنی چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حبیب نگاهش کرد. "مهدخت اگه می‌خوای سرت گرم باشه چرا درس‌تو ادامه نمی‌دی؟ عاطفه پارسال لیسانسشو گرفت، سه سالم از تو بزرگ‌تره."

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت از تصور درس خواندن خودش خندید. "چیه آقای دکتر، نمی‌خوای با دیپلمه‌ها نشست و برخاست کنی؟"

حبیب با خنده جواب داد: "چه گیس‌بریده‌ای ها... می‌گم چشمتو ندوزی به سوزن."

- فقط سرگرمی نیست که، پس‌اندازم هست، می‌دونی... شرایط آرش با اون دوتا فرق داره، دوقلوها شاهرخو داشتن که حداقل این سال‌های اخیر واسه خرج‌های بزرگشون روش حساب کنن، ولی آرش چی؟ ناصر کارمند بود، همین خونه و ماشین و یه حقوقش واسه‌مون مونده، باید فکر بعداً آرش باشم.

حبیب زیر لب خدا بیامرزه‌ای گفت و ساکت شد. پیش‌ترها یکی دوباری به مهدخت گفته بود، هر چه خواست فقط لب تر کند و مهدخت آن‌قدر رنجیده بود که چند وقتی جواب هیچ تماسی از او را نمی‌داد. پس برای

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوگیری از هر سوءتفاهمی سکوت بهتر بود.
سر ناهار حبیب از عقد پرسید و مهدخت جز قضیه‌ی رسانده شدنش توسط شاهرخ، باقی را بی‌کم‌وکاست تعریف کرد.
حبیب گفت: "من یه هدیه‌ای گلی چیزی بفرستم مغازه‌ی آیدین؟"
مهدخت زیتون پرورده‌ای در دهان گذاشت و ابرو بالا انداخت به نشانه‌ی نه و گفت:
"حوصله داری بیفتیم گیر آیدین؟ احتمالا قبل از عید عروسی بگیریم، بذار همون موقع تبریک بگو."
حبیب سر تکان داد. "گفتم شاید مفید باشه."
مهدخت فکر کرد. «مضر هم هست خبر نداری!»
و بحث را عوض کرد. "راستی... دیشب آیدا می‌دونی چی گفت؟"
حبیب سر تکان داد که چه گفت؟
- گفت پویا می‌گه عمو حبیب به خاطر یه عشق قدیمی ازدواج نکرده، عاشق تو بوده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حبیب خندید. "پویای زبل!"
مهدخت نگاهش کرد. "چرا زبل؟"
- من قبلا از تو بهش گفته بودم، نه با اسم و اینا، فقط گفتم کسیو دوست داری بچسب بهش، مثل من وا نده، پا پس نکش، مخالفا رو راضی کن... ولی بعد که فهمیدم دختر تو رو گرفته...
حبیب مکثی کرد و نفسی کشید که شبیه آه بود و ادامه داد: "از حال من بعد از شنیدن اسم تو و دیدن آیدا فهمید جریانو... حالا مثلاً خواسته یه کاری برای من بکنه به خیال خودش."
مهدخت دلش ریخت، از دامادش خجالت کشید، لب باز کرد. "یه جوری شدم."
حبیب برایش دوغ ریخت. "چه جوری؟"
- نمی‌دونم، خجالت کشیدم از پویا.
حبیب زل زد به چشمانش. "عشق خجالت نداره، از اول که مهدخت چهل و هفت هشت ساله نبودی با سه تا بچه، تو هم جوونی و

رمان بازار
romanbazar.ir

نوجوونی داشتی، نمی‌شه که عاشق نشده باشی."

مهدخت سر جنباند. "اوهوم."

حبیب ادامه داد. "همین مادر خود من، رو لجبازی با عشق قدیمیش نذاشت ما به هم برسیم دیگه، غیر اینه؟"

مهدخت باز سر تکان داد که نه ولی با آه!

- پس خجالت نداره.

گفت و لبخندش را به صورت مهدخت پاشید.

***

یک ساعتی می‌شد که به خانه برگشته بود. بی‌معطلی نشست سر حاضر کردن سفارش‌هایش و کلی جلو افتاد. با دست گردنش را مالش داد و با خودش گفت.

«کاش یکم بخوابم.»

دیشب که درست نخوابیده بود. از جا بلند شد و به اتاق خواب رفت، تا روی تخت

رمان بازار
romanbazar.ir

نشست موبایلش زنگ خورد، دوباره بلند شد و به هال رفت، شماره‌ی شاهرخ بود. از ذهنش گذشت. «کاش جواب ندم.»
ولی نه شاید کاری داشت. با بی‌میلی جواب داد. "الو؟"
- سلام مهدخت، خسته نباشی واقعا خانوم.
دندان قروچه‌ای کرد. باید فاصله‌اش را با شاهرخ بیشتر می کرد، حرف‌های بچه‌ها ترسانده بودش. "سلام ممنون."
انگار سرمای کلامش به شاهرخ سرایت کرد که پرسید: "بی‌موقع زنگ زدم؟ خواب بودی؟"
فقط گفت نه... و سکوت.
شاهرخ پرسید: "چه خبر؟"
- هیچی.
و باز ساکت شد. این‌همه ارتباط و نزدیکی را به بهانه‌ی بچه‌ها نمی خواست. این چند وقت ظرفیت دیدن شاهرخش پر شده بود، دیدن و دق خوردنش.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخ پرسید: "چیزی شده؟ سرحال نیستی؟"

- چرا خوبم، کارم داشتی؟

سعی می‌کرد به صدای شاهرخ گوش ندهد، این صدا بارها رامش کرده بود، راضیش کرده بود، احمقش کرده بود.

شاهرخ با مکث گفت: "نه کاری نداشتم فقط می‌خواستم ازت تشکر کنم و خداحافظی... فردا شب می‌رم قبرس، تا ژانویه که برگردم."

لجش گرفت. "زحمت کشیدی ولی... مگه همیشه با من خداحافظی می‌کردی؟"

- مهدخت، هیچ اجباری به زنگ زدن نداشتم فقط خواستم ادب رو رعایت کنم و...

با پوزخند و آرامش حرفش را برید. "شاهرخ... ادبت به من ثابت شده‌س... تا حالا چند بار با من خداحافظی کردی که این بار دومت باشه، وقتی زنت بودم ولم کردی رفتی بی‌خداحافظی، بی‌خبر، الان مبادی آداب شدی؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای نفس‌های شاهرخ گوشش را پر کرد.
"نمی‌خوای یادت بره، نه؟"
خنده‌ی پر حرصی کرد. "یادم بره؟ مگه ممکنه؟ مگه می‌شه نازی رو یادم بره؟ یا آواره شدنمو با دوتا بچه‌ی چهارساله؟ می‌شه؟"
شاهرخ وسط حرفش پرید. "مهدخت... چی شد یه دفعه؟"
مهدخت سکوت کرد. واقعا یک‌باره چه شد؟
شاهرخ ادامه داد. "زنگ زدم بگم واسه عروسی هر کاری داشتین رو من حساب کنین، باشه مهدخت؟"
مهدخت ساکت ماند، شاهرخ دوباره پرسید:
"باشه خانوم؟"
نفس عمیقی کشید. "کاری نیست که به تو احتیاج باشه، بیست و هفت سال خودم بودم، بازم خودم هستم."
شاهرخ را نمی‌دید ولی مطمئن بود از این که مهدخت رام نشده کلافه است.
- باشه هر چی تو بگی، مواظب خودتون

رمان بازار
romanbazar.ir

باشید.

منتظر خداحافظی‌اش نشد و تلفن را قطع کرد و یادش آمد روزگاری چه‌قدر این صدا را دوست داشت.

***

ساعت ده شب را نشان می‌داد. بچه‌ها رفته بودند فرودگاه بدرقه‌ی شاهرخ، خودش مانده بود و آرش که جلوی تلویزیون ولو شده و فوتبال تماشا می‌کرد. عصری آیدا زنگ زده و با من من گفته بود: "بابا شب مسافره." گفت می‌داند و آمد قطع کند که دوزاری‌اش افتاد، بچه‌ها دلشان می‌خواست بروند فرودگاه بدرقه‌ی پدرشان و از مهدخت رودربایستی داشتند. آرام پرسید: "فرودگاه نمی‌ریم؟"

آیدا گفت: "نمی‌دونم، شما می‌گی بریم؟"

نفس عمیقی کشید، دلش نمی‌خواست بچه‌هایش لای منگنه‌ی روابط پاشیده‌اش با

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخ گیر کنند. گفت: "آره اگه دوست دارین برید. به آیدینم بگو."

و تلفن را قطع کرده بود. حالا وسط اتاقش تنها نشسته و آخرین کوک‌ها را به سفارش‌هایش می‌زد و جلوی فکرش را می گرفت که نپرد وسط گذشته‌اش با شاهرخ و موفق نبود. هر بار بچه‌ها کنار شاهرخ بودند خاری در دلش می‌لرزید، دلش می خواست توانش را داشت و دلش نمی‌سوخت تا داغ دیدن بچه‌ها را بر دل شاهرخ بگذارد ولی مگر می‌توانست، مهدخت دل‌رحم، مهدخت نازک‌دل و این سنگدلی؟ حالا گیرم که شاهرخ ده سال ندیدنشان را تاب آورده بود.

صدای زنگ موبایلش بلند شد. نشنیده‌اش گرفت، حوصله‌ی خودش را نداشت چه برسد به کس دیگری. صدا قطع شد و تلفن خانه به صدا درآمد. با خودش گفت. «پس حبیب نبوده.»

صدای آرش را می‌شنید که سلام و

رمان بازار
romanbazar.ir

احوالپرسی می‌کرد و بعد در اتاقش باز شد.
"مامان، خاله سعیده‌س."
دستش را دراز کرد و تلفن را گرفت، سعیده خوب بود، حوصله‌ی سعیده را داشت.
- سلام سعیده، کجایی دختر؟
- سلام مادر شوهر، چه‌طوری؟ عروست خوبه؟
و غش‌غش خندید.
مهدخت هم خندید. "چه خوب شد زنگ زدی، بی‌حوصله بودم."
- واسه همین موبایلو جواب ندادی؟
خندید. "آره!"
- تو روحت با این صداقت آب دوغ خیاریت... حالا چی شده؟
پارچه را از روی پایش برداشت و پایش را دراز کرد. "هیچی!"
- الکی هیچی؟ بدو الان فرخ می‌آد باید قطع کنم، شبنمو برده آمپول بزنه.
نگران شد. "چرا چی شده؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

- از شمال که اومدیم سرما خورده، چیزی نیست... خب نگفتی؟

سرش را چرخاند و تکیه داد به دیوار.

- شاهرخ داره می‌ره.

- خب؟

- بچه‌ها رفتن فرودگاه.

سعیده باز گفت: "خب؟"

- خب همین دیگه!

- وا این لب برچیدن داره؟ نرفتن که باهاش برن، رفتن فرودگاه خداحافظی... لوس شدیا.

بغض داشت انگار.

- لوس نشدم ولی دلم می‌سوزه. این‌قدر راحت رفت این‌قدرم راحت برگشت، حالام مالک نصف روح و مهر بچه‌هاس.

- اگه مالک نصف روحشون بود، همین آیدین خانت همون ده دوازده سال پیش که بابا جونشو دید ول می‌کرد می‌رفت پیش اون، یادت رفته چقدر شاهرخ در باغ سبز نشون داد، با وجود ناصر و تخسی‌های آیدین، بازم

رمان بازار
romanbazar.ir

هردوشون نتونستن تو رو ول کنن، پس الکی نشین روضه بخون.

راست می گفت، آن روزها خودش هم ترس رفتن آیدین را داشت، ولی حتی اشاره‌ای هم نکرده بود، وگرنه شاهرخ بدش نمی‌آمد حتی برای چند هفته دوقلوها را با خودش ببرد. ولی تمام دیدارهایش از آن روز تا همین حالا با بچه‌ها از یک هفته تجاوز نکرده بود، آن هم اگر سفری پیش می‌آمد، وگرنه تمام دیدارهایشان روزانه بود. آخر هفته‌ها، روزهای تعطیلی مدارس و...

سعیده صدایش زد. "اوه کجایی؟ رفتی تو هپروت؟"

- آره، چند روزه هی می‌رم تو هپروت.

سعیده خندید.

- الحمدالله توهمی نبودی که داری می‌شی. حالا کی عروستو نشونمون می‌دی؟

نفس عمیقی کشید. "نمی‌دونم، باید دعوتشون کنم، احتمالا آخر هفته‌ی دیگه."

رمان بازار
romanbazar.ir

- خوبه، کمک خواستی می‌دونی که هستم.
لبخند زد. "قربونت برم، حالا دقیقشو می گم بهت، به فرخم بگو."
- وا ما هم هستیم مگه؟
- معلومه، مهسا باید خاله سعیده رو ببینه.
- آخه خونوادگیه مهمونیت که!
- تو هم خونواده‌ی منی، نیستی؟
چرا بود. سعیده خانواده‌اش بود، خواهر نداشته‌اش که همه‌جا به دادش رسیده بود، سر دنیا آمدن آرش ده روز از قلهک کوبیده و آمده بود تا پیچ شمیران و تر و خشکشان کرده بود. نه مهدخت و آرش را که همه‌اشان را، آیدین و آیدای کلاس اولی را، ناصر حساس روی خانه‌داری و غذای همیشه حاضر را... چه روزهایی گذرانده بودند... چه روزهایی!
سعیده که قطع کرد، حالش بهتر بود، سفارش آخر را هم تمام کرد و پیامکی برای خانم ارتشی مسئول مزون فرستاد که فردا می‌فرستدشان، سری به آرش زد و چای کنار

رمان بازار
romanbazar.ir

هم خوردند و بی‌آن که منتظر برگشت آیدین شود به رختخواب رفت. تازه چشمانش گرم شده بود که پیامکی از آیدین برایش آمد، نوشته بود: "شب با مهسا می‌رم خونه‌شون، منتظرم نباش."

لبخند زد. از تصور آیدین بدقلقش در خانه‌ی مادر همسرش، از وسواسی که روی جای خوابش داشت و حالا برای در کنار مهسا بودن بی‌اهمیت جلوه می‌کرد تمام عادت‌هایش.

با لبخند جواب پیامش را داد. "مرسی که خبر دادی، سلام برسون به مهسا."

***

خواب شیراز را می‌دید، خواب خانه‌ی کوچه افرا را، خواب حوضش، خواب خانه‌ی ته کوچه و باریکه‌ی آبی که از لای درختانش گذر می‌کرد و سر ریز می‌شد میان کوچه. عمه منیر هم بود، وسط حیاط نشسته بود و جاجیم

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌بی گلاب بود یا حبیب؟ سر گرداند ببیند چه کسی صدایش کرد که زیر پایش خالی شد، از جا پرید... خواب دیده بود. خواب شیراز را... گوشی‌اش را برداشت، ساعت سه و ربع بود. تشنه‌اش شد. از جا برخاست و تلوتلوخوران به هال رفت، لامپ آشپزخانه را روشن کرد. از کابینت لیوانی برداشت. دستانش گزگز می‌کرد، از کار بود یا زیر تنه‌اش مانده بود؟ شیر آب را باز کرد زیر لیوان، آبی هم به صورتش زد، حالش کمی بهتر شد، گزگز دستش راه گرفت تا گردن. صندلی را پیش کشید و نشست. سرش را روی میز گذاشت. چقدر دل‌تنگ شیراز بود، چند سال می‌شد که نرفته بود؟ آخرین بار خاک‌سپاری بابا رحمان بود انگار، هشت سال پیش... چه ناگهان بی‌کس شد. به فاصله‌ی چند سال همه را از دست داد. عمو یحیی جان دلش که کت و شلوار دامادی می‌دوخت آن روز که سکته کرده بود. خیاطی داشت، اول فلکه گاز

رمان بازار
romanbazar.ir

شیراز، مغازه‌اش روبه‌روی یک نانوایی سنگکی بود، پاتوق عاشقانه‌های حبیب و مهدخت بعد از مدرسه... سوم راهنمایی بود انگار و حبیب، تازه تهران دانشگاه قبول شده و ترم اولی بود. بعد از مدرسه می‌رفت مغازه‌ی عمو یحیی و ناهاری را که بی‌بی داده بود شریکش می‌شد و ظرف غذا را می گرفت و راهی خانه می‌شد و حبیبی که اگر شیراز بود، بی‌بهانه تا خانه همراهی‌اش می کرد، با مهر، با خنده، با عشق! آرش هفت ساله را به یاد آورد، تازه دو هفته بود که مدرسه می‌رفت و شوق‌وذوق داشت که بزرگ شده، صبح اول صبح تلفن خانه زنگ خورده و ناصر غر زده بود. "کیه این وقت صبح؟"

مهدخت دکمه‌ی روپوش آرش را بسته و گوشی را برداشته بود. بابا رحمان بود، گفت بیا و مهدخت هفت شب شیراز بود، بدون بچه‌ها و با ناصر، دوتایی! اشک و اشک و اشک، چشم گرداند، نه حبیب بود نه عمه

رمان بازار
romanbazar.ir

منیر، زیر گوش عاطفه پرسید: "مامانت کجاست؟"

- رفته پیش حبیب تا عید، خبرش نکردیم. آمده بود بپرسد مگر حبیب کجاست، که عاطفه گفته بود: "حبیب آلمانه، واسه فوق تخصص."

حبیب داشت فوق تخصص می گرفت و مهدخت خبر نداشت، مهدختی که نان و خرما نذر کرده بود برای کنکور حبیب آن سال‌ها، شب کنکورش تا اذان صبح تسبیح آبی بی‌بی گلاب را دست گرفته و ذکر یا فتاح گفته بود که بی‌بی سفارشش را کرده بود. گفته بود گشایش کار است و گشایش کار هم بود، حبیب تهران قبول شد، پزشکی دانشگاه تهران.

دلش لرزیده و با بغض مشت زده بود روی پای حبیب. "قرارمون شیراز بود، بری تهران عاشق دختر تهرونیا بشی، من می‌میرم از دل‌تنگی!"

رمان بازار
romanbazar.ir

از کی آن‌قدر با حبیب راحت شده بود؟ اصلاً از کی فهمیده بودند عاشق هم هستند؟ از اول... از کدام اول؟ اول بودن مهدخت... حبیب چون خون جاری در رگ‌هایش بود، بی‌صدا و جاری حضور داشت. آخ حبیب؛ خنده‌ی آن روزش را به یاد داشت هنوز.

گفته بود: "چی می گی دخی؟ مگه کسی به چشم من می‌آد جز تو؟ تا تو دیپلم بگیری، منم دیگه آخرای دوره عمومیمه، عقد می کنیم می‌ریم تهران، بعدش..."

و قصه گفته بود در گوش مهدخت، چهارده ساله بود آن روزها، چهارده سال و آن همه عشق؟! مگر قلب یک دختربچه چقدر جا دارد؟ چه‌قدر جا داشت قلب مهدخت که انتظار هم آمده و کنار عشق حبیب جا خوش کرده بود.

حالا داشت فوق تخصص می گرفت، یعنی کسی باز پیدا شده بود که نان و خرما نذر شاه‌چراغ کند برایش یا نه؟ نمی‌دانست

رمان بازار
romanbazar.ir

ازدواج کرده یا نه، هیچ کس هیچ اسمی از حبیب جلوی روی مهدخت نمی‌آورد، خودش هم با سه بچه و شوهر روی پرسیدن نداشت! ولی دلش دل‌دل کرده بود، شب که همه رفته بودند، خانه‌ی بی عمو یحیی و بی عمو کاظم را قدم زده بود. مگر ساده بود تحمل این خانه بدون پاره‌های دل مهدخت؟ روی زانوهای عمو یحیی دنیا را شناخته بود، لقمه‌ی کره مربایش را هر روز عمو کاظم دهانش گذاشته بود. چطور این خانه را تاب می‌آوردند بعد از امشب؟ بی‌هدف در خانه چرخ زد و سر از اتاق بی‌بی درآورد. سر سجاده نشسته و آرام مویه می‌کرد. آهسته رفت و سر گذاشت روی زانویش. بی‌بی از زیر چادر نگاهش کرد. "نخوابیدی جانم به فدات؟" آخ که دلش چه‌قدر تنگ شده بود برای آن جانم به فدایت‌های بی‌بی... اشکش راه گرفت. این خاطره بازی‌ها داشت کار دستش می‌داد، بی‌خواب و بی‌حالش کرده بود. ولی

رمان بازار
romanbazar.ir

دل دل کندن نداشت.

خوب به یاد داشت که سر تکان داده بود به معنای نه. بی‌بی با پر شال اشکش را پاک کرده بود.

- دل‌تنگ بچه‌هاتی بی‌بی؟

آهی کشید. "نه جاشون امنه پیش سعیده."

- خب پس جاتو می‌ندازم همین‌جا، پیش بی‌بی بخواب.

و آهی کشید سینه‌سوز! "دیدی یحیی‌م جوون مرگ شد؟ من باید بمونم با این سنم، یحیی بره!"

و باز صدای گریه‌ی آرامش میان خالی اتاق پیچید. غم بی‌بی را که دید، لبش باز نشد به پرسیدن از حبیب وگرنه با بی‌بی که از این حرف‌ها نداشت، میان دست‌های همین بی‌بی گلاب بزرگ شده بود. مرگ بی‌بی تلخ‌ترین مرگ زندگی‌اش بود. بی‌بی را بیشتر از بابا رحمان می‌خواست. بی‌بی برایش مادری کرده بود. بی‌بی بود که نگذاشت

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت بفهمد بی‌مادری یعنی چه وگرنه بابا رحمان و آن حال نزارش بعد مرگ زنش چه به بچه‌داری؟ حتی عمو کاظم پدرتر بود برایش تا بابا رحمان خودش.

چه زندگی‌ای داشت مهدخت. با مهر عموها، زیر سایه‌ی مهر بی‌بی... کنار عشق حبیب.

اولین بار چهار ساله بود که فهمید بی‌بی گلاب مادرش نیست، تا آن روز نمی‌دانست، حالی‌اش نبود، خاله قمر که مُرد، تازه داشت هوش به سرش می‌آمد انگار، حبیب را اما از اول می‌شناخت، خنده‌های کودکی حبیب اولین خاطرات ذهن مهدخت بود. بی‌بی گلاب مادرش نبود و آن‌قدر مادری کرده بود که مهدخت هیچ‌وقت حس نکرد فرقی با بقیه دارد، که مادرش نیست، که پدرش تا سال‌ها در سوگ است و خیلی چیزهای دیگر... خوب یادش بود آن شب را، اتاق امن بی‌بی شد گهواره‌ی دل بی‌تاب مهدخت، بی‌خیال ناصر بدقلق که طبقه‌ی بالا خواب بود، بی‌خیال سه

رمان بازار
romanbazar.ir

تا جگر گوشه‌اش آن سر تهران، بی خیال حبیب آن سر دنیا، چادر بی‌بی را کشیده بود روی سرش و آرام خوابیده بود.

از سرش گذشت. «کاش بی‌بی رو برام گذاشته بودی خدا.»

ولی نداشت، سهمش از دنیا کمتر از این حرف‌ها بود، به چهل نکشیده، بی‌بی گلابش دق کرد، میان همان سجاده‌ی ترمه‌ی قدیمی‌اش، میان همان اتاق دست چپی که نورگیرتر بود، همان‌جا که با چادر سفید و بقچه‌ی زیر بغلش آمده بود.

رفته بود و مهدخت، چهل عمو یحیی که برگشت، خاک‌سپاری بی‌بی‌اش بود، آن‌قدر اشک ریخته و ضجه زده بود که قوم‌وخویش انگشت‌شمار بی‌بی متعجب مانده بودند که چه دختری، چه خوب حق به جا می‌آورد این زن عمو را. زن عمویش بود و این‌همه مهر داشت!

زیر لب روحش شادی گفت و لبخند زد، مگر

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شد روح بی‌بی شاد نباشد با آن‌همه مهری که به پای همه ریخت، تمام ساکنین خانه‌ی خیابان افرای شیراز، دست‌پرورده و کفتر جلد بی‌بی شده بودند آن سال‌ها، روح عمو یحیی شاد با انتخابش، مگر سن بی‌بی مهم بود اصلاً، همین که دنیای آرامش بود بس نبود؟

کسی آرام صدایش کرد. "مامان!"

از جا پرید، آرش بود. "چی شده؟"

- ترسوندمتون؟

نفسی کشید. "نه... چرا بیدار شدی؟"

آرش شانه بالا انداخت و به سمت دستشویی اشاره کرد و رفت. مهدخت نگاهی به ساعت انداخت، شش صبح بود.

***

بالاخره روز مهمانی‌اش رسید، آیدا تدریس داشت و گفته بود شب با پویا می‌آید ولی سعیده آمده بود کمکش، از آیدین پرسیده بود غذای محبوب مهسا چیست و آیدین گفته

رمان بازار
romanbazar.ir

بود: "سبزی‌پلو ماهی."
روی تراس گاز گذاشت و سعیده را نشاند به ماهی سرخ کردن؛ وگرنه کل خانه را بوی ماهی برمی‌داشت. کارهای خانه که تمام شد، خورش فسنجانش را هم بار گذاشت، دیس‌های الویه هم در یخچال آماده و سلفون کشیده به رویش لبخند می‌زدند، یک ظرف هم کوفته درست کرده بود با سبزی تازه، آیدین هم زحمت کشیده و گفته بود نان سنگک تازه می گیرد، سعیده هم برایش دو ظرف پلمبیر درست کرده بود که قرار بود فرخ و شبنم شب بیاورند. نگاهی به خانه کرد، همه چیز مرتب بود، فقط دوش گرفتن خودش و سعیده مانده بود و آب برنج‌ها را گذاشتن.
نگاهی به ساعت کرد. پنج بعد از ظهر بود، با خودش گفت هنوز زوده و دو فنجان چای برای خودش و سعیده ریخت و به تراس رفت.
"خسته نباشی."
سعید ماهی را زیر و رو کرد و با خنده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

"حالا نمی‌شد عروست مثلاً زرشک‌پلو دوست داشته باشه؟"

مهدخت لبخند زد. "دوتا ماهی سرخ کردیا."

سعیده کف‌گیرها را از هم فاصله داد و گفت: "دو تا ماهی انقدری... قد خودم بودن تحفه‌ها"

مهدخت چای‌اش را نوشید. "من که می‌خواستم بذارم تو فر... خودت گفتی نه، بذار سرخ کنم."

سعیده خندید. "من غلط کردم."

مهدخت هم لبخند زد. "حالا سر آرش حواست باشه."

سعیده چای‌اش را برداشت. "که چی؟"

- که از این غلطا نکنی!

سعیده فحشی زیر لب نثارش کرد و گفت: "آرش دوماد خودمه، حرفم نباشه."

لبخند زد. "من که از خدامه، شبنم نفسمه به خدا."

زنگ خانه به صدا درآمد، دستی به کمرش

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفت و از جا برخاست. "تموم شد برو حمام، برات حوله می‌ذارم."

سعیده ته چای‌اش را سر کشید. "نمی‌خواد، آوردم."

به هال رفت و از آیفون نگاه کرد، مردی با کلاه گپ در تصویر بود.

- بله؟

- خانوم کلهر؟

- بله بفرمایید؟

- یک لحظه تشریف می‌آرید؟

- شما؟

- پیک.

نگاهی به سر و وضعش انداخت، پیراهن گشاد خانه، پاهای لخت! توی گوشی گفت: "می‌شه بیارید بالا، طبقه‌ی دوم."

مرد سر تکان داد و مهدخت در را زد. از جالباسی شال بزرگی برداشت و روی سرش انداخت، در را نیمه باز کرد و سرش را بیرون برد، مرد از پله‌ها بالا آمد، دسته گل بزرگ و

رمان بازار
romanbazar.ir

خوش رنگ و لعابی در دستش بود.
- سلام... خانوم کلهر؟
متعجب گفت: "بله!"
مرد دسته‌گل را سمتش گرفت. "بفرمایید."
گیج دست دراز کرد و گل را گرفت. "از طرف کیه؟"
مرد لبخند زد. "رو کارت نوشته."
تازه نوشته‌ی روی پیراهن مرد را دید.
«پارمیس گل»
خداحافظی کرد و همان‌طور گیج و متعجب داخل شد و در را بست. شالش را از سر برداشت و روی گل‌ها دنبال کارت گشت.
سعیده با ماهی‌تابه وسط هال بود. "کی بود؟"
نگاهش روی گل‌ها افتاد. "اولالا... حتما آیدین خریده."
کارت را دید، برداشت و نگاهش کرد.
- برای خسته نباشید.
دخی جان دلم

رمان بازار
romanbazar.ir

حبیب.

دلش ریخت و آن گزگز خوشایند راه گرفت توی تنش. سرش را بالا داد و سعیده را نگاه کرد. "حبیب فرستاده."

صورت سعیده شکفت و با خوشی گفت:

"وا... کو ببینم؟"

و همان‌طور ماهی‌تابه به دست آمد جلو و دولا شد روی دست مهدخت و خواند.

- الهی بگردم، چه‌قدر ماهه این حبیب!

و کنار مهدخت نشست: "کاش گفته بودی بیادا."

مهدخت نگاهش کرد. "نه، شرایط جور نبود."

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره به گل‌ها نگاه کرد، چه‌قدر خوشبخت بود. سعیده گفت: "پاشو بهش زنگ بزن، به خدا خری اگه بپرونیش."

مهدخت دلش پیش حبیب بود و لبخند از لبش پاک نمی‌شد، سعیده نگاهش کرد: "چه حسی دارین خانم کلهر؟"

مهدخت نگاهش کرد. عجیب بوی ماهی می‌داد. با خنده گفت: "حس خفه شدن از بوی تو، بو ماهی می‌دی چقدر!"

سعیده متعجب نگاهش کرد و بعد غش‌غش خندید. "نمیری الهی، خوبه ماهیای خودته خانوم... آدم نیستی دوزار تحویلت بگیرن."

گفت و با خنده بلند شد و به آشپزخانه رفت.

از همان‌جا گفت: "من می‌رم حموم، تو هم زنگ بزن به اون بدبخت... بگو خیر سرم حالیم شد شما چه جنتلمنی والا."

و بعد انگار که با خودش غر بزند، گفت: "موندم از چی این خوشش اومده، فقط ریخت داره، دوزار عشوه و ادا بلد نیست."

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت از جا برخاست، گل‌ها را روی میز گذاشت و بلند گفت: "شنیدم چی گفتی!"
سعیده خندید. "به جهنم... والا!"
و به سمت حمام رفت. تلفن را برداشت و شماره‌ی حبیب را گرفت. یک بوق خورد و صدای حبیب جاری شد توی سرش. "جان دلم؟"
دلش ریخت. "سلام!"
- به روی ماهت دخی بانو، خسته نباشی.
لبخند تا عمق جانش کش آمد. "چرا زحمت کشیدی؟"
- اِرسید؟
- آره!
- گفتم خستگیت در بره.
موهایش را زد پشت گوشش.
- اصلاً تموم شد، فرار کرد.
حبیب خندید. "خوبه."
کمی گوش داد ببیند صدای آب می‌آید از حمام که می‌آمد، لب گزید و آرام گفت: "چه

رمان بازار
romanbazar.ir

خوبه که تو هستی حبیب، بدون تو زندگیم خیلی مسخره بود."

حبیب ساکت شد. مهدخت گفت: "الو؟"

- هستم دختی.

- فکر کردم قطع شد.

- آره یه لحظه ضربانم قطع شد.

مهدخت خندید. "لوس!"

- جان تو... اولین باره از این حرفا می‌زنی.

نفس عمیقی کشید.

- نمی‌خوام وابسته شی.

- از این بیشتر؟

- بالاخره!

- باشه نگو... همین یکی واسه یک سالم بسه.

مهدخت خندید. "کاری نداری؟"

- نه... مرسی که زنگ زدی، دلم باز شد.

نگاه مهدخت رفت روی گل‌ها. "دل منم... خداحافظ."

گوشی را گذاشت. برای امروز بس بود... خودش توان این‌همه عشق را نداشت. قلب

رمان بازار
romanbazar.ir

حبیب هم.

***

موقع خواب حبیب پیامک داد. «همه چیز خوب بود؟»

برایش نوشت. «عالی، سعیده از مهسا خوشش اومد. خودمم بیشتر به دلم نشست.»

حبیب جواب داد. «خدا رو شکر.»

برایش نوشت. «آیدین پرسید گل‌ها از کجا؟ گفتم سفارش دادم پیک آورد برای میز شام، کلی کیف کرد.»

حبیب جواب داد. «حواسش به همه چیز هست این بچه.»

نوشت. «به همه چیز!»

گوشی را بالای سرش گذاشت و دراز کشید. هم خسته بود هم خوشحال، همه چیز درجه یک گذشته بود. خانواده‌ی مهسا را دوست داشت، گرم بودند و صمیمی، مادرش کمی دیرجوش بود که خب، برای مهدخت قابل

رمان بازار
romanbazar.ir

درک بود. پدر مهسا در کودکی مهسا درگذشته بود و مادرش به تنهایی بزرگشان کرده بود. استقلال مهسا از همین می‌آمد شاید، هر چه که بود، دلش گرم شد به این دختر، می‌توانست به خوش‌خلقی‌اش تکیه کند و آیدین را بسپارد به زندگی‌اش.

غلتی زد و چراغ‌خواب را خاموش کرد، چند شبی می‌شد که درست نخوابیده بود، مدام میان گذشته و حال دست و پا می‌زد. دلش سفری به شیراز می‌خواست ولی اصلاً در شرایط فعلی‌اش امکان‌پذیر نبود، به حبیب که گفته بود، جواب داده بود:

- لب تر کنی، کار و مریض تعطیله با هم می‌ریم.

ولی مگر ممکن بود؟ همین مانده بود با حبیب راه بیفتد برود شیراز، اول آیدین پس می‌افتاد بعد هم عمه منیر.

زیر لب دور از جانی گفت و چشم بست. با خودش گفت. «حالا بخواب تا بعد!»

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی نخوابید. خوابش نمی‌برد، نفس که می‌کشید عطر گل‌های حبیب می‌پیچید توی دماغش، این حبیب همان حبیب بود هنوز، بی‌کم‌وکاست! همان حبیب بیست و اندی سال پیش، که رسیده و نرسیده از تهران، اول می‌آمد سر وقت مهدخت، نه دست خالی، همیشه با سوغات، زنگ زدنش هم فقط مخصوص خودش بود. دو تا پشت هم و یک تک زنگ... چه‌طور یادش مانده بود؟ چه‌طور یادش بود که تا صدای زنگ را می‌شنید، وسط هر کاری که بود، ول می‌کرد و پله‌ها را دوتا یکی می‌رفت، بی‌چادری که بی‌بی گلاب همیشه نهیبش را می‌زد. "گیس‌بریده سر لخت نرو دم در!"

از سر پله‌های حیاط بلند می‌گفت: "حبیبه آخه بی‌بی!"

بی‌بی هم روی دستش می‌زد. "اومد و حبیب نبود آخه!"

گوش نمی‌داد، می‌دوید وسط حیاط... پای

رمان بازار
romanbazar.ir

برهنه و سر بی چادر، در را باز می کرد و دلش آب می‌شد و می‌ریخت و آخ از آن نگاه حبیب که بعد از دو هفته، بعد از یک ماه یا بیشتر حتی... می‌نشست توی چشمان مهدخت.

تمام چهار سال دبیرستانش، حبیب رفته بود تهران و دیر دیر دو ماه بعد آمده بود، گاهی به‌اندازه‌ی یک سر زدن کوتاه صبح آمده و شب بازگشته بود، بی‌بی دلش می‌سوخت.

"دو روز تو راهی که بیایی، حداقل بمون!"

با قطار شانزده ساعت راه بود تا شیراز. حبیب می گفت: "آخه شنبه کلاس دارم، فقط اومدم یه سر ببینمتون."

بی‌بی لب می گزید. "امان از شما جوونا."

چقدر سرخوش می‌شد از این آمدن‌ها، آمدنی که عمه منیر به خیالش به خاطر مهر فرزندی بود. آخرین سوغات حبیب را هنوز هم داشت، میان جعبه‌ی توی زیرزمین یا شاید هم بالای کمد همین اتاق، یک جایی بود همین اطراف. دقیق نمی‌دانست کجا ولی بود، یک جفت

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشواره‌ی برنجی دایره‌ای بزرگ که رویش نقش یک دختر کولی بود با موهایی که رویش عقیقی قرمز داشت، خوب یادش بود آن روز را، سوم تیر بود، نشسته بود روی تخت توی حیاط، کنار حوض، هفت بعد از ظهر بود انگار، بی‌بی از پنجره‌ی مهمان‌خانه گفته بود "یکم آب بپاش کف حیاط، دم هوا بخوابه بی‌بی، الان آقات و عموهات میان می‌شینن رو تخت، گرماشون نشه."

بلند شده و آبپاش دست گرفته بود و زیگزاکی موزاییک‌ها را لک‌لک کرده و فکرش رفته بود پیش حبیب، که گفته بود، تا هفت تیر امتحان دارد. آهی کشید. زنگ در که به صدا درآمد، شک کرد، حبیب که تهران بود. بی‌بی صدایش کرد: "نمی‌شنوی؟"

می‌شنید، باور نداشت؛ ولی خودش بود... حبیب بود. جلوی در از شوق خندید: "مگه نگفتی هشتم نهم می‌آم؟"

چشمان حبیب برق زد از خوشی. "سلام!"

رمان بازار
romanbazar.ir

سلام یادش رفته بود در را کامل باز کرد.
"سلام."
- درس آخرمو حذف کردم، هم دلم تنگ بود؛ هم درست حالیم نشده بود چی به چیه، گفتم باشه ترم بعد.
بی‌بی آمد به حیاط، حبیب رفت طرفش.
"سلام قربونتون برم."
بی‌بی هم تعجب کرده بود. "خدا نکنه، مادرت می‌دونه اومدی اینجا؟"
حبیب سر تکان داد. "اول رفتم خونه، ساک و بار و بندیلمو گذاشتم، بعد اومدم."
بی‌بی تخت را نشان داد. "بشین بی‌بی تا مردای خونه نیومدن یه چیز بیارم گلوتو تر کنی."
و رفته بود تو.
رفت و آمد حبیب برای همه حل شده بود، بچه‌ی آن خانه بود، مهرش به بی‌بی کم از مهری نبود که مهدخت داشت. مهدخت گاهی فکر می‌کرد، اگر کسی بو برده بود از مهر

رمان بازار
romanbazar.ir

میانشان، زودتر سنگی انداخت بود جلوی رسیدنشان به هم، زودتر گفته بود نه، آن‌وقت این همه خاطره باقی نمی‌ماند، این‌همه نزدیک نشده بودند، این‌همه یادگاری جانش را نمی‌گرفت این‌همه سال. ولی هیچ‌کس منعشان نکرد چرا؟

بی‌بی که دلش قرص بود که دردانه‌اش حبیب را دارد و هیچ، چرا آن‌هایی که دیده بودند قهر منیر را خبرش نکردند؟ مگر با عمو یحیی آن‌قدر صمیمی نبود که قرارهای عاشقانه‌اشان مغازه‌ی او باشد، پس چرا نگفته بود یک‌بار، بترسید از قهر و کینه‌ی یک زن، از قهر و کینه‌ی منیر، یا حتی عمو کاظم، مگر عمه منیر خواهرش نبود؟ چرا یک‌بار به حبیب گوشزد نکرد. "با مهدخت بگرد، بچرخ، بچگی و جوانی کن ولی عاشق نشو."

از بابا رحمان توقعی نداشت حالا، تمام سال‌های نوجوانی مهدخت را در خودش بود، گاهی اگر لب باز می‌کرد فقط می‌گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

"داری شکل مادرت می‌شی." همین! و بعد دوباره آن در خودفرورفتگی همیشگی، صبح‌ها سر مهدخت را می‌بوسید و می‌سپردش به بی‌بی گلاب و با عمو کاظم می‌رفتند کارگاه، کارگاه معرق داشت بابا رحمان، هنرمند بود. با عمو کاظم می‌رفتند و شب دیرتر از عمو یحیی که هفت غروب خانه بود بازمی‌گشتند. شب‌ها در خلوت اتاقشان حرف پدر و دختری نداشتند برای زدن، جز آن که درس‌هایش خوب است یا نه، چیزی کم ندارد و حرف بی‌بی گلاب را گوش دهد، همین! عمو کاظم بیشتر دست پدرانه کشیده بود لای موهایش، عمو یحیی بیشتر نخودچی کشمش ریخته بود کف دستش تا بابا رحمان خودش... پس توقعی نبود اگر نبیند که دخترش دارد عاشق بار می‌آید، شیفته می‌شود، بی دل می‌شود. آه از آن روزها، آخرین روزهای سرخوشی‌اش بود و نمی‌دانست. آخرین روزهای حبیب داشتنش

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد... سال‌های بی‌حبیبش شروع می‌شد که هیچ... سال‌های بی‌عشقی اش هم سر باز می‌کرد. همان روز حبیب گوشواره‌ها را داد و گفت: "گوشت کن ببینم."

و چه زیباتر شده بود گوشواره‌ها لابه‌لای جعد مشکی موهای مهدخت. حبیب با لبخند چشم گرفته بود ازش، دل دیدن نداشت حتما، دیدن و دست نکشیدن. آرام گفت: "فردا می‌خوام با عزیز حرف بزنم."

مادرش را می‌گفت. دل مهدخت ریخت. "چه حرفی؟"

حبیب زیر گوشش لب زد. "خواستگاری!"

دل مهدخت زیر و رو شد. حبیب گفت: "دیگه خسته شدم از این دوری، عقد کنیم می‌شه ببرمت تهران. انقدری جمع کردم این چند سال که بتونم یه اتاق اجاره کنم، بریم توش دوتایی، می‌دونم سخته ولی..."

مهدخت لب باز کرد. "نه سخت نیست."

حبیب پر مهر نگاهش کرد. "آخه لیاقت تو

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی بیشتره ولی... دلم تنگه دخی، دیگه نمی‌تونم."

مهدخت سر تکان داد. "می‌دونم!"

بی‌بی از سر پله صدایش زد. "بیا بی‌بی این هندونه رو بذار جلو بچه‌م."

بلند شد و سینی را گرفت. بی‌بی هم آمد و لب تخت نشست و رو به مهدخت گفت: "چنگال یادم رفت بی‌بی."

مهدخت رفت پی چنگال، دوباره که آمد بی‌بی داشت می گفت: "خیره ایشالا بی‌بی... حالا تو به عزیزت بگو، بعد من به آقا رحمان می گم."

و دل مهدخت دوباره و هزارباره از خوشی ریخته بود.

چند روز پیش به حبیب گفت: "چرا هر وقت ازم خواستگاری می کنی یه اتفاقی مانع می‌شه؟"

حبیب شانه بالا داد. "نمی‌دونم."

مهدخت نگاهش کرد و گفت: "شاید قسمت

رمان بازار
romanbazar.ir

هم نیستیم."

حبیب خم شد روی میز و صورتش را نزدیک کرد. "اگه قسمت منه، محاله تو توش نباشی."

آن روزها که محال به نظر نمی‌آمد

نرسیدنشان به هم، آن هم وقتی فردای همان روز دم دمای ظهر عمه منیر زنگ درشان را زد. بی‌بی از آشپزخانه صدایش کرد: "نمی‌شنوی زنگو؟"

می‌شنید ولی انگیزه‌ی باز کردن نداشت، فقط زنگ حبیب بود که جوش‌وخروشش می‌داد و کل بیست و دو پله را به آنی پشت سر می‌گذاشت. با اکراه بلند شد و چادری به سر انداخت. در را که باز کرد، عمه منیر را دید، آن‌قدر خشم توی چشمانش بود که داد می‌زد برای امر خیر که نیامده هیچ پی شر هم هست. زیر لب سلام کرد، عمه کنارش زد و آمد وسط حیاط و بی‌بی را صدا کرد. طفلک بی‌بی... آمد توی ایوان، دستانش خیس بود، داشت با پر دامنش خشک می‌کرد، پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

"چی شده بی‌بی؟"

عمه منیر اشاره‌ای به مهدخت کرد. "اومدم بگم من راضی به این وصلت نیستم... از این به بعد بی‌بی مدیون شاه‌چراغت می کنم درو رو حبیب باز کنی، والسلام."

گفت و دوباره چادر سر کشید که برود، بی‌بی صدایش زد. "منیر جان بیا یه استکان چای بخور گلوت نرم شه بی‌بی."

عمه منیر میان چهارچوب در چرخید. "زهر بخورم بهتره!"

و در را کوبیده بود به هم. خودش که هیچ، طفلک بی‌بی وسط ایوان مات مانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت نگاهش کرد. "چرا بی‌بی؟"
بی‌بی دستی در هوا تکان داد. "خدا می‌دونه."
و داخل رفت. مهدخت ولی همان وسط حیاط نشست. زندگی بی حبیب را بلد نبود، با خودش می گفت حالا عمه بگه نه، حبیب که کوتاه نمی‌آد و نیامده بود... آن‌قدری که عمه منیر ساک حبیب را جمع کرده و به قول خودش بیرونش کرده بود. "برو، پسری به اسم حبیب ندارم."
این‌ها را عاطفه تلفنی برایش می گفت؛ وگرنه که از همان هفت بعد از ظهر سوم تیر، ندیده بود حبیب را تا دو سه هفته بعد... نه این که نیامده باشد، آمده بود و بی‌بی راهش نداده بود، می گفت: "من و مادرت نان و نمک همو خوردیم، حواله‌م داده به شاه‌چراغ، برو راضیش کن بعد بیا."
راضی نمی‌شد ولی... حبیب هر کس را که توانست، برد میانجی گری، ولی مرغ عمه یک

رمان بازار
romanbazar.ir

پا داشت، عمو کاظم رفته بود به دعوا حتی، که چرا سنگ شدی جلوی دوتا بچه... گفته بود رضا ندی دندون خواهریت رو می کنم. عمه گفته بود، هرکی جز دختر رحمان.

این وسط مهدخت بود که آب می شد هر روز که چرا؟!

یک طرف حبیب بود و جنگ اعصاب خانه و دوری از مهدخت و تابستانی که رو به اتمام بود، یک طرف مهدخت بود و درد پس زده شدن و دوری از حبیب، این وسط همه در تکاپو، طایفه‌ای به جوش و خروش افتاده بود که دست حبیب را توی دست مهدخت بگذارند و نمی‌شد، تا آن روز... آن روز محشر و آب پاکی.

عمو یحیی و عمو کاظم رفته بودند به پادرمیانی و دست خالی برگشته و وسط حیاط خانه روی تخت نشسته بودند، شب قبل حبیب آمده بود، ساعت از دوازده گذشته بود، قرارش را تلفنی گذاشته بود با مهدخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

"تو فقط جا نزن، بالاخره راضیش می کنم."
مهدخت هق زده بود. "کی؟ چطوری؟
همه‌ی شیراز رفتن به وساطت، حرف عزیزت تغییر نکرد."
حبیب بی‌طاقت شده بود. "گریه نکن جان حبیب، دلم خونه همین جوری، بالاخره راضی می‌شه."
- آخه مگه من چمه حبیب که می گه نه...
هان؟ چرا می گه کور و کر باشه، دختر رحمان نباشه؟ هان؟ هان؟
همیشه اینجای حرف‌ها همه ساکت می‌شدند. آن روز هم همین شد، عموها که آمدند، گفتند حرف منیر یک کلام ختم کلام است. "دختر رحمان نه."
مهدخت ساکت، مهدخت صبور، مهدخت آرام، ناگهان به تنگ آمده بود. "چرا؟ آخه چرا؟!"
نه آبرو حالی‌اش بود، نه حیا... چه کسی بود که خبر نشده باشد از این عشق؟ از کی

رمان بازار
romanbazar.ir

خجالت می کشید که نگوید حبیب جان و نفسش است، بی حبیب می‌میرد، از این‌هایی که همه شده بودند دست و به دامن منیر آویز که بگوید قبول.

داد زده بود با اشک. "به چه جرمی می گه دختر رحمان نه؛ هان؟"

همه در سکوت و غم نگاهش کرده بودند، رو کرده بود به بی‌بی. "بی‌بی تو می‌دونی؟"

دست روی دست زد بی‌بی. "چه بدونم بی‌بی!"

نگاه خیسش روی عمو یحیی و عمو کاظم هم دوید. "شما چی عمو، بالاخره خواهرته، نمی‌دونی؟"

عمو کاظم تاب نیاورد و زد بیرون، عمو یحیی هم دنبالش رفت.

مهدخت باز بی‌بی را نگاه کرد. "بی‌بی بگو اگه می‌دونی!"

بی‌بی هم بلند شد برود داخل. مهدخت زل زد به بید مجنون و انگار جنونش سرایت کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

یک لحظه؛ که چادر از دور بی‌بی گرفت و روی سرش انداخت و دوید سمت در، بی‌بی داد زد. "کجا بی‌بی؟ چت شد یهو؟"

هق زد و میان چهارچوب در، برگشت. "می‌رم به التماسش، می‌رم می‌افتم به پاش، حبیب جونمه، نمی‌ذارم ازم بگیردش، مگه به این راحتیه... می‌رم از خودش می‌پرسم چرا دختر رحمان نه؟ چرا گفته زن بیوه بگیر دختر رحمان نه... می‌رم از خودش می‌پرسم."

و دوید توی کوچه! بی‌بی طفلکش بی چادر و پابرهنه تا وسط کوچه دنبالش دویده و از نفس افتاده بود.

تا خانه‌ی عمه منیر اشک ریخته و دویده بود. با چادرنماز سرمه‌ای بی‌بی که پر از ستاره‌های ریز کوچک بود. دوید و نفهمید چه‌طور رسید تا آنجا با آن حال نزار... دستش را کوبید روی در محکم، نه یک بار که صد بار. کسی داد زد. "کیه؟ اومدم."

عاطفه بود. در را که باز کرد، مهدخت پرید

رمان بازار
romanbazar.ir

توی حیاط. "عمه هست؟"
عاطفه گیج و منگ نگاهش کرد و سر تکان داد که آره.
پله‌ها را دو تا یکی کرد. عمه منیر وسط هال خانه نشسته و پیش رویش پارچه‌ای بزرگ پهن بود، داشت شوید خشک می کرد برای زمستان. پنکه‌ای که رو به سبزی‌ها می چرخید باد می‌زد به پر روسری‌اش.
مهدخت نگاهش کرد... منیر سرش به زیر و رو کردن سبزی‌ها بود. بلند گفت: "سلام عمه."
عمه منیر نگاهش کرد. "علیک سلام!"
دست پیش برد و پنکه را خاموش کرد.
مهدخت آرام پا گذاشت تو.
- اومدم به پات بیفتم عمه... به پات بیفتم که حبیبتو به من ببخشی، عمه... حبیب یه تیکه از تنمه، ازم بگیریش انگار گوشت تنمو، وصله‌ی تنمو ازم گرفتی.
گریه می کرد و می گفت. عمه منیر بی‌آن که

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کند شویدها را زیر و رو می کرد.
مهدخت نزدیکش شد و کنارش زانو زد. "همه اومدن گفتی نه... خودم اومدم بلکه راضی بشی... عمه منو نگاه کن."
منیر نگاهش کرد. مهدخت هق زد. "چرا می گی نه آخه؟"
عمه منیر مثل یخ نگاهش کرد و گفت: "پاشو برو، حرف من همونه، خودتو کوچیک نکن."
اشک‌هایش را پاک کرد. "واسه حبیب کوچیک نشم واسه کی کوچیک بشم؟ عمه... ببین منو... چرا می گی نه آخه؟ مگه من رو پات بزرگ نشدم، به نجابتم شک داری؟ به عشقم به حبیب شک داری؟ چرا می گی نه، اصلاً اگه من نه... پس کی؟"
منیر زل زد توی چشم‌هایش. "هرکس، جز تو!"
دلش صدپاره شد. با بغض گفت: "چرا؟"
عمه نگاهی به در اتاق انداخت. "یه لیوان آب براش بیار."

رمان بازار
romanbazar.ir

رد نگاه عمه را گرفت، حبیب و عاطفه بودند، تکیه داده به چهارچوب در.

حبیب که خیس اشک بود و سر به زیر و عاطفه که هق‌هق کنان رفت پی آب... از کجای حرف‌هایش حبیب آمده بود، از کجا شنیده بود؟

رو به عمه گفت: "فقط بگو چرا؟"

- چرا نداره!

- یه عمره صدات می کنم عمه منیر... عمه منیرمی، مهر نداری بهم اون‌قدری که تاب نیاری اشکامو؟"

منیر نگاهش کرد. "از اشکای بچه‌م عزیزتر که نیست اشکات."

راست می گفت، وقتی دلش برای حبیب نلرزیده بود، مهدخت تومنی چند؟!

منیر گفت: "به حبیبم گفتم، نعش منو بزنه زمین، با تو بشینه سر سفره‌ی عقد."

***

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی تکانش می‌داد، میان همهمه‌های توی سرش صدایی می‌شنید: "مامان... مامان."
چشم باز کرد، آرش بود... وسط خانه‌ی عمه منیر؟ پلک زد... نه اینجا بود، وسط اتاق خواب خودش، آرش نگران نگاهش کرد:
- خوبی مامان؟
- چی شده؟
- داشتی تو خواب گریه می کردی.
دستی به صورتش کشید، خیس بود. چشمان آرش نگرانی را داد می‌زد:
- خواب می‌دیدی؟
- آره انگار!
- گریه می کردی و هی می گفتی، می گفتی حبیب!
فقط نگاهش کرد، چه می گفت؟ لب باز کرد.
"خواب قدیمو می‌دیدم انگار، خواب شیرازو!"
آرش بغلش کرد و کنار گوشش گفت: "دلت تنگ شده؟"
سرش را تکان داد و پیشانی‌اش نشست روی

رمان بازار
romanbazar.ir

گردن پسر کش. "خیلی!"
- خب جور کن برو... اصلاً با هم می‌ریم.
از آرش جدا شد. "سر فرصت... یه لیوان آب بهم می‌دی؟"
آرش سریع بلند شد. "آره، الان."
و از اتاق بیرون رفت. کی خوابش برد که خواب دید؟ نفس عمیقی کشید، چه روزهایی بود.
آرش که آب آورد کمی نوشید و سر جایش دراز کشید، آرش پرسید:
- می‌خوای پیشت بمونم؟
- نه مامان برو بخواب، خوبم!
آرام به سمت در رفت. "پس کاری داشتی صدام کن."
و در را بست. فکر کرد. «کاش قرص خواب بخورم... این که نشد.»
چشمانش را بست. باید کمتر فکر و خیال می‌کرد.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح سر صبحانه آیدین پرسید: "دیشب چه خبر بود؟"
حوصله نداشت، سرش درد می کرد، خواب و بیداری دیشب تمام انرژی‌اش را گرفته بود.
"هیچی، بدخواب شده بودم."
آیدین نپرسید چرا و چای‌اش را سر کشید و رفت. نیم ساعت بعد خانه در سکوت فرو رفته بود، حوصله‌ی کار هم نداشت، دراز کشید روی راحتی‌های شیری جلوی تلویزیون و بعد از مدت‌ها روشنش کرد، بعضی شبکه‌ها جُنگ‌های بی‌مزه‌ی خانواده داشتند، همه‌اشان هم آشپزی یاد می‌دادند، غذاهای بی‌سروته، مجری‌های بی‌بخار، باقی هم سریال‌های تکراری صدبار پخش، زیر لب غرغر کرد. "یه سریال می‌سازن، چهل بار نشون می‌دن، به‌صرفه‌س براشون دیگه."
و با کنترل تلویزیون را خاموش کرد. دلش سرگرمی پر صدایی می‌خواست که برش دارد

رمان بازار
romanbazar.ir

و پرتابش کند جایی دیگر، جایی سوای این خانه و خودش. کتاب که می‌خواند یک خط به دو خط نشده، هپروت می‌آمد سراغش و یک آن به خود که می‌آمد، ساعتی گذشته و هنوز همان صفحه بود، روبان‌دوزی و آشپزی و کارهای این‌چنینی که جان می‌داد برای فکر و خیال... دلش به تلویزیون خوش بود که آن هم از پای‌بست تعطیل بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسی تازه کرد و بلند شد. کارهای خانه سرگرمش می‌کرد، هر چند هولش می‌دادند توی گذشته، ولی مگر چاره‌ای داشت؟
مشغول گردگیری بود که صدای پیامک گوشی‌اش بلند شد، نگاه کرد، سعیده برایش نوشته بود. «ناهار آبگوشت گذاشتم، تنهام، پاشو جمع کن بیا.»
دستمال گردگیری را پرت کرد روی میز، چی بهتر از این؟ ناهار و گپ و لم دادن کنار سعیده و گفتن از چیزهایی که به هیچ کس نمی‌شد گفت. برایش زد. «ترشی هم می‌آرم.»
و به سمت اتاق رفت.

***

سعیده مغز توی قلم گوسفند را ریخت توی قاشقش.
- تو بخور سالمی، من بخورم دو ساعت دیگه چربیم بالا می‌زنه، خونه دور سرم یورتمه می‌ره.

رمان بازار
romanbazar.ir

چپ‌چپ نگاهش کرد:

- دنبه‌ها رو با نمک گذاشتی لای نون سنگک چربیت بالا نمی‌رفت، این یه سر قاشق مغز مضر شد؟!

سعیده با لبی آویزان نگاهش کرد:

- حالا ببین می‌تونی کوفتم کنی؟

خندید و لیوانش را پر از دوغ کرد:

- بخور!

سعیده دست دراز کرد و لیوان را برداشت:

- خب، نگفتی چت بود دیشب؟

تکیه داد به پشتی صندلی و چشمانش نشست روی گلدان‌های کنار آشپزخانه، شمعدانی‌های محبوب فرخ که سعیده همیشه می‌گفت: "ناز اینا رو بیشتر از من می‌کشه!"

لب باز کرد:

- چه‌قدر خوبه این‌قدر گل و گلدون داری سعیده، منم می‌خوام.

سعیده شانه بالا انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- برشون دار ببر، دستتم می‌بوسم، البته من می‌بوسم ولی فرخ ممکنه دستتو بشکنه.

گفت و زد زیر خنده، مهدخت هم خندید:

- مطب حبیب یه تراس داره به چه بزرگی، پر از گل و گیاهه، تابستونا درش بازه، توش صندلی می‌چینن، مراجع‌ها دوست داشته باشن اونجا منتظر می‌مونن.

- خوشم می‌آد از این حبیب، کاراش دلیه!

مهدخت با یادآوری حبیب لبخند زد و خیلی کشیده‌ای گفت. سعید خندید:

- خیله خب، مُرد حالا!

مهدخت لبخند زد:

- سیر شدی، پاشو جمع کنیم.

سعیده بلند شد:

- تو چایی بذار تا من میزو جمع کنم، بعد بیام ببینم دردت چی بوده دیشب؟

یک ربع بعد کنار هم رو به پنجره‌ی مشرف به خیابان نشسته بودند، خانه‌ی سعیده در یک فرعی خوش آب و هوا در خیابان قلهک بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

ساختمانی سه طبقه، خانه‌ی سعیده طبقه دوم بود، روبه‌روی فضای سبز خلوت و دوست‌داشتنی‌ای که از پنجره‌ی اتاق نشیمن کاملا پیدا بود، سعیده هم خوش‌سلیقگی کرده و دو عدد صندلی لهستانی عتیقه گذاشته بود روبه‌روی پنجره و عصرهای خستگی فرخ، زل می‌زدند به درختان روبه‌رو و گاهی که مهدخت هم پیدایش می‌شد، چای می‌ریختند و می‌نشستند به تماشای آن همه سر سبزی و دانه‌دانه گره باز می کردند از دردهای دل هم.

سعیده گفت:

- بخوریخ می کنه.

نگاهی به عسلی کوچک پیش رویش کرد، کی چای ریخته بود که مهدخت متوجه نشده بود؟!

آرام گفت:

- اگه حبیب بود نمی‌ذاشت بخورم، روی غذا تموم آهن و ویتامینا از بین می‌ره.

رمان بازار
romanbazar.ir

سعیده دولا شد و فنجانش را دستش داد:
- حالا که نیست، به ویتامینای قبلیتون ببخشید این ویتامینای چای مُرده رو!
مهدخت خندید:
- چشم!
و چای‌اش را سر کشید، سعیده پرسید:
- خب؟
آهی کشید:
- چی بگم؟ نمی‌دونم خواب بود یا بیداری، رفتم اون روزای شیراز، نمی‌دونم چطوری، تموم این سال‌ها نذاشتم اون روزو یادم بیاد، اون روز خونه‌ی عمه منیر، اون روز که رفتم افتادم به پاش، گفتم حبیبتو ببخش به من... آه!
دوباره زل زد به خیابان، پسری با ژاکت قرمز و شلوار لی از خیابان رد شد، سعیده گفت:
- هیچ‌وقت کامل اون روزو برام نگفتی... بعدشو هم همین‌طور، بعدش چی شد؟
دختری با شال سفید و بارانی مشکی از طرف

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر کوچه آمد و به پسر نزدیک شد، پسر دستش را گرفت و با هم رفتند، آرام لب باز کرد:

- چرا همه چی الان این‌قدر راحت شده؟ چرا زمان ما نبود؟

سعیده آهی کشید:

- واسه بعدیا راحت‌ترم می‌شه.

سر تکان داد:

- آره... ما چی؟ همه چی با ترس، با دلهره، با ناکامی... چرا واقعا؟ الان چی شد؟ یعنی الان خوشحاله؟

سعیده پرسید:

- کی؟

نگاهش کرد:

- عمه منیر، الان چی شد؟ این‌همه من و حبیب، همه التماسش کردن گفت نه، به کجا رسید؟

عصبانی نبود، غمگین بود، با غم حرف می‌زد:

- الان خوبه مثلاً حبیب این‌قدر تنها مونده، نه

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه‌ای نه زنی، یا من، این‌قدر زندگیم بالا پایین شد، الان از خودش راضیه؟

مکثی کرد:

- نه نیست، حبیب که می‌گه نیست... اون روز نه اشکای حبیب رو دید نه التماسای منو!

سعیده سر تکان داد:

- اوهوم.

مهدخت خیره شد به خیابان.

- نمی‌دونم چقدر اون روز اونجا موندم، فقط گریه‌هامون یادمه، یهو دیدم یکی مشت می‌کوبه به در... بابام بود، بی‌بی خبرش کرده بود، عاطفه که درو وا کرد، تو نیومد از همون جلوی در داد زد. "مهدخت؟"

دویدم، حبیبم دنبال من، بابام فقط نگامون کرد، هیچی نگفت، دستمو کشید و زدیم بیرون. هیچ‌وقت نگاه اون روز حبیب و بابام یادم نمی‌ره، بابام تا خونه هیچی نگفت، جلوی در که رسیدیم یهو وایساد، برگشت تو صورتم نگاه کرد، باورت نمی‌شه سعیده انگار

رمان بازار
romanbazar.ir

اولین بار بود که درست می‌دیدمش، اون‌قدر گرم حبیب بودم اون روزا، گرم بی‌بی و عموها و اون‌قدر بابام کمرنگ بود که انگار حواسم ازش پرت بود، بابامم زندگی نکرد، مگه چند سال با مامانم بود، بعد مامانم چی فهمید، هیچی! من که واسه خودم و زیر سایه‌ی بی‌بی بزرگ شدم، بعدم که شاهرخ و تهران و بدبختیای خودم، جای خالی خودمو پر نکردم براش چه برسه جای خالی مامانمو!

سعیده دستش را گرفت. "همه‌مون از این حسرتا داریم."

- آره، آدمه و حسرتاش، اون روز تازه انگار رد این حسرتا رو دیدم تو صورت بابام، برای اولین بار بود که چشم تو چشم بودیم یهو گفت می‌خوای بدونی چرا می‌گه نه، واسه خاطر من می‌گه، ازم کینه گرفته... قرار بود منیرو بگیرم ولی... مکث کرد و سرشو انداخت پایین، با کلید ور رفت و درو باز کرد و گفت حالا می‌خواد بلایی که مثلاً من سرش آوردم

رمان بازار
romanbazar.ir

سر دخترم بیاره... از حبیب بگذر، منیر راضی بشو نیست. راستم می گفت، راضی نشد که نشد!

راضی نشد، آن‌قدر که تابستان به پایان رسید و حبیب مجبور به بازگشت به تهران بود، شب قبل از رفتنش زنگ زد. تازه اذان گفته بودند، بی‌بی توی حیاط چادر پهن کرده بود روی تخت و بساط ترشی راه انداخته بود زیر نور چراغ‌زنبوری حیاط، خوب به یاد داشت. با خود فکر کرده بود: «چه دل خوشی داره بی‌بی.» دل خودش خون بود، نشسته بود لب پنجره‌ی اتاقش و زل زده بود به پشت‌بام خانه‌ی روبه‌رو، به لانه‌ی کبوترهای جلیل بهرنگی، پسر همسایه‌اشان، زل زده بود و فکرش پی حبیب بود که تلفن زنگ خورد، تلفن توی پاگرد قرار داشت، بی‌بی همیشه می گفت: "من که قوم و خویشی که برام زنگ بزنن ندارم، بذارید دم دست خودتون." تلفن زنگ خورد و مهدخت با تعلل بلند شد، تازه

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفن آمده بود محلشان، کم پیش می‌آمد کسی غیر از عمو یحیی زنگ بزند. عمو یحیی و حبیب... یاد حبیب سرعت داد به پاهایش و به آنی تلفن را برداشت. "الو بفرمایید؟"

- دخی جان؟

چه در صدای حبیب بود آن شب که پا سست کرد و نشست روی پله‌ها وسط پاگرد و گفت:

- جان دخی؟ سلام.

و حبیب زده بود زیر گریه.

- پنج صبح بلیت دارم.

دلش ریخت!

- داری می‌ری؟

- چاره‌ای ندارم.

دلش لرزید.

- درست ندیدمت که!

- همه شمشیر از رو بستن.

بغض کرد:

- عزیزتو راضی کن.

حبیب میان بغض خندیده بود، تلخ تلخ!

رمان بازار
romanbazar.ir

- می گه اگه می‌خوایش قید منو بزن، چه‌کار کنم؟ قیدشو بزنم؟

مهدخت سکوت کرد، آمد بگوید موقتی بزن، عقد کردیم برو آشتی که حبیب گفت:

- دخی من پونزده سالم بود بابا مُرد، به دندون کشیدمون تا الان، قیدشو بزنم می‌میره، من با عاطی فرق دارم، من همه‌ی زندگیشم... می‌ترسم قیدشو بزنم دووم نیاره.

و باز صدای گریه‌اش گوش مهدخت را پر کرده بود، چه‌کار می‌کرد؟ لب باز کرد:

- پس...

- پس نداره، قید تو رو بزنم خودم می‌میرم، قید مادرمو بزنم مادرم از دست می‌ره.

اشک مهدخت هم درآمد.

- راهی هست؟

- معلومه، باید صبر کنیم.

از ذهنش گذشت «تا کی؟» ولی به زبان نیاورد.

نمی‌خواست باز حبیب بگوید من عاشق‌ترم،

رمان بازار
romanbazar.ir

که انگار بود، زمان ثابت کرد که حبیب عاشق‌تر بود.

سعیده موبایلش را جلوی صورتش تکان داد:

- آیداس، مهدخت کجایی؟

نگاهی به صورت سعیده انداخت:

- هان؟

سعیده موبایل را توی دستش گذاشت:

- هر چی زنگ خورد دیدم حواست نیست، بگیر آیداس.

تماس قطع شد، موبایل را روی عسلی پیش رویش گذاشت:

- دوباره زنگ می‌زنه، حتما می‌خواد شب بیاد خونه‌مون.

رو کرد به سعیده:

- داری چه‌کار می‌کنی؟

- هیچی والا. دیدم تو باز غرق شدی تو عوالم خودت، رفتم ظرفا رو بشورم.

از جا بلند شد:

- بذار بیام کمکت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سعیده با دست مانعش شد:

- لازم نکرده، تموم شد.

دوباره موبایلش زنگ خورد، آیدا بود.

- بله؟

صدایش از جایی شلوغ توی گوشش نشست.

"سلام مامان، کجایی؟"

- خونه‌ی خاله سعیده.

- ای وای!

- چرا چی شده؟

- از آموزشگاه اومدم خونه‌تون. پشت درم، هم سرده، هم این مدرسه‌ی ته خیابون تعطیل شده، سرم از شلوغی درد گرفته.

- کلید مگه نداری؟

- جا گذاشتم خب!

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه نفس کشید:

- از دست شما دوتا گیج، الان ماشین می گیرم می‌آم!

- باشه پس بدو، سردمه!

از جا بلند شد و به سمت جالباسی رفت، در همان حال گفت:

- زنگ طبقه اولو بزن، برو تو پاگرد بشین تا بیام، بی حواس!

تلفن را قطع کرد. سعیده گفت:

- چی می گه؟

شالش را روی سر انداخت:

- بی خبر رفته خونه، کلیدم نیاورده، برم!

سعیده اخم کرد.

- یه دقیقه نمی‌ذارن مال خودت باشی.

کیفش را روی دوشش انداخت:

- بعد حبیب انتظار داره من شبا خواب ماه عسل ببینم.

سعیده اخم کرد"

- والا حق داره، تو زیادی خودتو وقف بچه‌ها

رمان بازار
romanbazar.ir

کردی، دختره‌ی گنده شوهرش شیفته، بمونه خونه‌ش، لولو که نداره

در را باز کرد.

- ولش کن، مرسی ازت، شبنمو ببوس.

سر خیابان اصلی دربست گرفت. خیابان‌ها غلغله بود، ترافیک عصر خیابان شریعتی مضطربش کرده بود، به گوشی‌اش نگاه کرد و از ذهنش گذشت. «کاش به حبیب زنگ بزنم.»

ولی زود منصرف شد. اگر دعوت به شامش می‌کرد یا توقع یک قرار عصرگاهی یا هر کوفت و زهرمار دیگری را داشت، چه می‌گفت که لجش درنیاید. گوشی را توی کیفش سُر داد، تماس با حبیب به صلاح نبود.

***

از شب قبل کمی آش در یخچال مانده بود. آیدا گفت:

- شام همون آشو می‌خوریم، چیزی درست

رمان بازار
romanbazar.ir

نکن.
ولی آرش که آمد، گفت:
- من سیر نمی‌شم که!
بلند شد و یک بسته گوشت چرخ کرده از فریزر برداشت و برایشان همبرگر خانگی درست کرد، سیب زمینی و قارچ هم سرخ کرد و کنار ظرفش روی میز چید. آیدا وارد آشپزخانه شد:
- چه بوهای خوبی راه انداختی مامان خانم!
لبخند زد:
- بگو آرش بیاد.
ناخنکی به سیب زمینی‌ها زد:
- منتظر آیدین نمی‌شی؟
سرش را بالا انداخت:
- صبح که می‌رفت گفت شب خونه مهسا ایناس.
آیدا از همان‌جا آرش را صدا زد و رو به مهدخت گفت: "هیچی نشده چه‌قدر می‌ره اونجا."

رمان بازار
romanbazar.ir

صندلی را کشید و نشست:

- منم گفتم بهش بد نیست این‌قدر می‌ری اونجا؟

مکثی کرد و روی آش کشک ریخت، آیدا گفت:

- خب چی گفت؟

پوزخندی زد:

- گفت اونا مثل شما فکر نمی‌کنن، از دیدنم خوشحال می‌شن.

آیدا متعجب نگاهش کرد:

- واقعا؟

- آره، فکر می‌کنی آیدین مثل آدم جوابمو می‌ده؟

آرش وارد شد و سریع نشست. "آیدین جواب کیو مثل آدم می‌ده مامان مهدخت جان؟"

چشم غره‌ای رفت. "هر چی، برادر بزرگ‌ترته، پشت سرش نباید بد حرف بزنی!"

لب و لوچه‌ی آرش آویزان شد. "باشه."

و همبرگری توی بشقاب گذاشت و زیر لب

رمان بازار
romanbazar.ir

غری زد.
آیدا کوتاه نیامد:
- حالا من بهش می گم، یه ماه نشده عقد کرده، هر بار من حالشو پرسیدم اونجاس! مهدخت چیزی نگفت، بر فرض که می گفت، آیدا کار خودش را می کرد. پس سکوت کرد و ترجیح داد در روابط خواهر و برادر دخالت نکند، آیدین به آیدا بیشتر وفادار بود تا مادرش، در کلام و مهر و حتی حرف‌شنوی.

***

آخر شب آرش گفت فردا شش صبح بیدارش کند، قرار بود با دوستانش برود کوه، مهدخت گفت: "سرده که!"
آرش گونه‌اش را ماچ آبداری کرد و گفت:
"خب می‌ریم توچال دیگه."
و زود به رختخواب رفته بود. آیدا هم بعد از چند باری که به پویا زنگ زد و حرف زدند، آمد و کنارش روی مبل ولو شد. دوباره یک

رمان بازار
romanbazar.ir

سرویس آشپزخانه و یک روتختی سفارش روبان‌دوزی گرفته و مشغول بود. آیدا سرش را به پشتی مبل تکیه داد. "دور چشمات بگردم مامان خانومم!"

خندید. "خدا نکنه... تو یه چایی برام بریزی الان حُسن نیتت به من ثابت شده."

آیدا از مبل کنده شد. "جنبه هم خوب چیزیه مامان خانوم، تا قربونت رفتم کار گذاشتی رو دستم."

مهدخت خندید. "راحت‌ترین کار قربون صدقه رفتن بی‌خرج و بی‌زحمته."

آیدا هم خندید. "که اونم مقامی‌ها خوب بلدن."

مهدخت سر تکان داد. "آره والا!"

آیدا با سینی چای آمد و کنارش نشست.

مهدخت پرسید: "از بابات چه خبر؟"

آیدا با چشمان گرد نگاهش کرد. "چی؟! حال بابا رو می‌پرسی؟ بفهمه بال در می‌آره!"

عاقل اندر سفیه نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیدا گفت: "همش حال تو رو می‌پرسه، بعدم می‌گه مهدخت حرفی از من نزد؟ بهش که می‌گم نه؛ می‌گه مطمئن بودم اون اصلاً به من فکرم نمی‌کنه."

تکیه داد به مبل و عینکش را برداشت. "مگه قراره بهش فکر کنم؟"

آیدا قندی توی دهان گذاشت. "چی بگم؟ انگار بابا بدش نمی‌آد."

اخم کرد. "بی‌خود!"

و همان‌طور که عینکش را می‌زد، گفت: "موندم چه‌قدر این مرد رو داره!"

آیدا خودش را لوس کرد. "بابای طفلکم، تنهاس اون سر دنیا."

از بالای عینک نگاهش کرد و گفت: "خب براش زن بگیر از تنهایی در بیاد!"

آیدا دولا شد و گونه‌اش را بوسید. "آخه انگار دلش پیش عشق اولشه!"

آمد بگوید دلش غلط کرده که نگفت و در سکوت به کارش ادامه داد، آیدا ولی از رو

رمان بازار
romanbazar.ir

نرفت. "مامان، چرا جدی به بابا فکر نمی‌کنی؟"

سرش را بالا گرفت. "چون یه‌بار امتحانشو پس داده."

- چرا نمی‌گی سر چی جدا شدین؟ هیچ‌وقت نگفتی، سر این که نمی‌خواستی مهاجرت کنی بود؟ می‌خواستی اینجا باشی؟

دوباره مشغول شد و سوزن را توی پارچه فرو کرد. " فکر کن یه جفت دوقلوی چهارپنج ساله داری، از دار دنیا هم یه پدر داری که ازت دوره، دلت خوشه به شوهری که ادعا می‌کنه برات می‌میره و تو ادعاشو باور داری، چشم و گوش بسته هم مطیعشی، ممکنه به خاطر عشق به وطن ازش جدا شی؟"

آیدا نگاهش کرد. "نه!"

لبخند تلخی زد. "پس بذار حرفام تو دل خودم بمونه آیدا."

آیدا چای‌اش را دستش داد. "چشم! اصلاً بفرمایید چای، زحمت آیدا خانوم الان یخ

رمان بازار
romanbazar.ir

می کنه."

و خودش روی مبل دراز کشید و سرش را روی پای مهدخت گذاشت. "پات درد نمی گیره بخوابم رو پات؟"

کمی از چای‌اش نوشید. "نه بخواب."

آیدا آهی کشید و چشم بست. "اصلاً چی شد که به بابا بله گفتی؟ هان؟ مگه عمو حبیبو نمی خواستی؟"

چای پرید توی گلویش، این چه سؤالی بود؟ چرا الان؟ الان که سرش سنگین خاطرات آن روزها بود، که درست همین امروز برای سعیده گفته بود. "حبیب گفت صبر کن و من نکردم." چرا آیدا امشب یاد تکه‌های قلب مادرش افتاده بود؟

آیدا از بالای سر نگاهش کرد. "چی شدی؟"

تک سرفه‌ای کرد. "هیچی!"

آیدا پرسید: "نمی خوای بگی؟"

ته چای‌اش را نوشید. "نه!"

آیدا چانه‌اش را جمع کرد. "مامان خانوم

رمان بازار
romanbazar.ir

بدجنس!"

دستی به شانه‌اش زد. "پاشو برو بخواب، بذار کارمو بکنم."

آیدا نیم‌خیز شد. "نمی‌گی؟"

جوابش را نداد، آیدا با سستی بلند شد. "خیله خب، ولی من به بابا می‌گم سراغشو گرفتی."

رمان بازار
romanbazar.ir

باز هم هیچ نگفت، برایش فرقی نمی‌کرد شاهرخ چه فکری می‌کند، برایش مهم این بود که خودش از احساسش اطمینان داشت، همین!

آیدا به سمت اتاق خواب رفت. "اگه دلت خواست برام بگی صدام کن، یهو فکر نکنی خوابما."

خنده‌اش گرفت. "نه فکر نمی‌کنم برو بخواب."

آیدا جلوی در اتاق ایستاد. "الان من یه فضول دست و پا دارم که داره به‌زور می‌ره بخوابه."

مهدخت هیچ نگفت، آیدا ادامه داد. "فضوله بخوابه؟"

مهدخت چپ‌چپ نگاهش کرد و آیدا با قیافه‌ی بانمکی در اتاق را بست.

نفسی از سر آسودگی کشید، دلش نمی‌خواست برای بچه‌هایش بگوید، نه از مشکلاتش با شاهرخ، نه از خاطراتش با حبیب، چه‌کار داشت که بگوید؟ اصلاً بگوید

رمان بازار
romanbazar.ir

چه؟ بگوید پدرشان چه‌کار کرده؟ وجهه‌ی تازه جان گرفته‌ی شاهرخ را خراب می‌کرد که چه شود؟ آمد و فردا روزی خودش نبود، باید بچه‌هایش جایی برای آرامش و کسی برای دل‌بستگی می‌داشتند؛ اما چرا از حبیب نگفته بود برای آیدا، چرا دلش نخواسته بود بگوید آن روزها چه شد که برای عشقش صبر نکرد؟ جوابش را می‌دانست، نمی‌خواست بگوید؛ چون حرفی برای گفتن نداشت، جز آن که خسته شد، از بی‌حبیب بودن، از بی‌خبر بودن، از حرف‌هایی که گوش به گوش می‌پیچید و می‌رسید به گوشش. از عمه منیر و از قصه‌هایی که پشتش می‌خواند... قصه‌هایی که زهر می‌شد و چهره‌ی بابا رحمانش را درهم می‌کرد، برادری عمو کاظم را زیر سؤال می‌برد، مادری بی‌بی را طعنه می‌زد و دل همه را خون می‌کرد.

از آن شب مهر ماه که حبیب زنگ زد و گفت چاره به صبر کردن است تا آخر دی ماه جز

رمان بازار
romanbazar.ir

چند تماس کوتاه تلفنی هیچ خبری از حبیب نداشت، حبیبی که تمام این چهار سال وقت و بی‌وقت زنگ خانه‌اشان را زده و دست پُر وسط حیاط خانه، وسط کوچه افرای شیراز سر و کله‌اش پیدا شده بود، حالا فقط دو بار زنگ زده و هر دو بار، غم دل‌تنگی و قول صبوری و وعده به وفاداری خودش را داده و گفته بود. "تو فقط خوب باش، خوب و قوی! عزیز، بالاخره راضی می‌شه، وقتی چند سال بگذره ببینه من زن نمی‌گیرم راضی می‌شه."

چند سال صبر می‌کرد؟ مگر می‌شد؟ همین الان هم خسته شده بود. از چند سالگی حبیب را می‌خواست؟ از کی هم را دوست داشتند؟ تمام آن سال‌ها خوش بود به بودن حبیب و صبر کرده بود تا زمانش برسد؛ ولی حالا چه؟ حبیب تهران بود، بی‌خبر و بی‌احوال‌پرس. به عزیزش قول داده بود، برود و شش ماه ترمش را نیاید بلکه به قول آن‌ها بپرد از سرش این عشق، حبیب گفته بود. "نترس دختر، مگه

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شه تو از سرم بپری، تو وصله به جونمی، بذار دلش خوش باشه حرفشو گوش کردم."

حبیب نبود و نبودش، بی‌خبرش می‌کرد از حال مهدختی که همش اشک داشت و بغض و بی‌حوصلگی، تمام روزهای خوش هجده سالگی‌اش خلاصه شده بود در انتظار حبیب و گوش دادن به طعنه‌هایی که از عمه منیر به گوشش می‌رسید. تنها پناهش شاه‌چراغ بود، هر روز ظهر چادر بی‌بی را می‌گرفت و پاکشان می‌رفت شاه‌چراغ، تا دم غروب...

نه دعا می‌خواند نه نماز، فقط زل می‌زد به روبه‌رویش و غرق می‌شد در گذشته‌ی با حبیب... غرق می‌شد در آینده‌ی بی‌حبیب که اگر نباشد چه کند؟ چرا هیچ‌کس زندگی بی‌حبیب را یادش نداده بود؟ و آخر... اشک می‌ریخت دل‌تنگی‌اش را و چادر سر می‌کشید و برمی‌گشت خانه... خانه‌ای که بی‌بی بد می‌دانست درش به روی خواستگار بسته باشد، که مهدخت بدون پرسیدن که کیست

رمان بازار
romanbazar.ir

و چه کاره رد می کرد.
چهار سال دانشجو بودن حبیب و ندیدنش را راحت‌تر گذرانده بود تا آن سال! هر سال سرش گرم درس و مدرسه بود و آن سال که به خیال خودش، در رویاهای خودش فکر می کرد بهترین سال عمرش می‌شود، که دست حبیب را می گیرد و می‌روند تهران، می‌روند سرزندگی‌اشان... آن سال که با خودش فکر می کرد، درسش تمام می‌شود و خلاص، آن سال شده بود درد مکرر، شده بود بلای جانش، شده بود آه و هی سینه‌اش را سوزانده بود... ای امان از آن سال.
اوایل بهمن ماه بود که دیگر بی‌طاقت شد، حبیب همان سال‌های اول شماره‌ای داده و گفته بود. "شماره‌ی خوابگاهه، کار واجب داشتی، زنگ بزن، شب‌ها قبل از هشت."
شب بود و قبل از هشت، عمو کاظم آمده بود و توی اتاق زیر کرسی داشت تلویزیون می‌دید، بی‌بی هم مثل همیشه مشغول به کار،

رمان بازار
romanbazar.ir

روی پله‌ی پاگرد نشسته بود، کاغذ مچاله را باز کرد و شماره را گرفت، بعد از چند بوق مردی برداشت. "الو؟"

هول شد.

- الو ببخشید خوابگاهه؟

- بله؟

- می‌خواستم با... با... حبیب رستمی حرف بزنم، دانشجوی پزشکیه، سال پنجم!

- صبر کن خانوم!

نشست و دلش کوبیده شد، تاپ تاپ تاپ...

به ساعت نگاه کرد، از ذهنش گذشت. «کاش بابا رحمان دیر بیاد.»

تلفن خش‌خشی کرد و بعد... صدای حبیب...

صدای حبیبش که گفت:

- الو؟

گریه‌اش گرفت.

- سلام!

- دخی تویی؟!

فقط هق‌هق کرد، حبیب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خوبی قربونت برم؟
- نمی‌دونم، تو خوبی؟ حبیب کی می‌آی؟
حبیب آه کشید.
- نمی‌دونم!
- دلم ترکید، بیا... من دیگه طاقت ندارم.
- این جوری قراره صبر کنیم؟ دخی باید قوی باشی!
اشکش را پاک کرد:
- نمی‌تونم قوی باشم، قدرت نداشتنتو ندارم. می‌فهمی؟ چرا نمی‌آی عزیزتو راضی کنی، چهار ماه گذشت... دل خودش برات تنگ نشده بیای؟
- کجا بیام الان وسط امتحانا؟ دخی جانم، یه ماه صبر کن، تا آخر بهمن می‌آم، این بار راضیش می‌کنم... واسه من سخت‌تره به خدا.
اشکش را پاک کرد:
- نه نیست، اونی که وسط این شهر لعنتی گیر کرده منم، بی‌هیچ دل‌خوشی، اون که عزیزت براش پیغام پسغام می‌ده، منم... اونی که هر

رمان بازار
romanbazar.ir

روز خواستگار براش می‌آد و رد می کنه و کلی کشمکش داره با بی بی و باباش منم... من دارم تموم می‌شم حبیب!

این‌ها را آن‌قدر آرام و با زمزمه گفت که گلویش درد گرفت. حبیب گفت:

- امتحانم تموم شه می‌آم، صبر کن عزیز دلم، می‌آم این بار بست می‌شینم تا عزیز راضی نشه پا نمی‌ذارم تهران، خوبه؟

آه بلندی کشید:

- تو فقط بیا ببینمت، الان فقط می خوام ببینمت حبیب، همین! از تیر تا حالا خودت بگو، یه دل سیر دیدیم همو؟

حبیب توی گوشی نفس کشید:

- حالمو از این که هست بدتر نکن دخی، به خدا ببینی منو نمی‌شناسیم، اون‌قدر که داغون شدم، دوری تو یه طرف، درسای سخت یه طرف، عزیز خودم یه طرف، آخرین چیزی که فکر می کردم مخالفتش و این جنجالا بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش برای حبیب سوخت، توی شهر غریب وسط درس‌های سخت پزشکی، مهدخت را کجای دلش می گذاشت!

آرام توی گوشی گفت:

- من اینجا چشم به راهتم، امتحاناتو زود بده بیا، باشه؟

حبیب مهر گرفت صدایش:

- باشه قربونت برم!

بعد از آن تلفن تا چند روز حالش خوب بود؛ اما حبیب نیامد، عمه منیر از تصور آن‌ها زرنگ‌تر بود. دو روز مانده به پایان امتحانات حبیب، با عاطفه رهسپار تهران شده بودند و خانه‌ی دختر عمه‌ی حبیب مهمان! راه‌ها به شیراز رفتن حبیب بسته شد. دیدار افتاد به عید... مهدخت پناه برد به شاه‌چراغ.

عید آن سال آخرین عیدی بود که از هفت سینش حبیب را طلب کرد، سال تحویل را رفته بودند شاه‌چراغ، نشسته بود لب پله‌ای روبه‌روی حرم، کنار بی‌بی و عموها و پدرش،

رمان بازار
romanbazar.ir

بغ کرده و غمگین! دلش مثل وقت مانده تا آغاز سال تنگ بود، تنگ حبیب... عمو یحیی دعای یا مقلب می‌خواند که زد زیر گریه، هق‌هقش آن‌قدر جان‌سوز بود که بابا رحمان طاقت نیاورد، بلند شد و رفت وسط حیاط شاه‌چراغ، روبه روی حرم. مهدخت نمی‌دیدش، ولی دلش سوخت برای آن حالت ایستادنش، چشم گرداند روی صورت تک‌تک عزیزانش، همه‌اشان از غم مهدخت چهره در هم کشیده بودند. اشکش باز راه گرفت، تا کی با غصه خوردنش حال همه‌ی عزیزانش را می‌گرفت؟ آهی کشید و اشک پاک کرد. اگر قرار بود صبر کند، صبوری کند برای حبیب، نباید خودش را می‌باخت، باید قوی می‌شد، محکم! بلند شد و رفت کنار بابا رحمان و دستش را گرفت، وقتی برگشت، مهدخت از آن همه غم توی صورت پدرش جا خورد. آن سال سر هفت سین گفته بود. "خدایا سپردمش به خودت."

رمان بازار
romanbazar.ir

حبیب عید آمد، سوم فروردین بود که زنگشان را زد، بی‌بی گلاب و عمو یحیی رفته بودند روستای بی‌بی سر خاک رفتگانش و دیدار همان چند قوم و خویش بی‌بی، عمو کاظم روی بالکن طبقه‌ی بالا نشسته بود و پیچ رادیو را می گرداند، بابا رحمان هم توی زیر زمین کار می کرد، صدای خرت خرت چوب را می‌شنید، بی‌بی کار خانه را سپرده بود دستش، همین بود که داشت باغچه را آب می‌داد، صدای زنگ که پیچید، عمو کاظم از همان بالا صدایش زد. "مهدخت کجایی عمو؟ در می‌زنن." عمو کاظم که نمی‌دانست این زنگ، یعنی چه؟ عمو کاظم که نمی‌دانست این زنگ یعنی آغاز بهار مهدخت، این زنگ یعنی نوای لیلی، چنگ دل مهدخت! شنیده بود، مگر می‌شد زنگ حبیب را نشنیده باشد، فقط...

عمو باز صدا زد. "آبو ببند عمو جان، ببین کیه؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

نشست لب پله‌ی جلوی در "بالاخره اومدی؟"

حبیب سر بلند کرد و عمو کاظم را دید.

"سلام دایی."

کاظم مات نگاهش کرد. حبیب معذب شد و سرش را زیر انداخت، عمو کاظم بلند شد و رفت داخل. حبیب رو به مهدخت گفت: "ازم دلخوره"

مهدخت نمی‌شنید چه می گوید فقط چشم بود و چشم... گفت: "لاغر شدی!"

حبیب سر تکان داد. "فکر کردی دوریت راحته؟"

مهدخت بغض کرد. "واسه منم نبود، ولی من دست و پا بسته بودم، تو چی؟ تو چرا نیومدی؟"

سر به زیر انداخت. "نشد."

مهدخت دلخور گفت: "خواستی و نشد؟"

کنارش نشست. "دیگه به خواستنم شک نکن دخی... نیومدنم از ترس عزیز نبود، خواستم

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر کنه به حرفش گوش دادم بلکه لجش بخوابه."

کسی از پشت سر مهدخت گفت: "لج عزیزت نمی‌خوابه، اگه مهدختو می‌خوای باید پی این چیزا رو به تنت بمالی؛ وگرنه اینجا نیا، نیا که هواییش کنی!"

عمو کاظم بود، مهدخت فکر کرد. «کی اومد که نفهمیدم؟»

لحظه‌ای صدای خرت خرت چوب قطع شد و بابارحمان میان پله‌های زیرزمین پیدایش شد، رو به حبیب کرد و گفت: "اینجا چه‌کار می‌کنی؟"

حبیب از زمین بلند شد. "سلام دایی رحمان، سال نو مبارک."

پدرش درسکوت فقط نگاهش کرده بود.

حبیب نگاهی به مهدخت کرد و دوباره گفت: "اومدم عید مبارکی."

پدرش از همان‌جا گفت: "مگه مادرت قسم روح باباتو نداده که اینورا پیدات نشه؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

حبیب سرش را زیر انداخت. بابا رحمان گفت: "مرد باش سر قسَمت بمون."
و رو کرد به مهدخت. "درو باز کن بابا، آقا حبیب می‌خوان برن."
حبیب من من کرد. " دایی من..."
رحمان حرفش را برید. "تو چی؟ هان؟ اومدی اینجا چه‌کار؟ مادرت راضی بشو نیست حبیب، اگه مهدختو می‌خوای، همین الان یک کلام بریم عقدش کن، اگه نمی‌خوای... آدرس این خونه یادت بره."
گفت و پله‌ها را پایین رفت. حبیب جا نزد، دنبالش رفت. "شما دیگه چرا دایی؟ شما چرا شدی ساز مخالف؟ تا آخر تابستون بهم وقت بده، عزیزمو راضی می‌کنم."
پدرش را نمی‌دید، ولی صدایش را شنید.
"پس در این خونه رو وقتی بزن که اومده باشی واسه بردنش، نه خون به دلش کردن."
حبیب سر تکان داد و به سمت در برگشت.
عمو کاظم بی‌خداحافظی داخل رفت و

رمان بازار
romanbazar.ir

ماندند حبیب و مهدخت. رو به حبیب گفت: "نرنجیا، بابام از اشکای من دلش گرفته."
حبیب نگاهش کرد. "از بابات نرنجیدم، از خودم دلخور شدم که باعث این حالتم... تو رو خدا خوب باش دخی... من زود می‌آم، می‌بینی اوضاع رو... تحملتو ببر بالا. به خدا منم دل‌تنگتم، منم تو حال خودم نیستم ولی راهی نیست جز صبر!"
مهدخت نگاهی به پشت سر کرد، وقتی خیالش از نشنیدن کسی راحت شد، گفت: "قرار یواشکی بذار بیا ببینمت، باشه؟"
حبیب خندید. "باشه، اگه اومدم شیراز."
مهدخت به سمتش رفت. "پس برام زنگ بزن، نذار بی‌خبر بمونم، واسه من بی‌خبری از تو از تحمل این شرایط سخت‌تره. بهم زنگ بزن."
حبیب دست روی چشمش گذاشت. "تو جون بخواه دخی، جونمم برات کمه به خدا."
و دست کرد توی جیبش و تسبیحی

رمان بازار
romanbazar.ir

شاه‌مقصودی درآورد و گذاشت کف دستش.
"فردا دارم می‌رم مشهد، با عزیز و عاطی... نذر می‌کنم، از خود امام رضا می‌خوامت دخی... از خود امام رضا."
گفت و رفت! مگر دلش می‌آمد در را ببندد، دری که باز شده بود رو به جانش، که صورتش رنگ گرفته بود، که حبیب هنوز هم عاشقش بود، که سالش را نو کرده بود، که تازه بهارش آمده و سال نو شده بود برایش... مگر دلش می‌آمد در را ببند؟
بهار رفت و حبیب نیامد! چند باری زنگ زده بود و همین مهدخت را کفایت می‌کرد، همین که خبر داشت خوب است که عاشق است که هنوز صدایش گرم است.
بی‌بی می‌گفت: "تا کی می‌خوای زل بزنی به در حیاط و تلفن؟ صبح تا شب، شب تا صبح! این که نشد زندگی، مگه چند سالته؟"
راست می‌گفت، حبیب داشت دکتر می‌شد و مهدخت چه؟ تنها هنر این مدتش انتظار

رمان بازار
romanbazar.ir

کشیدن بود. به اصرار بی‌بی کلاس گلدوزی اسم نوشت. خدا خیر بدهد بی‌بی را...
روحش شاد، همین دوتا سوزنی هم که می‌زد و روزگارش را می گذراند از بی‌بی داشت. گرمای داغ تیر ماه شیراز را پاکشان و بی حوصله رفته بود کلاس گلدوزی و حالش بهتر شده بود. این که سوزن را تکان می‌داد و نخ رنگی رد می کرد از پارچه‌ها و جان می‌داد گل‌های نخی‌اش به پارچه‌های بی‌روح، حالش را جا می‌آورد، بعد از کلاس هم به عادت قدیم، به عادت قرارهایش با حبیب راه می گرفت سمت مغازه‌ی عمو یحیی و روی میزش می‌نشست و به صدای چرخ گوش می‌داد و چشم می‌دوخت به پشت خمیده‌ی عمو روی چرخ خیاطی و پارچه‌هایی که سُر می‌خوردند بیرون و می‌شدند لباس تن مردم. عمو یحیی لباس‌ها را بعد از آماده شدنشان با خوش قلبی تمام آویز چوب‌رختی می کرد و زیر لب دعا می‌خواند و می گفت: "انشالله به

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشی تن بری، به شادی، به عروسی."
آه از عمو یحییِ مهربانش، تنها گوش شنوای آن روزها... تنها کسی که هنوز حوصله‌ی شنیدن دل دل‌های مهدخت را داشت... هنوز صبورانه می‌نشست و نگاه می‌کرد به مهدخت آن روزها که تا می‌رسید، می‌پرید و می‌نشست روی میز بُرش و از حبیب حرف می‌زد و از عمه منیر و از دل تنگش... باقی که همه شده بودند ساز ناسازگار، بابا رحمان که از حبیب دلخور بود، عمو کاظم شده بود منگنه، از یک سو فشار سرسنگینی خواهرش، از سویی نگاه چپ‌چپ بابا رحمان... بی‌بی گلاب هم دلش مانده بود پیش نان و نمکی که با عمه منیر خورده و این نخواسته شدن مهدخت بار دلش شده بود که چه، حتما ایرادی به دختر بزرگ کردنش دارد که این‌قدر یک کلام می‌گوید نه و مرغش یک پا دارد. همین‌ها مهدخت را راهی فلکه گاز می‌کرد، راهی مغازه‌ی روبه‌روی نانوایی عمو یحیی که

رمان بازار
romanbazar.ir

بنشیند و بدون دلهره از حبیب و گذشته حرف بزند و دلش گرم شود از مهر عمو یحیی و جان بگیرد و امید که عمو ته حرف‌هایش ان‌شاءالله بچسباند و هرچه مهدخت آرزو کند، بگوید: "خیره عمو جان، خیره." چه چیز بالاتر از این برای مهدخت بی‌مونس، مهدخت بی‌حبیب... همین‌ها بود که هر روز کشانده بودش مغازه؛ وگرنه کجا می‌دید شاهرخ را؟ شاهرخ مقامی نوه‌ی والا خان را... مغازه‌ی عمو یحیی شده بود نوش و نیش برایش... در تمام این سال‌ها همیشه نیش شاهرخ کنار نوش خاطرات حبیب مغازه‌ی عمو یحیی را کرده بود شمشیر دو دم.

***

کش و قوسی به تنش داد. صدای تلق و تولق از آشپزخانه می‌آمد، با خودش گفت: "بذار آیدا زنیت نشون بده یه روز"

تازه بعد از بیدار کردن آرش خواب به

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمش آمده بود. دوباره غلت زد. گوشی‌اش روی میز کنار تخت ویبره رفت، دست دراز کرد و صورتش از دیدن نام حبیب شکفت. تلفن را به گوشش چسباند.

- الو حبیب؟

- جان دل حبیب، سلام!

- سلام صبح بخیر.

در جایش نیم‌خیز شد.

- یاد ما کردی دکتر!

- ای گیس‌بریده، من که همش یاد توام، می‌آی صبحانه بریم اسفندیار؟

گوشه‌ی لبش را کند، اگر می گفت باشد، آیدای میان آشپزخانه را چه می کرد؟ اگر می گفت نه؛ با حبیب دلخور آن طرف خط را چه می کرد؟

نگاهی به ساعت انداخت، هشت و نیم بود.

چشم بست و به دلش گفت تو بگو!

و توی گوشی گفت: "نیم ساعت طول می کشه حاضر شم، عیبی نداره؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

حبیب باذوق خندید. "نه خانوم، شما بفرما نیم میلیون سال نوری، حبیبت منتظر می‌مونه."

***

آیدا پرسید: "کجا بی صبحانه؟"
کفش‌هایش را از جا کفشی درآورد و گفت:
- یه قرار مهم داشتم که یادم نبود، دیر بلند شدم.
سفارش‌های آماده‌ی مزون را هم برداشت و زیر بغل زد تا هنگام بازگشت تحویل دهد.
آیدا لقمه‌ای برایش گرفت. "بخورید اینو تو راه، خیلی مامان پهلوونی هستی، صبحونه نخورده‌ام برو بیرون!"
لقمه را گرفت و بوسیدش و دوید توی راه پله، مثل هجده سالگی‌اش ذوق داشت، مثل هجده سالگی‌اش... مثل آن روزها که پله‌ها برایش تنها راه باقی‌مانده تا حبیب بودند، تنها سنگ‌های فاصله اندازش، فاصله‌هایی که

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک بود نه بعید... بعید مثل بیست‌وهشت سال... بعید مثل فاصله‌ی مونیخ تا تهران... آلمان تا ایران.

***

حبیب به لیوان نصفه‌ی آب‌پرتقال مهدخت اشاره کرد. "نمی‌خوری؟"
تکیه داد. "نه دیگه می‌خوام چای بخورم."
حبیب لیوان را برداشت و سر کشید. "پس این چند شب بی‌خواب بودی!"
- آره... دیشب که تقصیر آیدا بود. این‌قدر که گیر داد چه‌طوری با بابا ازدواج کردی؟ چه‌طوری طلاق گرفتی؟ چرا طلاق گرفتی؟ چرا زنش شدی؟ تا صبح فکر و خیال دست از سرم برنداشت، بعد از اذون گمونم خواب برد.
حبیب خم شد روی میز و دستانش را در هم قفل کرد. "چرا به بچه‌هات دلیل جداییتو نمی‌گی؟ این‌قدر بزرگ شدن که بدونن."
سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد. "بذار همین

رمان بازار
romanbazar.ir

عدم تفاهم تو ذهنشون باشه، جزئیاتش به چه دردشون می‌خوره؟"

مکثی کرد و ادامه داد: "از اولم من و شاهرخ وصله‌ی هم نبودیم، نمی‌دونم چرا با هم بُر خوردیم؟"

حبیب در سکوت خیره شد به چای خوردنش، هردو در سکوت غرق فکر و دنیای خود، که حبیب سکوت را شکست. "واقعا چی شد یهو دخی؟"

مهدخت جا خورد! "چی؟"

حبیب مستقیم نگاهش کرد. "چی شد یه‌دفعه خبر رسید تو عقد کردی؟ مگه قرار به صبر نبود؟"

فنجانش را زمین گذاشت. زودتر از این‌ها منتظر این سؤال از طرف حبیب بود، همان دو سال پیش که پیدایش کرده بود؛ ولی هیچ‌وقت نپرسیده بود تا الان!

آرام لب باز کرد. "منتظر بودم زودتر از اینا بپرسی."

رمان بازار
romanbazar.ir

حبیب نگاهش کرد، جدی، غمگین و کمی تلخ! "نمی‌خواستم نبش قبر کنم... ناراحتیتو نمی‌خواستم."

سر تکان داد، مطمئن بود همین است، حبیب نپرسیده بود تا مهدخت نرنجد. لب باز کرد. "چی شده این روزا این‌قدر گذشته‌م مهم شده واسه همه!"

حبیب دوباره نگاهش کرد. "گذشته‌ت واسه من مهم بود، نه فقط گذشته‌ت، حالت و آینده‌ت، هر چی که به تو مربوطه واسه من مهمه دخی، از خودمم مهم‌تر!"

مهدخت نگاهش کرد. "می‌دونم."

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره هر دو ساکت شدند، دلش نمی‌خواست قرارهایش با حبیب به دلخوری بگذرد ولی راهی نبود جز حرف زدن و تعریف آن روزها انگار. لب باز کرد:

- همه چیز اون روزا بد بود حبیب، تو نبودی، تلفنات کم شده بود، بابا رحمان دیگه تا می گفتم حبیب چپ‌چپ نگام می کرد، آخرای خرداد بود که شاهرخو دیدم، تو مغازه‌ی عمو یحیی، اومده بود عمو رو ببره اندازه‌های والا خان رو بگیره، انگار عمو یحیی خوب می‌شناختش، یادمه چطوری بغلش گرفت و حال و احوال، بعدم به کت و شلوارش اشاره کرد و گفت: "یادته بچگیات وقتی می‌اومدی شیراز خودم برات کت می‌دوختم؟ حالا دیگه از این مارک خارجیا تنت می کنی پسر جون."

شاید اگه بگم اون روز اصلاً ندیدم کیه، چه شکلیه، باور نکنی. فقط حرفای عمو رو یادمه... اون روز سوارمون کرد، منو سر راه رسوند خونه و عمو رو برد خونه‌ی والا خان، تو

رمان بازار
romanbazar.ir

راه گفت تا رسیده شیراز و فهمیده والا خان داره یکی رو می‌فرسته پی عمو، اون داوطلب شده که بیاد عمو رو هم ببینه. تو راه نه اون با من یه کلمه حرف زد نه من با اون... این وسط من هنوز چشم به راه خبر و تلفن تو بودم فقط، یکی دو بار رفتم تو کوچه‌تون کشیک کشیدم بلکه عاطفه را ببینم سراغتو بگیرم، نگو عاطفه اصلاً از عید اومده بود تهران پیش تو... خدایی حبیب، عزیزت واسه نرسیدن من و تو کم نذاشت، همون موقع بود که تو تهران اتاق اجاره کرده بودی گفتی شماره نداره که بهم بدی، خودم هر وقت بشه می‌رم مخابرات زنگ می‌زنم که...

نفسی کشید. "که فکر کنم یکی دو ماهی بود نزده بودی."

حبیب لب باز کرد. "خرداد بود، درگیر امتحانا بودم، عاطفه هم که پیشم بود نمی‌شد دست از پا خطا کرد، تو جای من نبودی."

آهی کشید. "تو هم همین‌طور!"

رمان بازار
romanbazar.ir

و ساکت شد. حبیب پرسید: "کی اومد خواستگاریت؟"

- چند روز بعدش، منم گفتم نه! بابا رحمان گفت، حالا یه بار ببینش، گفتم نه یا حبیب یا هیچ کس، بهشون گفتن نه... دست برنداشت، دوباره و سه باره پیغام فرستادن، بی‌بی نرم شده بود، می گفت حالا درسته مثل بچه‌م حبیب نیست ولی اینم خوبه، بابا رحمان می گفت فکر کردی مادر این راضی بوده، یا خود والا خان رضایت می‌داده؟ نه خیر مهدخت خانوم منتها این شاهرخ جنمی داشته و پشمی به کلاش بوده که وایسه جلوشون، حبیب اگه می خواستت قید همه چیزو می‌زد و عقدت می کرد.

- تو هم قبول می کردی این حرفا رو؟

نگاه کرد به حبیب که دلخور بود. "نه... من فقط تو رو می خواستم، برام هیچی مهم نبود، نه عمه نه بابام نه بی‌بی، فقط می گفتم حبیب!"

رمان بازار
romanbazar.ir

مهری در نگاه حبیب نشست. "خب؟"

- تا این که یه روز والا خان و شاهرخ سر زده اومدن خونه‌مون. من که گیج تو بودم اصلاً نفهمیدم کی در زدن و کی اومدن، یهو صدای بفرمایید خوش اومدین بابام اومد، از پنجره نگاه کردم دیدم والا خانه، پشتشم همون پسر اون روزیه. پایین نرفتم، تو راه پله نشستم به گوش دادن، دیدم والا خان گفت آقا رحمان دیگه به ما هم جواب رد می‌دی؟ بابام ساکت بود تا آخر حرفاشون، از خوبیای شاهرخ گفت، از این که کارشو ول کرده مونده شیراز تا بله نگیره نمی‌ره و...

و خیلی چیزای دیگه، وقتی رفتن. بابا اومد بالا تو اتاقم و گفت پی چی نشستی؟ کو حبیب؟

هیچی نگفتم که گفت اینا برن بهتر از اینا که زنگ این خونه رو نمی‌زنه هیچ، می گن دخترشون عیب و علت داره، گفتم به درک بگن، من حبیبو دارم. گفت کو؟ ساکت شدم. واقعا کجا بودی؟ گفتم اگه تابستون اومد و

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه رو راضی کرد، گفت منیر راضی نمی‌شه، گفتم اگه شد چی؟ گفت اگه نشد چی؟ گفتم اون‌وقت هر چی شما بگی! نگو صبح فرداش بابام شال و کلاه کرده و رفته بود خونه‌تون، عزیزت هیچ‌وقت نگفت؟

حبیب سر بالا انداخت که نه. مهدخت ادامه داد:

- انگار نشسته بودن و به قول بی‌بی کفن مرده پاره کرده بودن، بابام داد زده بود و عزیزت گیس کنده بود... از قدیم و از کینه و دلخوری عزیزت از بابام و... از حالا و سنگ عزیزت که جلوی پای ماست و از دل دختر رحمان که پیش حبیبه و از حبیب که عمرش می‌سوزه بی‌مهدخت تا همون نه‌ی سفت و سخت عمه و آب پاکی... که تو فکره همون تهران دستتو بند کنه و آقا رحمانم اگه مَرده کلاه دخترشو سفت بچسبه که سرش بعد از حبیب و شاهرخ مقامی بی کلاه نمونه، که اگه مهدخت خواست صبر کنه تا حبیب از رو

رمان بازار
romanbazar.ir

نعشش رد بشه بره اونو عقد کنه کور خونده...
که تا الانم نفرین یه مادر پشت دخترشه که بچه‌ش این‌طوری آواره‌ی تهرانه و نمی‌تونه بیاد مادرشو ببینه، که دلخوری و دعوا راه انداخته میون مادر و پسریشون. یادم نمی‌ره بابامو، وقتی اومد خونه، رنگ به روش نبود، وسط روز محال بود بیاد، اونم اون شکلی، بی‌بی داد زد. "مهدخت آب بیار واسه آقات." دویدم آب آوردم. خورد و بهم گفت: "عزت داری؟ آبرو و شرف داری؟ نمی‌خوانت بابا جان، منیر نمی‌خوادت."
جا خورده گفتم: "کجا بودی بابا؟"
گفت خونه‌شون، ببین تا کجا کمر منو شکستی که من گردن شکسته رفتم تو رو بهش تعارف زدم بابا، پسم زد، می‌فهمی گفت نه... دنبال چی هستی؟ حبیبم بخوادت دیگه من راضی نیستم.
بی‌بی پرید وسط که چرا رفتی؟ مگه بچه‌م مونده بود رو دستم و این حرفا، بابام گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتم که حجت بهش تموم بشه، رفتم که ببینه ته این منتظر بودن بازم حبیب نیست، گفت می‌خواد تهران دستشو بند کنه، می‌دونی اگه اون زن بگیره همه‌ی شهر پشتت چی می‌گن؟

حبیب پرسید: "باور نکردی اینو مگه نه؟"

مهدخت نگاهش کرد:

- معلومه که باور نکردم. مطمئن بودم دروغه ولی... حرفای بابام حساب بود، وقتی گفت حبیب پی رضایت مادرشه، بی رضای اون نمی‌آد جلو، منیرم رضا بده نیست، عمرمونو نسوزون، نگفت عمرت که اگه می‌گفت می‌گفتم به درک، عمر بی‌حبیب بسوزه بهتره، گفت عمرمون، یعنی عمر خودش، بی‌بی، عمو یحیی، عمو کاظم.

حبیب آه کشید. "تو هم قبول کردی؟"

- اون موقع نه، زنگ زدم خوابگاهت، گفتم بفهمی دارن شوهرم می‌دن می‌آی، گفتن رفتی، گفتم دوستی، هم‌کلاسی، کسی؟ گفتن نمی‌شناسن که صدا کنن پای تلفن، دستم به

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ جا بند نبود. به عمو کاظم گفتم حبیبو برام پیدا کن، گفت باشه ولی نتونست، عمه منیر بو برده بود بروز نداد کجایی. تو هم که زنگ نمی‌زدی. هیچ خبری ازت نبود، هیچی.

حبیب سرش را زیر انداخت. "وقت بدی بود. تازه استاجر(اصطلاحی در دوره یآموزش پزشکی) شده بودم، عاطی اومده بود تهران وبالم، کار می کردم، درسا سنگین بود، دوره‌ی عملی بیمارستان شروع شده بود، شروع درس خوندنای سنگین واسه تخصصم بود، عزیزم که خب «نه» تو دهنش بود و ول نمی کرد، یهو وسط تیر دیدم بی خبر اومد تهران، بعد دو سال چهره‌ش خندون بود، گفتم خیره عزیز؟ گفت خیره مادر... دختر رحمان شوهر کرد، بعدم کل کشید."

نفسش را فوت کرد. "ولش کن، حالم بد می‌شه بهش فکر می کنم."

گفت و از جا بلند شد. "پاشو بریم من باید برم بیمارستان."

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت هم آرام بلند شد، همیشه دلش خواسته بود بداند حبیب بعد از شنیدن خبر چه بر سرش آمده، ولی الان جای پرسیدنش نبود.

تمام راه تا مزون ساکت بودند و هر دو در خیالات خود غرق! انگار سنگینی بار گذشته جایی وسط زمان حالشان جا باز کرده بود، صدای حبیب از فکر درش آورد:

- رسیدیم.

نگاهی به بیرون انداخت. "آره."

کیفش را روی شانه انداخت، برگشت و از صندلی عقب کیسه‌ی سفارش‌ها را برداشت.

- تو دیگه برو، من اینا رو تحویل می‌دم می‌رم.

حبیب سر تکان داد:

- نه! زود بیا منتظرم.

در را باز کرد:

- نه برو!

- برو بیا، تا یه مسیری می‌رسونمت.

مخالفت کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه کارم طول می کشه.

حبیب نفسش را کلافه فوت کرد:

- باشه.

لبخند زد:

- تو زمان حال زندگی کن دکتر!

حبیب با همان اخم جاخوش کرده روی پیشانی‌اش سر تکان داد. مهدخت خندید:

- خداحافظ اخمو!

حبیب ولی اخمش باز نشد:

- مواظب خودت باش.

نیم ساعت بعد کارهای قبلی را تحویل داد و چند کار جدید تحویل گرفت و روی صندلی سرد ایستگاه اتوبوس نشست، عجله‌ای برای رسیدن به خانه نداشت. گوشی‌اش توی جیبش لرزید، نگاه کرد، آیدا بود:

- بله؟

- سلام مامان کجایی؟

نفس کلافه‌ای کشید:

- تو خیابون!

رمان بازار
romanbazar.ir

- کدوم خیابون؟ کی می‌رسی؟

حوصله نداشت.

- چه‌طور؟

- وا، همین‌طوری!

- سؤال همین‌طوری نکن، بیرونم کارم تموم بشه می‌آم.

از سکوت آیدا معلوم بود از لحن مهدخت جا خورده است:

- باشه خب چرا می‌زنی؟ می‌خواستم ببینم تا قبل از آموزشگاه رفتنم می‌آی یا نه، من یه ساعت دیگه باید آموزشگاه باشم.

کمی به خودش مسلط شد:

- احتمالا برسم.

آیدا پکر گفت باشه و قطع کرد. دیدار امروز به جای تمدد اعصاب روحش را فرسوده کرده بود انگار... طاقت دلخوری حبیب را نداشت؛ اما چاره‌ای نبود. گوشی‌اش را دوباره برداشت که پیامکی برای حبیب بزند، ولی پشیمان شد، هر وقت پاپی دلجویی از حبیب می‌شد

رمان بازار
romanbazar.ir

بدتر شده بود، با خودش گفت: "اصلاً دلجویی چه وقته، چی گفتم مگه، خودش از اون روزها پرسید."

خودش خواسته بود بداند چه شد که مهدخت به شاهرخ بله گفت. وگرنه مهدخت کجا جان و توان یادآوری آن روزها را داشت، مخصوصا اولین روزهای حضور شاهرخ در زندگی‌اش را... خوب به یاد داشت که هر آن منتظر بود در باز شود و حبیب از راه برسد، برسد و همه‌ی دهان‌ها بسته شود، که خودش سر بالا بگیرد که دیدید آمد؟ دیدید به موقع آمد و نگذاشت مال دیگری بشوم، ولی حبیب نیامده بود، اصلاً خبر نداشت که بیاید، اگر شیراز بود آخ که اگر شیراز بود! عمو کاظم تا شب عقدکنان دست از تلاش برنداشت، رفته بود تهران، رفته بود دانشگاه پزشکی و پرس و جو کرده بود، موقع امتحان‌ها بود و کلاسی تشکیل نمی‌شد که رد کلاس‌هایش را بگیرد، انگار چند روزی ساعت‌های امتحان

رمان بازار
romanbazar.ir

رفته و جلوی دانشگاه چشم به راه ایستاده بود بلکه حبیب را پیدا کند که نکرده بود. بی‌بی می‌گفت قسمت هم نبودید و مهدخت دلش می‌خواست خرخره‌ی این قسمت را بدرد، وقتی عمو کاظم دست‌خالی برگشت، مهدخت باورش شد شاید قسمت هم نیستند. آن شب تا صبح به عزای عشقش اشک ریخت، تمام سوغات‌های آن چهارپنج سال را از گوشه و کنار اتاقش جمع کرد و لای روسری اطلسی‌رنگ محبوب حبیب بست و هولش داد ته کمد؛ فقط گوشواره‌های دختر کولی‌اش را هنوز به گوش داشت، آن‌ها انگار جزئی از تنش شده بودند. فردا صبحش شیرینی‌خورده‌ی شاهرخ مقامی شد. نوه‌ی پسری والا خان... مردی که کل شیراز روی اسمش و شخصیتش قسم می‌خوردند. میان مراسم کسی گفته بود، ان‌شاءالله بعد از عروسی می‌رن تهران؟ و مهدخت فکر کرده بود. «چه خوب!» تهران برایش یعنی حبیب؛

رمان بازار
romanbazar.ir

اما انگار کسی نهیبش زد، بعد از امشب حبیب به چه‌کارت می‌آید دختر؟ خوب یادش بود اتاق را خالی کرده بودند تا مثلاً با شاهرخ حرف بزنند، سرش زیر بود و نگاهش روی دامن پیراهن صورتی‌اش در رفت و آمد. دستش روی پاهایش بلاتکلیف بود. چه می‌کرد؟ باید سر بلند می‌کرد و مرد روبه‌رویش را می‌دید؟ شوهر آینده‌اش را؟ وای که چه ثقیل بود این واژه‌ی شوهر، روی مردی که مهدخت هیچ از او نمی‌دانست.

اولین کلام را شاهرخ گفت. صدایش زد:

"مهدخت؟"

دلش ریخته بود از غریبگی اسمش روی لب‌های کسی جز حبیب!

تکان نخورد که دوباره شاهرخ صدایش زد.

"مهدخت جان، خانومی؟"

صدایش عجیب بم و نرم بود. سرش را بلند کرد صاحب این صدا را ببیند و نگاهش که در نگاه شاهرخ نشست، چشمانش خندیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان مشکی و کشیده‌ای داشت، برعکس چشمان قهوه‌ای حبیب.

شاهرخ گفت: "باورم نمی‌شه راضیت کردم."

زیر لب گفت: "منم همین‌طور!"

باورش نمی‌شد راضی شده. راضی شده که با این مرد برود. با این مرد رفتن یعنی پایان دادن به حبیب. پایان عشقش به حبیب، پایان رویاهای مشترک... یعنی پایان مهدخت.

***

کسی بازویش را تکان داد. "خانوم اتوبوس اومد."

به زن نگاهی کرد. "هان؟"

از جا بلند شد. "وای ممنون."

و پله‌ها را به دو بالا رفت. کارتش را روی دستگاه زد و نگاهش را پی صندلی خالی گرداند، دختری با عینک صورتی از جا بلند شد. "شما بشینید."

تشکر کرد و سر تکان داد به معنای نه. دختر

رمان بازار
romanbazar.ir

اصرار کرد: "من ایستگاه بعد پیاده می‌شم."
و مهدخت را نشاند. نگاهش کرد، هم سن و سال آرش بود، عینک و هندزفری و کتانی‌اش همه صورتی بودند. مثل لباس شیرینی‌خوران خودش.
نوزدهم تیر عقد کنانش بود. حلقه‌اش را شاهرخ انتخاب کرد با نگین‌های درخشان، مادر شاهرخ هم تأیید کرد. "خوبه، در شأن مقامی‌هاست."
زن خوبی بود مادرش، زنی باکلاس و تحصیل کرده با چاشنی تکبر، کنار بی‌بی گلاب خاکی و مهربان و روستایی مهدخت، کمی وصله‌ی ناجور به نظر می‌رسید ولی متانت به خرج داده بود به قول خودش به خاطر شاهرخ و دلش... دلی که رفته بود برای این دختر شیرازیِ نمکین. یک خواهر بزرگ‌تر هم داشت، شهلا! آن زمان با همسرش که پزشک بود پاکستان زندگی می‌کردند و قرار بود برای عروسی بیایند. پدر شاهرخ را دوست نداشت،

رمان بازار
romanbazar.ir

آن‌قدر مردهای دورش مهربان بودند و خوش‌خلق که پسر والا خان را دوست نداشت، آن‌همه اخم و بدخلقی و سردی را نمی‌فهمید، خود والا خان خاکی‌تر از پسرش بود، بی‌بی هر بار می‌دیدش، می‌گفت: "به چیش می‌نازه خدا می‌دانه!"

رمان بازار
romanbazar.ir

یک بار عمو یحیی گفت: "به چیش ننازه آخه؟ پسر والا خان بودن نازشو بسه گلاب خانوم." و بعد قاه‌قاه خندید. همین تفاخرش بود که به دل مهدخت نمی‌نشست، شاید در طول دو سالی که بعد از ازدواج مهدخت زنده بود، غیر از سلام و خداحافظ پنج جمله با هم صحبت کرده بودند. سال‌ها بعد به این نتیجه رسیده بود که پدر شاهرخ کمی افسرده بوده شاید؛ وگرنه دلیلی برای آن‌همه انزوا پیدا نمی‌کرد.

روز عقدکنان والا خان فرستاد دنبالش، بردنش آرایشگاه و ابروهایش را برداشتند، آرایشش کردند و موهایش را پیچ و تاب دادند و لباس منجوق پولکی تنش کردند و نشاندنش سر سفره‌ی عقد. انگار تمام آن روز را از پس دود اسپند می‌دید، هیچ چیز یادش نبود، اگر چیزی بود از عکس‌های آن روز بود، همین! عکس‌هایش کنار شاهرخی که انگشت حسرت شده بود برای دختران فامیل، دختران همسایه و هرکس که والا خان را

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شناخت، که عجب از شانس مهدخت که کجا نشاندش، کجا بهتر از دل نوه‌ی عزیز کرده‌ی والا خان، که هم خیر بود و معتمد، هم متمول و آدم حسابی، تحصیل کرده بود و با فرهنگ!

خطبه را که می‌خواندند، کسی در زد، تازه آن موقع سر بلند کرد، رو به شاهرخ که در کت و شلوار مشکی و خوش‌دوخت و به قول عمو یحیی مارک‌دارش کنارش نشسته بود، پرسید: "کسی در زد؟"

شاهرخ سر تکان داد. "حتما مهمونان عزیزم."

دلش از عزیزم‌های شاهرخ می‌پیچید.

گفت نه و آمد بلند شود که کسی نشاندش.

نگاه کرد، بی‌بی بود. گفت: "بشین بی‌بی، عموهات باز کردن، شاگرد قصابه."

وا رفت باز، چرا فکر کرده بود شاید حبیب باشد؟ نشست و عاقد برای بار سوم خواند: "وکیلم؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را روی قرآن کشید. "مهرشو از دلم ببر خدا، پاره‌ی دلمه، بکنش از دلم."
و لب زد. "بله."

***

از سر کوچه بِه خرید. هوس خورش به آلو دست‌پخت بی‌بی کرده بود یا تاس کباب‌های عمه منیر که جان جهان حبیب بود. کیسه را در دستش جابه‌جا کرد و کلید را در قفل چرخاند. تا در باز شد، آیدا را دید، حاضر و آماده‌ی بیرون رفتن بود.

- سلام.

- سلام مامان، داری می‌ری؟

آیدا توی لک بود.

- بله!

خواست از دلش دربیاورد.

- شب می‌خوام خورش بِه درست کنم، با پویا بیایین اینجا.

آیدا سر تکان داد به نشانه‌ی نه! پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا؟

آیدا به بند کیفش ور رفت:

- دیشب خونه نبوده، خسته‌س امشب.

مهربان پرسید:

- اون خسته‌س یا تو قهری؟

آیدا نگاهش کرد:

- قهر چی؟ خسته‌س واقعا.

به سمت پله‌ها رفت:

- خیله خب، می‌ذارم فردا شب که تو هم بیای.

آیدا کمی اخمش باز شد:

- باشه.

و برایش بوسه‌ای فرستاد، از پله‌ها بالا رفت و فکر کرد: "امان از ناز بچه‌های این روزها."

***

ساعت حدود هشت بود که حبیب تماس گرفت، مهدخت با لبخند جواب داد:

- سلام.

رمان بازار
romanbazar.ir

- سلام، مزاحم نیستم؟

صدایش مهر داشت و خستگی، مهدخت نشست روی صندلی آشپزخانه.

- نه، چه خبر؟ اوقاتت شیرین شد؟

حبیب خندید، مهدخت با خنده گفت:

- نه مثل این که رفتی چشمت به منشی خوشگلت افتاده سرحال شدی!

حبیب بلند خندید:

- گیس‌بریده!

دل مهدخت آرام گرفت، حبیب پرسید:

- راحت رفتی؟

- آره با اتوبوس اومدم، تو به کارت رسیدی؟

- من که آره!

مکثی کرد و گفت:

- بدخلقی امروزمو ببخش دخی.

مهدخت دست کشید روی رومیزی و صافش کرد:

- اشکالی نداره، دیگه باید حواسمو جمع‌تر کنم، تو به اسم شاهرخ آلرژی داری.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

حبیب در گوشی نفس کشید:
- آره والا، باید بگردم ببینم یه واکسن ضد حساسیتی چیزی واسه‌ش هست یا نه؟
مهدخت خندید. حبیب گفت:
- تنهایی؟
- آره دیگه الان پیداشون می‌شه.
بعد پرسید:
- شام داری؟
- آره، ملیحه خانوم اومده دو سه جور پخته تو یخچاله، واسه امشب کباب تابه‌ای دارم.
مهدخت نگاهی به غذای روی گاز انداخت:
- نزدیک بودی برات کشک بادمجون می‌فرستادم.
صدای چرخش کلید توی قفل را شنید:
- حبیب انگار بچه‌ها اومدن، کاری نداری؟
- نه نه برو!
و تماس را قطع کرد. آیدین و آرش با هم وارد شدند، آرش داشت باذوق و خنده چیزی را برای آیدین تعریف می کرد و آیدین در کمال

رمان بازار
romanbazar.ir

سردی و بی‌هیجانی گوش می‌داد. از جا بلند شد، اول آرش سلام کرد و بعد آیدین، با روی گشاده به هر دو جواب داد.

- شام حاضره اگه گرسنه‌اید.

آرش گفت خیلی و به اتاقش رفت، آیدین هم همین‌طور.

بعد از شام آیدین رفت توی اتاقش و در را بست، دیشب که خانه نبود، حالا هم که آمده بود نه حرفی زده و نه حتی کمی کنارشان نشسته بود. دو فنجان چای ریخت و به اتاق آیدین رفت، در زد و وارد شد:

- آیدین مامان!

صفحه‌ی کامپیوتر روشن بود و تصویر شاهرخ به چشمش خورد. چای را روی میز گذاشت:

- ببخشید نمی‌دونستم داری با پدرت حرف می‌زنی.

آیدین نگاهش کرد:

- نه اشکالی نداره.

و رو به کامپیوتر گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بابا، مامانم اومد.
لجش گرفت:
- سلام شاهرخ.
شاهرخ خندید:
- سلام خانوم.
دستی به صورتش کشید. "بعداً می‌آم پیشت آیدین با پدرت راحت باشین."
و منتظر جواب آیدین و مخالفت شاهرخ نشد، از اتاق بیرون آمد و نشست روی مبل و فکر کرد. «امان از این تکنولوژی که شاهرخ را از آن سر دنیا می‌آورد توی اتاق خانه‌ی مهدخت.»
نفس عمیقی کشید و گوشی را برداشت تا سراغی از آیدا بگیرد که پیامک حبیب را دید.
«کباب تابه‌ایش مزه کشک بادمجون می‌داد دخی!»
خندید و جواب داد. «از بس به فکرت بودم موقع شام.»
پیام سِند شد. آیدین از اتاق بیرون آمد:
- مامان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتش برگشت. "جانم؟"
- انگار بابا کارت داره، گفت فردا بهت زنگ می‌زنه.
نمی‌خواست جلوی آیدین واکنش بدی نشان دهد فقط سر تکان داد. "باشه، اگه خونه بودم."
آیدین جدی نگاهش کرد. "خونه‌ای دیگه، کجایی مگه؟"
لجش گرفت. "حالا شاید بیرون بودم!"
آیدین شانه بالا انداخت. "خب زنگ می‌زنه موبایل فرقی نداره."
پوف کلافه‌ای کشید و روی از آیدین گرفت. انگار وظیفه داشت چون شاهرخ پدر آن‌هاست جوابش را هر وقت که خواست بدهد. همان‌طور که نشسته بود، گفت:
- نمی‌شد به تو بگه؟ دلم نمی‌خواد باهاش حرف بزنم.
آیدین پرسید: "چرا؟"
نگاهش کرد. "چرا داره؟ دلیلی براش

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌بینم، من و پدرت بیست سال بیشتره که نسبتی نداریم، اگه هم تماسیه به ضرورت شما دو تا بوده، الان چه‌کاری داره که می‌خواد زنگ بزنه؟"

آیدین شانه بالا داد و به اتاقش رفت، با خودش گفت. «عیبی نداره حداقل حرفمو زدم.»

تکیه داد به پشتی مبل و فکر کرد. بیست و نه سال بود شاهرخ را می‌شناخت، از نوزده سالگی‌اش، بیست و نه سال آشنایی و شش سال زندگی و دو بچه، تمام حاصلش از بودن شاهرخ بود. مردی که آمد و پایان داد به سال‌ها انتظار حبیب! آمد و مهدخت را نشاند سر سفره‌ی عقد خودش. شب عقدکنان نگاه از مهدخت برنمی‌داشت، دست مهدخت را گرفت. "تو چه‌قدر ظریفی دختر، می‌ترسم دست بهت بزنم بشکنی!"

و مهدخت فکر کرد. «خبر نداری که شکسته‌م.»

رمان بازار
romanbazar.ir

خبر نداشت شاهرخ از آن همه گیرودار چند ساله‌اش با حبیب و عمه منیر. عمه منیر به عقدکنان نیامد. معلوم بود که نمی‌آید، حالا مهدخت فهمیده بود به جای مراسم عقدکنان کجا بوده، رفته بود تهران به کل کشی و شادی جلوی دل خون شده‌ی حبیب!

آهی کشید. شاید هم تقدیر بود، این که شاهرخ بیاید و ببردش تهران و این دو بچه! حالا صرف نظر اتفاق‌های بعدش، حتما تقدیر بود.

بعد از عقد بی‌بی توی گوشش گفت: "از این به بعد فکر حبیبم گناهه بی‌بی، دعا کن اونم خوشبخت بشه، بچسب به مردت، ببین چه‌قدر دوستت داره، خاطرتو می‌خواد، ها بی‌بی؟ باشه؟"

گفت باشد، سر تکان داد که قبول و اتاق که خالی شد، ماند خودش و شاهرخ! بیرون اتاق صدای بزن و بکوب می‌آمد و صدای

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترکان که شعر می‌خواندند. جینگ و جینگ ساز می‌آد از بالای شیراز می‌آد، شازده دوماد غم نخور، نومزدت با ناز می‌آد.

شاهرخ دستش را گرفت و بوسید. "اونم چه نازی!"

مهدخت نفهمیده سر بلند کرد. "چی؟"

و آرام دستش را از دست شاهرخ بیرون کشید. شاهرخ که این دست پس کشیدن را فهمیده بود، آرام لبخند زد. مهدخت چشم دوخت به مرد کنارش، مرد زندگی‌اش از آن لحظه به بعد!

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخ پر از نرمی بود و جذابیتی که حبیب نداشت، یک جور تفاخر و ژست مخصوص، حبیب خاکی بود، جنس خود مهدخت، نگاهشان هم اندازه بود، دنیای‌اشان یک شکل و هم قد، اما شاهرخ فرق داشت، نگاهش ستاره‌دار بود و از بالا. به مهدخت که می‌رسید، کوه غرورش می‌شد سنگ‌ریزه، می‌شد نرمِ مهدخت، می‌شد نازکشش، مهدخت نوزده ساله چه می‌خواست چه نمی‌خواست، ناخودآگاه یک گرمی خوشایندی می‌نشست زیر پوستش از این خواسته شدن، خواسته شدن از سمت شاهرخ، غرور داشت آن روزها، پسری که آن‌قدر دست‌نیافتنی بود که حتی در رویای دختران دور و بر هم نمی‌گنجید، حالا در واقعیت عاشق مهدخت بود، سال‌ها طول کشید تا مهدخت فهمید، شاهرخ شبیه آن‌ها، شبیه حبیب عاشق نمی‌شود، که هر چه هست تا وقتی هست که جذاب و دور باشد، تا عادی

رمان بازار
romanbazar.ir

نشود تا دل را نزند، حال تو گل بی‌خار باشی
یا خار مغیلان، وقتی عادی شدی خاک
می‌گیری گوشه‌ی دلش و آن‌وقت است که به
چشم نیامدن‌ها شروع می‌شود، فقط چیزی
که می‌ماند همان کلام سحرآمیز است و دیگر
هیچ... یک طبل توخالی!
فردای روز عقد، شاهرخ با خانواده‌اش
برگشت تهران، گفت سروسامانی می‌دهد و
آخر هفته می‌آید. مهدخت گفت به سلامت
و فکر کرد، کاش بیاید بگوید منصرف شده،
که مهدخت سرد است، مات است، گیج
می‌زند. شاهرخ رفت و مهدخت تازه باورش
شد، خانه‌ی پر از تور و آویز، نقل‌های جارو
نشده و مهدختی که در آینه شبیه خودش
نبود. صورت پاک از کرک‌های دخترانه‌اش،
ابروهای کمانی‌اش و... گونه‌اش که آتش
گرفته بود از بوسه‌ی خداحافظی شاهرخ،
تازه باورش شده بود شوهر یعنی چه، نه!
نمی‌خواست این مرد را، هر چند جذاب و دور

رمان بازار
romanbazar.ir

از دسترس، هر چند خوش‌صدا و گرم، هر چند آرزو به دل دختران... نمی‌خواستش! حبیب خودش را می‌خواست، حبیب ساده‌ی خودش را، پسر عمه منیر را که تمام کودکی‌اش را با او دویده بود، خندیده بود، تمام زیر و بم‌هایش را می‌شناخت، نه این شاهرخ از راه رسیده را که بوی عطرش زودتر از خودش می‌رسید، که ماشینش برق می‌زد زیر نور آفتاب، که انگشتر پر نگین دستش می‌کرد و کنار گوشش می‌گفت. "عزیزم" کش‌دار و بم و گرم!

اما شاهرخ برگشت، نه آخر هفته که دو روز بعد، مهدخت گفت:

- کارتون چی؟

شاهرخ نگاهش کرد.

- هستند بچه‌ها.

آن سال‌ها تهران نمایشگاه ماشین داشت، کنارش با پدرش کار ساخت‌وساز هم می‌کرد. بعدها که رفت قبرس، فقط شغل پدری‌اش را

رمان بازار
romanbazar.ir

پیش گرفته و زده بود به کار ویلاسازی، آن‌طور که از بچه‌ها شنیده بود، موفق هم بود، کلاً شم اقتصادی خوبی داشت، دانشگاه هم اقتصاد خوانده بود. خدا رحمت کند بی‌بی گلاب را، آن‌قدر از اسم اقتصاد به وجد آمده و برایش عجیب و جدید بود که به هرکس می‌رسید، می‌گفت: "یه رشته‌ی حسابی‌ام درس خونده دامادم."

شاید به خاطر همین شعف بی‌بی و دور و بری‌ها بود که زیر همه چیز نزد. هم خوشحالی بی‌بی و بابا رحمان، هم... صادق که می‌شد اعتراف می‌کرد پیش خودش، هم این‌که به عمه منیر بفهماند از او بهتر خواستارش بوده‌اند و این‌که مهدخت سیب سرخ است نه هر چه عمه منیر به او نسبت داده بود. شاهرخ آمد و هر صبح می‌آمد دنبال مهدخت، دستش را می‌گرفت و می‌گفت: "خب دختر شیرازی شهرتونو نشون من بچه تهرون نمی‌دی؟"

روزی مهدخت با لبخندی کج و شل و سرد

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت: "شما که خودتون اصالتا شیرازی هستین."

و سر به زیر انداخت. شاهرخ گفت: "نگام کن."

مهدخت تکان نخورد، شاهرخ دست گذاشت زیر چانه‌اش. "نگام کن آخه، چیه همش سرت زیره؟ از زن سر به زیر خوشم نمی‌آد."

مهدخت نگاهش کرد. " بریم حافظیه."

شاهرخ در ماشین را برایش باز کرد. "شما امر کن عروسک."

سرش به دنگ دنگ افتاد، عروسک! و دلش پیچ خورد. بعدها عادت کرده بود، به عروسک بودن و بازیچه بودن و از چشم افتادن!

شش سال عروسکی بود بازیچه‌ی زبان بازی‌های شاهرخ مقامی. همیشه همین بود، تمام آن شش سال، حتی موقع دعوا و حرص خوردن‌های مهدخت، شاهرخ از زبان نیفتاده بود، همیشه جوری مهدخت را صدا می کرد انگار دنیا یک طرف مهدخت یک طرف... آه از

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخ، آه! چه می‌شد اگر خوب می‌ماند، که داغ حبیب را التیام می‌داد، که آرامش می‌کرد. مهدخت که همان روزها حرف بی‌بی را گوش داده بود و مهر حبیب را بوسیده و گذاشته بود کنج تاریک دلش، گه‌گاهی یادی هم اگر بود، شاید کنار مهربانی شاهرخ کمرنگ می‌شد. کم گذاشت شاهرخ، کم گذاشت برای دل مهدختش وگرنه مهدخت نه با تمام دلش، ولی با دلی کنده از حبیب پا به خانه‌اش گذاشته بود. اوایل همه چیز خوب بود، شاهرخ سراپا دل بود و نگاه، انگار مهدخت تندیسی بلوری باشد، مواظبش بود، تمام شیراز را کنارش قدم زده و از کار و زندگی‌اش می‌زد برای مهدخت. هر چه نگاه مهدخت را سمت خود می‌کشید، به دقیقه نکشیده میان دستانش بود، کمدش پر از هدایای شاهرخ بود، از گل نازک‌تر نمی‌گفت و آن‌قدر دل به دل شکسته‌ی مهدخت داد تا باور کرد شاید قسمتش به آرامش این مرد است.

رمان بازار
romanbazar.ir

از حبیب هم که خبری نبود. هر بار بیرون می‌رفت تا به خانه می‌رسید، می‌دوید توی اتاق بی‌بی و زانو به زانویش می‌نشست.

"بی‌بی، خبری از حبیب نشد؟"

هنوز هم نمی‌دانست خبری از حبیب شده و نگفته‌ا بودند به او یا واقعا حبیب نیامده بود. باید همین روزها از حبیب می‌پرسید، حالا که حرف به گذشته‌ها افتاده بود، حق مهدخت بود که بداند حبیب آن روزها را چه کرده؟ حتما که حالی بهتر از مهدخت نداشته، حتی چه بسا بدتر! منصفانه‌اش این بود که مهدخت، شاهرخ را داشت، آن اوایل که خوب بود، شاهرخ را داشت؛ حتی جذاب‌تر از داشتن حبیب! به‌صرف ناشناخته بودنش، که هر چه می گفت و می کرد برای مهدخت جدید بود و نو، اصلاً شبیه‌اش را ندیده بود، شبیه شخصیت‌های فیلم بود شاهرخ، خوش‌سیما، خوش قد و قامت، ثروتمند، عاشق‌پیشه... دلش را راضی کرده بود که دوستش بدارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به همین دلیل اوایل پاییز که شاهرخ قصد عروسی گرفتن کرد، حالش کمی بهتر بود، با این که عازم تهران بود برای همیشه، با این که از بی‌بی جان دلش دور می‌شد، با این که زندگی جدیدش رسما شروع می‌شد؛ ولی حالش بهتر بود. همین که با شاهرخ غریبگی نمی‌کرد، همین که خانواده‌ی شاهرخ پذیرفته بودنش، همین که شاهرخ دوستش داشت، همین‌ها برایش بس بود، فقط اگر کسی خبری از حبیب می‌آورد تا دلش آرام گیرد، دیگر هیچ چیز و هیچ کس مانع احساس بهترش نمی‌شد. آخر تابستان همان سال به اصرار شاهرخ و برای بیشتر آشنا شدن با زندگی‌اش برای اولین بار بدون بی‌بی جان و بابا رحمان و اهل خانه عازم تهران شد، تمام طول پرواز را شاهرخ در گوشش زمزمه‌های عاشقانه سر داده بود، برایش از روزی که برای اولین بار دیده بودش گفته بود، از آن که چطور بی‌حواس زل زده بوده به خیابان، از این که از

رمان بازار
romanbazar.ir

معدود دخترانی بوده که شاهرخ را چهارچشمی نپاییده، حتی رنگ روسری آن روزش را یادش بود. گفته بود و مهدخت در سکوت گوش داده و فکر کرده بود. «چرا به وجد نمی‌آید؟»

وقتی رسیده بودند، راننده‌ی پدرش آمده بود دنبالشان، با یک بی‌ام و آلبالویی، مهدخت لبخند زده بود. "تا حالا بی‌ام و سوار نشدم." شاهرخ دستش را بوسیده بود. "با من تا دلت بخواد رنگ به رنگ ماشین سوار می‌شی."

راست هم می‌گفت، شاهرخ هم به واسطه‌ی شغلش هم به واسطه‌ی علاقه‌اش، همیشه ماشین‌های به‌روز سوار می‌شد ولی عشق اول و آخرش، شورلت سرمه‌ای محبوب مهدخت بود. تازه توی آن سفر بود که تفاوت‌هایش با شاهرخ به چشم آمد. فرحناز، مادر شاهرخ زمین تا آسمان نه تنها با عمه منیر که با هر زنی که مهدخت دیده بود فرق داشت، زیادی امروزی و روشن فکر بود انگار، استقبال خوبی

رمان بازار
romanbazar.ir

از مهدخت کرد، گرم و مهربان نه؛ ولی سرشار از احترام. پدر شاهرخ اما همچنان انگار مهدخت عروس همسایه بود، نه همسر تنها پسرش.

فردای آن روز شاهرخ گفت: "خب کجا بریم بگردیم؟"

مهدخت دل‌دل کرد و آخر گفت: "میدون انقلاب، خیلی تعریف شنیدم ازش."

شاهرخ عطر پاشید به گردنش. "تعریف شنیدی؟ تعریفی نیست که... پر دود و شلوغیه!"

مهدخت لب گزید. "می‌گن پر کتاب و دانشگاه و ایناس."

و در دلش خدا را شکر کرده بود که بی‌بی همراهش نیست تا بگوید: "گیس‌بریده هنوز پی حبیبه چشمت؟"

چشمش پی حبیب نبود، دلش پی خبری از حبیب بود. این حجم از بی‌خبری را تاب نمی‌آورد آن روزها و بعدها عادت کرده بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

طوری که انگار اصلاً حبیبی در کار نبوده است.

شاهرخ برده بودش میدان انقلاب، از جلوی دانشگاه رد شده بودند، سواره... مهدخت زیر لب گفته بود: "پس اینجا درس می‌خوندی حبیب. اینجا وسط تهران، وسط این شلوغی، چه‌طور گمم نکردی چهار سال؟ ولی من گمت کردم وسط شهرمون، وسط خونه‌ی بچگیامون؛ گمت کردم."

آه کشیده بود. چاره‌ای نبود باید حبیب را فراموش می‌کرد، باید آماده‌ی زندگی با مرد کناری‌اش می‌شد، با شاهرخ.

قرار عروسی برای آبان ماه بود از اول... همه در تکاپو بودند و دل مهدخت زیر و رو، دیگر چاره‌ای نبود، شاهرخ را پذیرفته و حبیب را کنار گذاشته بود. فراموشی‌اش را بلد نبود فقط کنارش گذاشته بود. آخرین شب بودنش را رفت شاه‌چراغ، همان وسط حیاط ایستاد، همان جایی که بابا رحمانش سال‌تحویل

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستاده بود و رو به آسمان گفت: "نمی‌دونم بابام چی ازتون خواست که الان راهم افتاده به تهران، با کسی غیر از حبیب خودم، دعای پدر بوده در حق بچه‌ش، همینه زودتر اجابتش کردی، همینه اشکای منو ندیدی و هولم دادی تو سرنوشت یکی دیگه ولی... حالا فقط ازت می خوام، مهر حبیبو ببری مهر شاهرخو بنشونی، این بار دیگه حرفمو گوش کن."

اشکش که راه گرفت، حبیب را سپرد به خودش، به شاه‌چراغ، سپرد و از عمق جان با زخمی سر باز گفت: "یکی بهتر از من نصیبش کن!" و خدا می‌دانست چه آتشی به جانش نشسته بود از این دعا.

عروسی آخر آبان بود. وسط خانه باغ باشکوه پدربزرگ مادری شاهرخ. همه چیز دور از تصور مهدخت داشت پیش می‌رفت، همیشه فکر می کرد عروسی‌اش با حبیب توی یکی از تالارهای شیراز، ساده و بی‌سروصدا برگزار

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شود، فکر می کرد بعد از عروسی می‌رود خانه‌ی عمه منیر، توی اتاق حبیب، همیشه هم دغدغه‌ی پخت و پز داشت، آن‌قدر که بی‌هنر می‌شد کنار دست پخت بی‌نظیر عمه منیر؛ ولی حالا عروسی‌اش با شاهرخ مفصل بود. آن‌قدر که بی‌بی گفت: "بی‌بی خوبه برم از این مغازه‌ها یه لباس دیگه بخرم؟"

سر تکان داد. "جایی بلد نیستیم که!"

بی‌بی روی دستش زد. "آره خب!"

عموها و پدرش هر سه در کت و شلوارهای دست‌دوز عمو یحیی دل برده بودند از مهدخت، سال‌ها بود عروسی و جشن نداشتند، از شادی آن‌ها بود آن روزها که شاد بود حتما وگرنه خودش که دلی برای شادی نداشت. میان دست و پایکوبی و هلهله‌ی فامیل و آشنایان شاهرخ و معدود فامیل خودش، رهسپار خانه‌ی شاهرخ شد، خانه‌ای که بیشتر از جهیزیه مهدخت پر شده بود و جاهای خالی را شاهرخ پر کرده بود. هر سه

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد زندگی‌اش دست به دست هم داده و با آبرومندی کامل و در خور خانواده‌ی والا خان جهیزیه داده بودند به مهدخت، حتی بی‌بی گلاب طلاهای یادگار مادرش را جز آن زنجیر گندمی که سر عقد گردن مهدخت انداخت، فروخته بود و به قول خودش یخچال دوقلو خریده بود. مهدخت هر چه گفته بود راضی نیست، کسی گوش نداده و حالا خانه از نویی و زیبایی می‌درخشید. خانه‌ای بزرگ که هال و پذیرایی‌اش با پنج پله از اتاق خواب‌ها و سرویس جدا می‌شد، به بزرگی خانه‌ی پدری شاهرخ نبود؛ ولی پیش چشم مهدخت همان هم دلباز و وسیع می‌آمد، خانه دو نبش بود و پنجره‌ی پذیرایی به کوچه باز می‌شد و پنجره‌های اتاق خواب رو به حیاط. شب که مهمان‌ها رفتند، شاهرخ پیش پایش نشست.

"خوش اومدی عروسک، قول می‌دم فقط صدای خنده‌ت تو این خونه بپیچه."

مهدخت لبخند زد. برای اولین بار به ابراز

رمان بازار
romanbazar.ir

علاقه و کلام شاهرخ لبخند زده بود. باید زندگی می کرد، این مرد گناهی نداشت، رسم انصاف این بود که مهر بریزد به پای شاهرخ و زندگی بسازد. آن که زیر قولش زد... آن که منصف نبود شاهرخ بود نه مهدخت، شاهرخ که شد نمک و پاشیده شد روی زخم سر باز مهدخت!

***

از صدای افتادن چیزی از جا پرید، بلند گفت: "چی شد؟"

آرش از آشپزخانه گفت: "هیچی سینی از دستم افتاد."

برگشت و چپ‌چپ نگاهش کرد. "ترسیدم."

آرش ببخشیدی گفت و به اتاقش رفت، نفس عمیقی کشید. داشت چه‌کار می کرد قبل از غرق شدن در خاطرات قدیم؟ آهانی گفت و گوشی را برداشت، قصد داشت به آیدا پیامکی بزند، دم ظهری بی‌دلیل تند جوابش را داده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود. تا خواست متن پیام را بنویسد، تلفن خانه زنگ خورد. نگاهی به شماره انداخت، آیدا بود، با لبخند جواب داد:

- سلام مامان جان.

آیدا با صدای آرامی سلام کرد، مهدخت پرسید:

- چرا یواش حرف می‌زنی؟

- آخه پویا خوابه.

موبایلش را کنار گذاشت.

- داشتم بهت پیام می‌دادم.

آیدا نجواگونه پرسید:

- چرا؟

- همین‌طوری.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیدا همان‌طور گفت:

- فکر کردم درباره‌ی تلفن باباس، آیدین گفت می‌خواد بهت زنگ بزنه فردا، آره؟

جا خورد!

- آیدین گفت؟ کی؟

- الان!

نفسش را با حرص فوت کرد:

- ماشالا خواهر و برادر بی‌بی‌سی سرخودین!

آیدا دلخور شد.

- وا چرا؟

- چرا داره؟

- مگه من غریبه‌ام؟

- نخیر... منتها این سرعت اطلاع‌رسانی دیگه نوبره!

آیدا حرف را عوض کرد:

- حالا یعنی چه‌کار داره؟

با حرص پرسید:

- کی؟

- بابا دیگه!

رمان بازار
romanbazar.ir

لجش گرفت:

- چه می‌دونم زنگ بزن از خودش بپرس!

آیدا باز اعتراض کرد:

- وا مامان، امروز همش دعوا داریا.

- دعوا ندارم، لجم می گیره از کارتون، یک کاره زنگ زدی که چی؟ بابا چه‌کار داره؟ چمچاره داره، خوبه؟

آیدا آن طرف خط سکوت کرد. مهدخت هم این طرف. چند ثانیه بعد آیدا سکوت را شکست.

- خیله خب ببخشید.

با رنجش گفت:

- باشه، کاری نداری؟

آیدا من من کرد:

- نه فقط... جان آیدا فردا ببین چی می گه، جوابشو بده، باشه؟

به شک افتاد!

- نکنه تو می‌دونی درباره‌ی چیه؟

آیدا سریع گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه جان خودم، من از کجا بدونم، گیر دادیا.
و زیر لب غری زد و با خداحافظی سرد مهدخت قطع کرد. لجش گرفت. فکر کرد. «حالا واسه من بابا شناس شدن، هر چند اینا که تقصیری ندارن، مقصر شاهرخ و چرب زبونیشه.» در واقع شاهرخ حالا بچه‌شناس شده بود و هی پشت هم زنگ و تماس و اسکایپ و کوفت و درد راه می‌انداخت از آن سر دنیا. شاهرخی که آن‌قدر مقاومت کرده بود برای بچه داشتن، که وقتی مهدخت یک‌ساله عروس، خوشحال و خندان رفته بود نمایشگاه که خبر بارداری‌اش را بدهد، رو ترش کرده بود که چه، بچه می‌خواستیم چه‌کار؟ تا دیر نشده شرش را بکن. مهدخت بغض کرده بود. "شرشو؟"
شاهرخ زیر لب گفته بود. "پس چی؟"
دستمالی از روی میز شاهرخ برداشته بود.
"بچه‌مونه!"
دل شاهرخ سوخته بود یا هرچه که نرم گفته

رمان بازار
romanbazar.ir

باری هم قبل‌ترها رفته بودند و مهدخت عاشق کباب سلطانی‌هایش بود. آن شب هم شاهرخ برایش سلطانی سفارش داد و مهدخت با میل خورد. هنوز مزه‌اش زیر زبانش بود. آخر شب که به خانه برگشتند، موقع خواب، شاهرخ زیر گوشش گفت: "یه چیزی بگم جان شاهرخ نه نمی‌گی؟"
تا ته‌اش را خواند. بلند شد و نشست.
"می‌خوای امشبو زهرم کنی؟"
شاهرخ از آن نگاه‌های جادویی کرد. بازویش را گرفت و کنار خودش خواباند و همان‌طور که نوازشش می‌کرد، از مضرات زود بچه‌دار شدن در گوشش گفت، که مگر چند سالشان است، که حالا کیف کردن‌هایشان مانده، که شهلا گفته یک سفر بروند پاکستان و هند، بروند تاج‌محل را ببینند، که شاهرخ دلش گشت و گذار بیشتری می‌خواهد، با این مهدخت ظریف و زیبا، نه مهدختی که زایمان از ریخت بیندازدش و آن‌قدر گفت که

رمان بازار
romanbazar.ir

بود. "آخه عزیز دلم الان زوده، می‌دونی عید می‌خواستم ببرمت پاریس؟ این جوری می‌شه؟ اصلاً همین تابستون که رفتیم متل قو، چقدر خوش گذشت، با بچه می‌شد یا همش باید پی ونگ ونگش می‌دویدی؟"

مهدخت این بار خام نرمی صدایش نشده بود، بلند شد و راه افتاد: "هرچی! من بچه بنداز نیستم خداحافظ."

و آمده بود خانه.

شب شاهرخ آمد، با دست گلی پر از رز سفید و گفت: "مهدختم، پاشو بریم شام بیرون، بریم نایب؟"

سر بالا انداخت که نه... شاهرخ کنار گوشش را بوسید. "به‌زور می‌برمتا."

مهدخت روی برگرداند که شاهرخ به آنی بغلش کرده و بردش جلوی کمد لباس و هر چه مهدخت التماس کرد که بگذاردش زمین؛ تا لباس تنش نکرد و راهش نینداخت، راضی نشد. آن شب رفتند نایب خیابان وزرا، چند

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت را دو دل کرد. با دلهره گفت: "آخه می‌ترسم، می گن بچه انداختن خیلی سخته!" شاهرخ پیشانی‌اش را بوسید. "می‌برمت پیش بهترین دکترا عزیز دلم، نمی‌ذارم اصلاً بفهمی چی شد، قبوله؟"

و مهدخت سر تکان داده بود چیزی بین آره و نه.

و شاید اگر سکته‌ی به قول مهدخت به موقع والا خان نبود و آمدنش به تهران و بستری شدنش در بیمارستان‌های تهران، مهدخت گول شاهرخ را خورده بود و دوقلوها الان نبودند و چه‌قدر پوچ بود زندگی بی آیدین، با تمام بدقلقی‌هایش، بی آیدای شوخ‌طبعش.

یک ماهی خانواده‌ی ساکت و سرد مقامی درگیر بیماری والا خان بودند. کهولت سن اوضاع را سخت کرده بود ولی بالاخره حالش جا آمد و همراه شاهرخ و پدرش رهسپار شیراز شده بودند. مهدخت از شب و تنها ماندنش گفته بود و شاهرخ گفته بود برو ییش ، فرحناز،

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرش را می گفت. مهدخت سختش بود، روابط گرمی نداشتند، مادر شاهرخ بیشتر در سفرهای مجردی بود و پدرش در انزوای خانه‌ی بزرگشان تنها، بیشتر ارتباطات شاهرخ، جشن‌ها و مهمانی‌هایش با دوستان رنگ و وارنگش بود. دوستانی که مهدخت به سختی سعی در بُر خوردن میانش را داشت و بعد از یک سال کمی موفق شده بود. خوب یادش بود آن روز را که شال و کلاه کرده و رفته بود خانه‌ی پدری شاهرخ و مهدخت فکر کرده بود، ماجرای بارداری‌اش را بگوید بلکه سر حرف باز شود. با من من گفت: "فرحناز خانوم؟"

از همان اوایل گفته بود از واژه‌ی مامان خوشش نمی‌آید و مهدخت می‌تواند فرحناز صدایش کند و مهدخت هر چه می کرد نمی‌توانست و آخر گفته بود فرحناز خانوم.

مادر شاهرخ نگاهش کرد. "جانم؟"

مهدخت سر به زیر انداخت. "ما، یعنی من و

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخ... داریم بچه‌دار می‌شیم."
مادر شاهرخ انگار متعجب شد. با بهت گفت:
"واقعا؟ شاهرخ خواسته؟"
مهدخت نگاهش کرد و تا ته ماجرا را خواند، مادرش خوشحال که نشده بود هیچ، نسبت به پیشنهاد شاهرخ بی‌میل هم نبود، به مهدخت گفت: "شاهرخ جوونه، فکر کردی از عهده‌ی بچه برمی‌آد؟ من هنوز تو بهت ازدواج یک دفعه‌ای شم."
مهدخت آمد بگوید بعد از یک سال و بهت؟ ولی نگفت. فرحناز تا آخرین لحظات حضور مهدخت در خانه‌اش دیگر حرفی نزد. موقع خداحافظی بازویش را گرفت و ملایم گفت:
"من بچه‌مو می‌شناسم، مسئولیت بچه رو نمی‌تونه تحمل کنه، فکر جوونی خودت باش، پیر بچه نکن به این زودی خودتو!"
و سال‌ها بعد مهدخت فهمیده بود، شاهرخ به طور کلی آدم مسئولیت‌پذیری نیست، نه تنها در مقابل بچه‌ها، که حتی در مقام همسری.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیش از حد خوش گذران بار آمده بود. تمام زندگی را در اختیار خودش می‌خواست، حتی مهدخت را... در مهمانی‌ها وقتی همه از زیبایی مهدخت تعریف می‌کردند، ستاره‌های غرور را در چشمانش می‌دید. مهدخت را می‌خواست؛ چون به قول خودش کنار هم زوج زیبایی بودند، تمام تلاشش برای به چشم آمدن مهدخت هم به همین خاطر بود، همیشه لباس‌های مد روز برایش می‌خرید، بهترین عطرها، طبیعی‌ترین پالتوهای پوست، کفش‌های چرم دست‌دوز، پاتوقشان هم گران‌ترین رستوران‌های تهران بود و لوکس‌ترین هتل‌ها برای سفرهای گاه‌وبی‌گاهشان. مهدخت از لحاظ مالی و ظاهری کامل بود و خوشبخت، شاهرخ حتی در زبان به شدت عاشق و شیدا بود و مهدخت خام همین نرمی! از حق نمی‌شد گذشت، شاهرخ خوش‌خلق بود و خوش‌مشرب، اطلاعات عمومی بالایی داشت، بریز و

رمان بازار
romanbazar.ir

به‌پاشش زیاد بود، در کنارش خوش می‌گذشت، شوخ‌طبع نبود، مردم‌دار بود، هوای خانواده‌ی مهدخت را داشت، کسی را با زبان نمی‌رنجاند؛ ولی همه‌ی این‌ها تا وقتی بود که مهدخت عادی نشده بود برایش.

با کش و قوس‌های فراوان بالاخره جنینش را نگه داشت. برای از بین بردنش دیر شده بود و دکتری که شاهرخ برده بودش، ترسیده بود از کم‌جانی مهدخت و شاهرخ را منصرف کرده بود. به جای آن شماره‌ی پزشکی را داد تا مهدخت تحت نظرش باشد. شاهرخ یکی دو روزی پکر بود و بعد بی‌تفاوت شد و به مهدخت گفت: "مواظب باش خیلی چاق نشی پس!"

وقتی غمگین بود، شبیه پسر بچه‌ها می‌شد تا مردی بالغ، مهدخت حرفی نزد، بی‌بی گلاب یادش داده و گفته بود: "معصیت داره این کارا، جلو شوهرت حرفی نزن، باهاش یکی به دو نکن، خود بچه بیاد مهرشو می‌آره."

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت هم فقط گفته بود: "باشه حواسم هست."

شاهرخ دستی به موهایش کشید. "مهمونی آخر هفته چی؟"

مهدخت بلند شد و کنارش نشست. "می‌آم... چرا فکر کردی بچه بیاد همه چی خراب می‌شه؟"

شاهرخ نگاهش کرد. "چون می‌شه، گلی و حسن رو ببین، شریفه و امیر... هیچ جا نمی‌آن به خاطر بچه!"

دوست‌هایش را می گفت، مهدخت خندید و دستش را گرفت. "اونا بچه تهرونن زناشون نازنازی‌ان."

شاهرخ هم کجکی لبخند زد. "آره یاده پهلونیات نبودم جوجه!"

و مهدخت را سفت بغل کرد. "نکنه بچه رو بیشتر دوست داشته باشی؟"

گردی از غم نشست توی نگاه مهدخت، عذاب لحظه‌هایی که به حبیب فکر کرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

در کنار این مرد... لب گشود. "قول می‌دم."
شاهرخ نگاهش کرد. "که چی؟"
- که فقط تو رو دوست داشته باشم.
مهدخت در رقابت با حبیب می گفت و شاهرخ نفهمیده بود. آن شب تا صبح نخوابید، وقتش بود برای همیشه حبیب را فراموش کند، داشت مادر می‌شد. باید غسل فراموشی می کرد و بیشتر دل می‌داد به زندگی‌اش، همان هم شد، آن‌قدر دل داد و دل باخت به آن زندگی و فرو رفت در زنانگی خانه‌ی شاهرخ که حواسش از دور و برش قطع شد. حواسش از اتفاقات دورش، از شاهرخ و روابطش!

***

به آیدین که سرش توی گوشی بود گفت: "امشب گفتم پویا و آیدا بیان، می خوام خورشت بِه درست کنم، تو هم بگو مهسا بیاد."

رمان بازار
romanbazar.ir

آیدین سرش را بالا گرفت. "خودت بهش زنگ بزن."

سری تکان داد. "باشه."

آیدین از جا بلند شد. "من دیگه می‌رم."

به چای نیم‌خورده‌اش نگاه کرد. "صبحانه‌تو تموم نکردی!"

آیدین گفت نمی‌خورد و به سمت در رفت.

آرش حاضر و آماده از اتاقش بیرون آمد.

"سلام، آیدین منم تا یه جا برسون!"

و دوید و گونه‌ی مهدخت را بوسید.

"خداحافظ مامان."

ده دقیقه بعد هر دو رفته بودند و مهدخت خیره شده بود به جای خالی‌اشان و این‌همه تفاوت! از سرش گذشت. «اگه خودم نزاییده بودمش، به پسر شاهرخ بودنش شک می‌کردم.»

از جا بلند شد، فکر و خیال بس بود. باید تماسی با حبیب می‌گرفت، دیشب آخر شب دو سه باری پیام داده و مهدخت ندیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیدا که سردی مادرش را دید، زود گفت:
- باشه پس زنگ زد خودت بهم بگو، باشه؟
من دارم می‌رم آموزشگاه.
مهدخت باشه‌ی زیر دندانی گفت و قطع کرد و با خودش گفت. «امان از این بچه‌ها.»
دنبال چه بودند؟ نمی‌دانست ولی کم‌کم داشت حس بدی از این تماس شاهرخ می‌گرفت. دست از کار کشید و نشست، کاش زودتر زنگ می‌زد. همان موقع تلفن زنگ خورد، نگاه کرد... شماره‌ی خودش بود.
گوشی را برداشت:
- الو؟
صدا، خش‌خشی کرد و بعد صاف شد:
- سلام مهدخت.
نفس عمیقی کشید:
- سلام.
- چه‌طوری خانمی؟
پوست لبش را کند.
- ممنونم شما خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی‌اش را برداشت و شماره‌اش را گرفت. تا آخر بوق خورد و قطع شد، دوباره گرفت، باز هم کسی جواب نداد. زمزمه کرد: "حتما سر عمله!"

و شروع کرد به کارهای خانه، ساعت ده صبح را نشان می‌داد که آیدا زنگ زد.

- سلام مامان، بابا زنگ نزد؟

سعی کرد خونسرد باشد.

- سلام نه!

- ای بابا پس کی می‌خواد زنگ بزنه؟

کلافه شد، کوتاه گفت:

- نمی‌دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- کاش ایران بودم.

روی صندلی نشست.

- چه‌طور؟

- دلم می‌خواست این حرف‌ها رو حضوری بزنم.

مهدخت چیزی نگفت، شاهرخ گفت:

- پشت خطی هنوز مهدخت جان؟

نفسی عمیقی کشید.

- آره، حرفتو بزن!

- می‌دونی بچه‌ها چه‌قدر دوست دارن که... ساکت شد. مهدخت با جدیت و تمسخر پرسید:

- که؟

- که ما باهم باشیم دوباره!

به آنی هجوم خون به صورتش را حس کرد، دلش انگار چنگ می‌خورد. با لحن تندی گفت:

- بچه‌ها غلط کردن!

و آمد تلفن را روی دستگاه بکوبد که شاهرخ

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت:

- چرا تلخ می‌شی عزیزم؟

تقریبا جیغ زد:

- با من این جوری حرف نزن، مُرد مهدخت اون روزا که با این دری وریا خر می‌شد.

شاهرخ آرام گفت:

- اوکی عزیزم... اوکی، خونسرد باش. من فقط گفتم بچه‌ها این‌طور می‌خوان.

کمی به خودش مسلط شد:

- این بار همچین چیزی شنیدی ازشون، سفت جلوشون در بیا، بگو من گذشته‌ی مهدخت رو خراب کردم، دیگه نمی‌خوام آینده‌شم خراب کنم.

شاهرخ به آرامی گفت:

- چه‌قدر کینه‌ت از من زیاده مهدخت!

لجش گرفت:

- نباشه؟ نه خودت بگو! شاهرخ تو تمام جوونی منو نابود کردی، من چی کم داشتم، کم چشم رو کارات بستم؟ تو فقط یک سال و

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم به من وفادار بودی، حتی صبر نکردی بچه‌ها دنیا بیان، حتی شرف اون دختره، چی بود اسمش... ثریا، از تو بیشتر بود. نذار اون روزای نکبتو یادت بیارم.

شاهرخ گفت:

- می‌دونم، منم جوون بودم مهدخت.

جیغ زد:

- من جوون نبودم؟ تازه کاش فقط همین بود، تو اون‌قدر سنگدل و خودخواه بودی که بدون این که فکر کنی من با دوتا بچه چطور قراره زندگی کنم، تمام پول و ملک و حتی ارثت از پدرتو کردی دلار و رفتی، بی خبر، حتی خونه‌ای که توش نشسته بودیمو...

بغض کرد:

- روزی رو که صاحب جدید خونه اومد و من وسط حیاط خونه مثل آواره‌ها وایساده بودم با یه چمدون لباس و دو تا بچه‌ی کوچیکو هیچ‌وقت یادم نمی‌ره، فهمیدی شاهرخ؟ هیچ‌وقت!

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخ ساکت بود که مهدخت دوباره گفت:
- اصلاً چه‌طور خودت روت می‌شه؟ چند سال گذشته، بیست و سه سال... ده سالشو که اصلاً نگفتی اینا مُرده‌ن یا زنده؟ بعدش که نازی خانوم قالت گذاشت، یاد بچه‌هات کردی؟ اونم چه یاد کردنی، سالی یه کادوی سال نو، یه کادوی تولد... برو شاهرخ، فکر می‌کنم تا همین حد احترامی هم که بینمون بوده، از بخشندگی بیش از حد من بوده، وگرنه حتی به خاطر بچه‌ها هم نباید جواب سلامتم بدم.
گفت و تلفن را قطع کرد.
چقدر این مرد وقیح و خودخواه بود، چقدر! با خودش گفت. «حتما خیال کرده نشستم در آرزوش.»
و زد زیر گریه، تمام توانش تحلیل رفته بود، بلندبلند شروع کرد به گریه کردن، زخم بیست و چند ساله‌ی شاهرخ را... زخم خیانت و چشم بستن، زخم رها شدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی که فهمید دوقلو باردار است، از این که به حرف شاهرخ گوش نداده بود خوشحال بود. ماه ششم بارداری را در شرایطی گذراند که هفده کیلو چاق شده بود، صورتش تکان نخورده بود ولی شکمش بزرگ بود و سنگین. حال هیچ کاری را نداشت، از همان روزها دور شدن شاهرخ شروع شد، اول بدری خانم را آورد برای کارهای منزل و تنها نبودن مهدخت و بعد به مرور کمرنگ شد، همان روزها بود که خبر رسید عمو کاظم رفتنی است، شاهرخ که آمد، بغلش کرد و گفت: "الان زنگ می‌زنم احمد، اولین پرواز شیرازو اوکی می کنم." زنگ زده بود. برای این کارها خوب بود، آن‌قدر که دوست و رفیق داشت. عصر همان روز شیراز بودند، از اول بارداری‌اش نیامده بود شیراز، دلش تنگ بود برای همه‌اشان، برای عمو کاظمش بیشتر، که از وقتی شنیده بود باردار است، دو سه روز یک‌بار زنگ می‌زد و می گفت: "مهدخت کوچولو چطوره؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی فهمیده بود بچه‌ها دوتا هستند، با خنده گفته بود: "خوبه، یکیشو بذار شیراز، یکیشو ببر، هر بار که اومدی جابه‌جا کن، دلمون پوسید تو اون خونه بی‌صدای تو، بذار بچه‌هات باشن آخه دختر!"

حتی عمرش کفاف نداد ببیند بچه‌ها را... تا رسیدند، دوید توی اتاق و تا آمد سر بگذارد روی سینه‌ی عمو کاظمش، بی‌بی گلاب کشیدش کنار که زن آبستنی، خوبیت نداره؛ حتی خداحافظی هم نکرد با عمو کاظم جانش!

آنجا بود که بعد از دو سال حبیب را دید. از سر بالکن طبقه‌ی بالا، دیدش که آمد تو و کنار در وا رفت، درست همان‌جا که عید دو سال پیش آمده و نشسته بود. آخرین دیدارهایشان بود آن روزها و مهدخت یادش نمی‌رفت. حبیب آمد و جلوی در وا رفت. کسی خبرش کرده بود انگار... آن روزها هنوز تهران بود، آمد از سر بالکن داد بزند حبیب، که از حال رفت،

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخ را صدا زدند و زیر بازویش را گرفتند و بردند درمانگاه... چند روز بعدی همه در مه بود برایش جز حبیب که نگاه از شکم برآمده‌ی مهدخت می‌دزدید. شاهرخ را کمتر می‌دید، فردای تشییع به بهانه‌ی کار، مهدخت را گذاشت شیراز و برگشت! یادش می‌آمد که خوشحال شده بود، گفته بود بهتر، خودم و این شکم به‌قدر کفایت آینه‌ی دق هستیم برای حبیب. معذب می‌شد از حضور شاهرخ در برابر حبیب، از قربان صدقه‌هایش و شانه مالیدن‌هایش و مهدخت جانم‌هایی که می‌گفتش و نگاهی که حبیب ازشان می‌گرفت. شاهرخ را راهی کرد و خودش ماند تا بعد از مراسم شب هفت. دلش خون عمو کاظم بود، دلش خون حبیب بود! دل مستقیم نگاه کردنش را نداشت، نه رویش را داشت نه طاقتش را... حبیب که انگار اصلاً نمی‌دیدش، دو سه باری فقط صدایش زده بود. "مهدخت خانوم!"

رمان بازار
romanbazar.ir

و چه جانی سوخته بود از مهدخت... چه جانی!

عمه منیر هم حضور داشت. داغ برادر دیده بود و هی به سینه می کوفت، ولی حواسش از مهدخت پرت نمی‌شد، جز سلام و تسلیت هیچ کلامی بینشان شکل نگرفته بود. با عاطفه چرا که تازه عقد کرده و خوشگل شده بود. مهدخت را سفت بغل کرده بود. "چه شوهر خوش‌تیپی!"

- مبارک باشه، تو هم انگار خبریه!

عاطفه خندید. "آره، اسمش علیه، سرباز بود شیراز"

و دوباره خندیده بود "فکر نکنی از این وظیفه آب دوغی‌ها... نه، مهندسه، اینجا آموزشیش بود، الان تهرانه، سربازیش از این کار دفتریاس."

مهدخت بی حوصله فقط سر تکان می‌داد، دل توی دلش نبود که بپرسد: "داداشت چی؟ زنش دادین؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

که نپرسیده بود، بد بود برای زن شوهردار...
همان روزها کسی میان جمع گفت: "منیر خانوم ایشالا به زودی فقط شادی باشه، ایشالا برای آقای دکتر آستین بالا بزنی!"
آقای دکتر شده بود حبیب و مهدخت نبود!
عمه منیر پشت چشم نازک کرد. "این‌قدر خاطرخواه داره که موندم، بهترین دخترای شهرو می‌دن بهش."
دل مهدخت خالی شده بود، پس زن نداشت هنوز... زن نداشت و نگرفت تا امروز به پای مهدخت، آن‌وقت شاهرخ چه؟ مهدخت را داشت و وفادار نماند. همان موقع هم وفادار نبود، دوقلوها را تازه زایمان کرده بود که زمزمه‌هایی شنید از شریفه، همسر امیر دوست شاهرخ. «زودتر خودتو جمع و جور کن، نیستی تو مهمونیا تور داره پهن می‌شه واسه شاهرخ.» باور نکرد، شریفه معروف بود به یک کلاغ چهل کلاغ؛ ولی جنبیده بود، دوقلوها سه ماهه بودند که اولین مهمانی را رفت،

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخ که حاضر و آماده دیدش، گفت:
"اذیت نمی‌شی؟"
لبخند زد. "نه"
شاهرخ مردد پرسید: "بچه‌ها چی؟"
شالی روی موهایش انداخت. "بدری خانوم هست دیگه، شیرشونم خوردن، می‌خوابن تا برگردیم."
آنجا بود که برای اولین بار ثریا را دید، اولی‌اش ثریا بود و بعد... باقی و رنگ به رنگ، شریفه گفت: "اینه که می‌گم تور انداخته واسه شاهرخ!"
با این که تازه زایمان کرده بود، هنوز زیبا بود، لباس خوش دوخت و زیبایی به تن داشت، سدری و کرم با آرایشی ملایم! همه از دیدنش بعد از ماه‌ها ذوق کرده بودند، رو به شریفه گفت: "چه توری؟ مگه نمی‌دونه زن و بچه داره؟"
شریفه پوزخند زد. "چه فرقی داره، مهم حال دادن و پول دادنه که ماشالا شاهرخ کم

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌ذاره."

دلش زیر و رو شد. باید چه‌کار می‌کرد؟ از چه کسی کمک می‌خواست؟ مادر داشت؟ نداشت، خواهر داشت؟ آن روزها حتی سعیده را نداشت هنوز... بی‌بی هم که تاب این حرف‌ها را نمی‌آورد. مادر شاهرخ چه؟ نه... فرحناز خانم همیشه خودش را کنار می‌کشید، بعد از دنیا آمدن دوقلوها هم رفته بود کانادا دیدن خواهرش. هیچ کس را نداشت که یادش بدهد چه کند، پس سکوت کرد و به روی خودش نیاورد.

مهدخت ثریا را ندید گرفته بود، نگاه‌های عاشقانه‌ی شاهرخ را ندید گرفته بود، کاری جز نادیده گرفتنشان بلد نبود. دو سه روزی توی لک بود و بعد، وقتی بی‌تفاوتی شاهرخ را دید، فکر کرد که چه فایده؟ از غصه خوردن چه عایدش می‌شود؟ شریفه نشست زیر پایش. "روشو کم کن تو رو خدا... چه بی‌بخاری تو!"

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌بخار بود؟ حتما بود که سکوت کرده بود, ته دلش شک داشت، شاهرخ نه مهر دریغ می‌کرد نه پول نه توجه، دوقلوها را دوست داشت، مهدخت را هم. هنوز دلبرانه در گوشش حرف می‌زد و مست می‌شد از کنار مهدخت بودن، پس... این ثریا که بود؟

به شاهرخ گفت: "سالگرد ازدواجمون بریم سفر؟"

دوقلوها پنج ماهه بودند، شاهرخ گفت: "ببینم چی می‌شه."

بعدها فهمید با ثریا باید مشورت می‌کرده، که حتما او گفته بود باشد و رفتند! رفته بودند اصفهان، هتل شاه‌عباس، یک هفته‌ای.

بدری را هم برده بودند به هوای بچه‌ها... یک هفته‌ای رفته بودند و سه روز نشده، شاهرخ شده بود اسپند روی آتش که برگردیم، گفت چرا و شاهرخ سیگار آتش زد و دودش را فوت کرد توی هوا که کار دارم.

کارش ثریا بود. ثریا خانمی که تلفنی ابراز

رمان بازار
romanbazar.ir

دل‌تنگی کرده و شاهرخ افسار به گردن راه افتاده بود تهران، از ترس آن که شاه ماهی‌اش را تور نکنند دیگران.

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب یادش بود، رسیده و نرسیده، کردشان توی خانه و رفت سراغ ثریا.

حماقت خودش بود یا وقاحت شاهرخ؟

حتما هر دو، مکمل هم بودند! زن احمقی که نفهمد سر شوهرش گرم است و شوهر وقیحی که صبحی را که از کنار زنش برخاسته با زن دیگری شب کند... سهم وقاحت شاهرخ بیشتر بود. بیشتر بود که دل ثریا برایش سوخت. خوب یادش می‌آمد روزی را که ثریا به حرف آمده بود.

ویلای لواسان دعوت بودند، زنانه، ویلای پدری زهره، به‌صرف آش و استخر و حمام آفتاب... زهره با خنده و غش و ریسه این‌ها را گفته بود. وسط هال خانه‌ی اردشیر، شریک شاهرخ. موقع شام بود. آیدا را با خودشان آورده بودند میان قنداق فرنگی‌اش خواب بود و آیدین پیش بدری خانم بود، شاهرخ کنار گوشش گفت: "عسلم، چیزی احتیاج نداری؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

به بشقاب نیمه‌کاره‌اش نگاه کرد. "نه، خودتم یه چیزی بخور."

شاهرخ بلند شد. "من قبل شام کشک بادمجون خوردم، سیرم، می‌رم سیگار بکشم."

بلند شد و رفت روی بالکن، مهدخت نگاهش کرد و باد که پرده را تکان داد، ثریا را دید، تکیه داده به نرده‌های تراس. نفس عمیقی کشید و چشم گرفت که صدای زهره را شنید. "خانم خوشگلا توجه توجه."

زهره چشم گرداند روی خانم‌های جمع.

"همه هستین؟"

گلی گفت: "سهیلا کو؟"

سهیلا از پشت میز ناهارخوری دست بلند کرد. "من این‌هاشم."

شریفه بدذاتی کرد. "ثریام که پیش شاهرخه!"

و صدا زد: "ثریا؟"

نفسش را در هوا فوت کرد. سرش توی بشقابش بود که کسی کنارش نشست. نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد، ثریا بود. به روی مهدخت لبخند زد...
مهدخت فکر کرد. "پوزخند یا لبخند؟"
دوباره صدای زهره بلند شد. "خب... حواسا اینجا؛ پنج‌شنبه همه ویلای لواسون ما به‌صرف آش و استخر و حموم آفتاب."
حسن خوشمزگی کرد. "من نیام؟"
زهره هم جوابش را داد. "مگه خواجه‌ی حرمی؟"
همه خندیدند جز مهدخت. ثریا گفت: "من شاید نیام!"
شریفه زیر گوش مهدخت نجوا کرد. "شاهرخ نباشه بهشتم نمی‌آد."
برگشت و نگاه کرد به ثریا که زل زده بود به آیدای ملوسش، گفت: "شبیه خودته!"
مهدخت سر تکان داد و ثریا گفت: "از مادر شدن خوشم نمی‌آد."
مهدخت نگاهش کرد، پوستی گندمی داشت، چشمان کشیده و مژه‌های بلند و ریمل خورده، گونه‌های پر و لب‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌حالت، بینی‌اش را آن سال‌ها عمل کرده بود. در کل معمولی بود، به قول شریفه انگشت کوچک مهدخت هم نبود... واقعا هم نبود. مهدخت هر چه جنم نداشت، زیبایی داشت. پرسید: "چرا؟"

ثریا موهای مشکی‌اش را روی شانه‌ی چپش ریخت. "از مادرا بدم می‌آد، از بچگی بدم می‌اومد."

مهدخت فقط نگاهش کرد، ثریا گفت: "آخه خودم مادر نداشتم... واسه همین از هر چی مادره بدم می‌آد."

مهدخت خیره شد به چشمان مشکی‌اش و فقط گفت: "منم مادر نداشتم... هیچ‌وقت!"

و از کنار ثریا بلند شد. آخر شب هنگام بازگشت شاهرخ گفت: "چی می‌گفت ثریا؟"

نگاهش کرد. "چطور؟"

شاهرخ گونه‌اش را لمس کرد. "هیچی خانومم، همین‌طوری."

روی برگرداند از شاهرخ، آن شب عجیب

رمان بازار
romanbazar.ir

دوستش نداشت، آن شب و هر شبی که بی‌پروا کنار زنی دیگر می‌ایستاد!

شب قبل از مهمانی لواسانِ زهره بود، دلش به رفتن نبود، شاهرخ از حمام بیرون آمده و موهایش را سشوار می کشید، سشوار که خاموش شد، گفت: "تو فکری نفس؟"

لباس‌های کوچک آیدین را تا می کرد. "دلم به لواسون رفتن نیست."

شاهرخ شانه بالا داد. "نرو خب."

- آخه زهره ناراحت می‌شه.

شاهرخ روی تخت دراز کشید:

- خب بشه، مهم تویی!

گفت و چشم بست. صبح فردا شریفه زنگ زد به اصرار که بیا. بچه‌ها را سپرد به بدری خانم، ساک استخر برداشت و زنگ زد به شاهرخ.

- می‌رم لواسون.

شاهرخ گفت:

- خوش بگذرون.

کنار استخر با گلی و سهیلا نشسته بودند، ثریا

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی دو ساعت بعد آمد. مایوی خوش‌رنگی به تن داشت. گلی زیر گوششان گفت: "خیلی استخونیه این ثریا."

مهدخت حوصله‌ی دهان وراج آن‌ها را نداشت. بلند شد و گفت: "من می‌رم لب آب."

تازه پاهایش را توی آب کرده بود که زهره صداییشان زده بود "بیایید این‌طرف شهین می‌خواد ترکی برقصه."

شریفه از توی آب گفت: "شهین جونور!" و خودش را رساند لب آب و کشید بالا.

مهدخت تکان نخورد و کسی هم صدایش نزد. ثریا و ناهید هم آمدند لب آب... مهدخت فکر کرد. «کاش برن اونور.»

از آمدنش پشیمان شد. غرق افکارش بود که ثریا زد روی شانه‌اش.

- خوبی؟

نگاهش کرد:

- ممنون!

رمان بازار
romanbazar.ir

ثریا هم نگاهش کرد و بی‌مقدمه گفت:

- با ناهید حرف تو بود!

سر تکان داد.

- چرا؟

ثریا براندازش کرد:

- چون خوشگلی... بی‌آرایش حتی، یه نگاه به دور و برت بکن امروز، همه شدن شبیه ارواح! مهدخت گیج شد. این دختر که شده بود شیطان و رفته بود توی جلد شوهرش، آمده بود به تعریف؟ از زیبایی‌اش؟ کلکی در کار بود؟

پرسید:

- برای چی اینا رو می‌گی؟

ثریا نگاهش کرد، عمیق! مهدخت فکر کرد. «او هم بی‌آرایش زیباتر است.» ثریا کمی عقب رفت، پاهایش را از آب درآورد و چهار زانو نشست.

- شاهرخ خیلی بی‌لیاقته... باید کور باشه که این‌همه ظرافت تو رو بذاره و بیاد سراغ من.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت شوکه شده در سکوت نگاهش کرد.
ثریا گفت:
- اون نمی‌فهمه تو سیب سرخی، من که می‌فهمم! از زندگیت می‌رم بیرون، فقط تو هم این‌قدر شل نباش.
لب باز کرد:
- دلتو زده یا بهتر از شاهرخ پیدا کردی؟
شک نداشت که دومی... ثریا نگاه گرفت از او.
- هیچ کدوم! دلم به مادریت سوخت...
این‌قدر آرومی که از خودم بدم اومد. بچسب به زندگیت. به زندگیت, نه به شاهرخ، یکم براش طاقچه بالا بذار، مردا رو باید چزوند تا قدر بدونن، نه همه‌شونو امثال شاهرخ.
گفت و بلند شد. مهدخت با نگاه بدرقه‌اش کرد و نیم ساعت نشده، از همه خداحافظی کرد و رفت. مهدخت ولی همان‌طور کنار آب وا رفته بود. این چه مدل هوویی بود! دلش سوخته بود؟ از خانمی مهدخت؟ قرار بود چه کند؟ برود؟ حتما همین بود... گفته بود از

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی شاهرخ می‌رود و رفت.
رفت و شاهرخ تا مدت‌ها دل و دماغ نداشت، مهمانی‌ها تا مدتی تق‌ولق شد و مهدخت خوشحال بود... بانی تمام ولنگاری‌های شاهرخ همان مهمانی‌های دوستانه‌ی کذایی بود. مهمانی‌ها کمرنگ شد، ثریا رفت و شاهرخ سر به راه شد... سر به راه موقتی!

***

صدای زنگ موبایلش از فکر درش آورد. اشک‌هایش را پاک کرد و به صفحه‌ی موبایل خیره شد. آیدین بود، حتما می‌خواست سراغ تلفن شاهرخ را بگیرد. با حرص گوشی را برداشت.

- بله آیدین؟

صدایی نیامد و بعد آیدین آرام گفت:

- خوبی مامان؟ چی شده؟

نفسش را فوت کرد.

- هیچی، کاری داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آیدین سکوت کرد و بعد گفت:
- نه... فقط به مهسا زنگ زدی؟
سر تکان داد.
- وای نه یادم رفت. قطع کن بهش بزنم.
آیدین باشه‌ای گفت و قطع کرد.
***

با این که صبح از دعوت بچه‌ها پشیمان شده بود؛ ولی حالا که دور هم می‌دیدشان خوشحال بود، سرگرم شدن به کار خانه و آشپزی وقتی برای فکر کردن به شاهرخ و پیشنهادش نگذاشته بود. در کمال تعجب آیدین و آیدا هم سؤالی نپرسیده بودند، از ذهنش گذشت. «حتما شاهرخ گفته براشون چی شده.»
حتما همین بود. آخرین گوجه را هم روی سالاد حلقه کرد و روی میز آشپزخانه گذاشت و صدا زد:
- آرش بیا سالادو بذار سر میز.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهسا وارد آشپزخانه شد.
- کمک نمی‌خواید؟
نگاهش کرد، موهایش را به درخواست آیدین مشکی کرده بود و سنش کمتر نشان می‌داد، ریز نقشی‌اش و صورت کوچکش، تخمین سن واقعی‌اش را سخت می‌کرد، مخصوصا در آن تونیک آلبالویی که طرحی فانتزی داشت.
لبخندی به صورتش زد.
- نه عزیز دلم!
مهسا جلوتر آمد.
- باهام تعارف کنید فکر می‌کنم غریبه‌م... کار بهم بگید.
کفگیر را از کشو درآورد.
- واقعا؟ باشه، دوغ‌ها رو بریز تو پارچ لطفا.
مهسا نمکی خندید.
- چشم!
و به سمت یخچال رفت. آیدا هم آمد.
- کاری هست؟
سر تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بیا برنجو ببر!
با کمک بچه‌ها غذا روی میز چیده شد. اولین دورهمی دور از تعارف و غیررسمی‌اشان با مهسا بود. مهسا سر میز کنار آیدین نشست. مهدخت به آیدا اشاره کرد که سمت دیگرش بنشیند و رو به آیدین گفت:
- مامان جان، از خانومت پذیرایی کن.
آیدین خوش‌خلق بود.
- معلومه که پذیرایی می کنم.
ظرف بزرگی لازانیا هم درست کرده بود، به آرش اشاره کرد.
- آرش جان لازانیا رو بذار وسطتر.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهسا گفت:

- قرار فقط به خورشت بِه بود، چرا زحمت کشیدین؟

شانه بالا داد.

- گفتم یه وقت دوست نداری تعارف کنی.

نگاهی به پویا کرد.

- ذائقه‌ی پویا جانمو دیگه می‌شناسم.

مهسا قاشقی خورش ریخت روی برنج.

- من همه چی دوست دارم. غذاهای سنتی بیشتر!

لبخند زد:

- چه خوب!

و مشغول شد. اشتهایی نداشت ولی به رسم میزبانی کمی برنج کشید. حواسش را به بچه‌ها می‌داد تا کمتر یاد حرف‌های شاهرخ بیفتد. صدای آیدین را شنید.

- مامان برای فردای مهسا هم بکش.

مهسا تعارف کرد.

- وای نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت خندید.

- حتما.

و از جا بلند شد، بچه‌ها هم دنبالش شروع کردند به جمع کردن. آیدین رو به آیدا گفت:

- یه سینی چایی بریز بیا می‌خوام یه چیزی بپرسم.

مهدخت دلش ریخت، حتما درباره‌ی شاهرخ بود. موبایلش روی ماکروویو ویبره رفت، آیدا صدا زد.

- موبایلت مامان.

اس ام اسی از حبیب داشت، نوشته بود.

«روبه‌راهی جان دل حبیب؟»

لبخند روی لبش نشست برایش تایپ کرد.

«خدا رو شکر.»

و گوشی را سر داد ته جیب جلیقه‌ی بته‌جقه‌اش و فکر کرد. «حالا دیگه از هر چی حرف بزنن مهم نیست.» و با لبخند وارد هال شد.

آیدین داشت با شعف از هم‌معنی بودن

رمان بازار
romanbazar.ir

اسم‌هایشان حرف می‌زد. آرش برشی از کیک دارچینی را که مهدخت عصر همان روز پخته بود در دهان گذاشت و گفت:

- آخه مهسا یعنی مانند ماه، چه ربطی به معنی اسم تو داره؟

مهدخت کنارشان نشست.

- آیدین یعنی درخشنده، مثل ماه که می‌درخشه.

و نگاهش نشست روی مهسا و آیدین، مهسا به رویش لبخند زد و مهدخت هم جوابش را داد. مهسا گفت:

- شما خیلی خوش سلیقه‌اید مامان، معلومه واسه اسم بچه‌هاتون فکر کردین.

مهدخت برشی کیک توی پیش‌دستی گذاشت و به دست پویا داد.

- من فقط آرشو انتخاب کردم، دوقلوها رو پدرشون اسم گذاشته.

آیدین لبخند کجی زد.

- تو خوش سلیقگی بابام که جای حرف

رمان بازار
romanbazar.ir

نیست.

از ذهن مهدخت گذشت. «آره خب... معشوقه‌های ایکبیریشو که ندیده بودی.»

آرش با بلبل زبانی گفت:

- خوش سلیقه بودن که مامان مهدخت منو انتخاب کردن دیگه!

مهدخت به رویش لبخند زد، آیدا گفت:

- مامانم می‌خواسته اسم منو بذاره مهگل.

مهسا خندید.

- چه‌قدر مَه تو مَه می‌شدیم اونطوری.

مهدخت خندید. آیدا گفت:

- چی می‌خواستی بگی آیدین؟

آیدین صاف نشست و نگاهی به مهسا کرد و گفت:

- می‌خوایم اگه موافق باشین عروسی رو بندازیم جلو.

مهدخت جدی شد و به سمتش چرخید.

- چرا؟

- آخه بابا ژانویه می‌آد ایران، یعنی دی و

رمان بازار
romanbazar.ir

بهمن، پس چرا صبر کنیم تا عید، تازه عید خیلی واسه عروسی بده، همه سفرن، تو تعطیلات سخته.

مهدخت رفت توی فکر «آخه برنامه‌هات جور می‌شه، یعنی برنامه‌هاتون... الان آخر آبانه... یعنی سه ماه دیگه.»

آیدا جیغ خفیفی کشید.

- وای نه من آمادگی ندارم.

پویا خندید.

- مگه تو باید آماده باشی؟

آیدا نگاهش کرد.

- آره خب... من خواهر دامادم، مهممم!

آیدین گفت:

- حالا نه اول دی، آخراش، بابا گفته بیام همه چیزو ردیف می کنم.

دل مهدخت مالش رفت، پس پای شاهرخ وسط بود. باید خونسرد می‌ماند.

- مهسا جان شماها برنامه‌هاتون به هم نمی‌ریزه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهسا شانه بالا داد.

- نه... یعنی من هنوز نگفتم به مامانم ولی بعید می‌دونم نتونن خودشونو آماده کنن.

مهدخت سری تکان داد.

- پس باید با پدرت حرف بزنی، ببینی در چه حد قراره همه چیزو ردیف کنه، بعد تاریخ دقیقو به خانواده‌ی مهسا اطلاع بدیم، نمی‌خوایم کسی تو معذورات بمونه.

آیدین تکیه داد به مبل.

- مامان مهسا مسئله‌ای نداره، مگه این که شما مخالف باشی!

نفس عمیقی کشید:

- نه مامان جان من چرا مخالف باشم، ولی باید زمینه‌ش آماده بشه یا نه؟

آیدین پا روی پا انداخت:

- چه زمینه‌ای؟

مهدخت نگاهش کرد، شاهرخ کاملا مسلط بود روی آیدین انگار!

- بعداً درباره‌ش حرف بزنیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌خواست جو حاکم بر خانه‌اش با اخم و تخم آیدین خراب شود.

آیدین سر تکان داد.

- نه، غریبه تو جمعمون نیست.

نفس کلافه‌ای کشید.

- باشه، مسئله‌ی مسکنت حل نشده هنوز!

آیدین پر غرور خندید:

- چرا، حله... بابا نمی‌خواست تا قطعی نشده بهتون بگم.

نگاهی به تک تکشان کرد و ادامه داد:

- دو تا آپارتمان برای من و آیدا خریده.

صدای نفس‌های آیدا را شنید که با شگفتی از سینه خارج شد، آیدا پرسید:

- واقعا؟ کجا؟

آیدین همان‌طور پر غرور گفت:

- الهیه... تو می‌تونی اجاره بدی حتی؛ ولی من قراره برم توش.

سرفه‌ای کرد و ادامه داد:

- صد و ده متره!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهسا لبخند زد، مهدخت نگاهش کرد، حتما می‌دانست که جا نخورد، شده بود شخص چندم زندگی پسرش؟ حالا جایگاه مهسا قبول، اما شاهرخ... سرش را تکان داد، نباید فکرش را مسموم می کرد.

- پس باقیش حل شدنیه، اصلش خونه بود مامان جان.

و به روی آیدین لبخند زد. آیدین گفت:

- پس شما اوکی دادی؟

پر مهر گفت:

- چرا که نه؟ باید دنبال تالاری باغی چیزی بگردیم.

آیدا بلند شد و نشست کنار آیدین.

- خوشگله؟ نو سازه؟

مهدخت به پویا نگاه کرد، معذب شده بود در برابر این هدیه‌ی گران‌قیمت. رو به آیدا گفت:

- حالا مامان جان بعداً می‌ری می‌بینی.

و با چشم به پویا اشاره کرد. بلند شد و به آشپزخانه رفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- یه چایی دیگه بریزم بیام.
آیدا هم دنبالش دوید.
- چرا چشم ابرو می‌آی مامان؟
برگشت و به چشمانش نگاه کرد.
- چون با رفتارت غرور همسرتو له نکنی، اخماش رفته بود تو هم... مگه تو بیغوله نگه‌ت داشته که واسه یه آپارتمان ذوق کردی، خوبه اینم خونه از خودش داشت.
لب و لوچه‌ی آیدا آویزان شد.
- خب ذوق کردم، حواسم به پویا نبود!
فنجان‌ها را پر کرد:
- برو پیشش حالا.
آیدا چشمی گفت و رفت. خودش هم سینی چای را برداشت و به هال رفت، سر آیدین توی گوشی بود، آرش هم داشت با مهسا حرف می‌زد، آیدا هم ریز ریز زیر گوش پویا دلجویی سر داده بود. سینی را روی میز گذاشت، آیدین سرش را بلند کرد:
- "مامان... اردشیر فارسی می‌شناسی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دل مهدخت ریخت! اردشیر دوست و شریک قدیمی شاهرخ بود، مگر هنوز هم رفیق بودند؟ چه‌قدر آن سال که شاهرخ بی‌خبر رفت، مهدخت سراغ اردشیر رفته بود، بلکه خبری حرفی از شاهرخ بشنود و اردشیر هوای رفیقش را داشت تا هوای دلواپسی و سردرگمی مهدخت را.

آیدین صدایش زد:

- مامان کجایی؟ می‌گم می‌شناسیش؟

حواسش را جمع کرد:

- هان؟ آره دوست پدرته، چطور؟

آیدین گفت:

- بابا می‌گه کیترینگ داره... می‌تونیم با خیال راحت همه چیزو بسپاریم بهش.

خون به صورتش دوید! شاهرخ داشت همه چیز را به نفع خودش تمام می‌کرد، تا جایی که به نفع بچه‌هایش بود مسئله‌ای نبود، ولی این یکی! طاقت روبه‌رو شدن با آدم‌های زندگی قبلی‌اش را نداشت... آدم‌هایی که هر کدام به

رمان بازار
romanbazar.ir

نوعی رنجانده بودنش.
با حرص گفت:
- مگه کیترینگ قحطه، می‌سپارم به عمو فرخ برات بهترینشو پیدا کنه.
آیدین جا خورد.
- چرا؟ خب دوست بابا هست دیگه!
ازشان متنفر بود، از همه‌اشان! چه‌طور این را به آیدین می گفت، آیدا نگاهی به هر دو کرد:
- خب حالا چه اصراریه آیدین؟ شاید مامان یه صلاحی می‌دونه.
مهسا هم پشتش را گرفت.
- آره این‌همه تالار و باغ قشنگ، می‌ریم خودمون پیدا می کنیم.
آیدین شانه بالا داد:
- آخه وقتی آشنا داریم...
مهدخت حرفش را برید:
- از اون آدم خوشم نمی‌آد، دلم نمی خواد ببینمش.
آیدا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا؟ به خاطر بابا؟
مهدخت نگاهش کرد، در نگاهش چه بود که آیدا گفت:
- ببخشید، دوست نداری نگو!
همه ساکت شدند، مهدخت جرات گرفت:
- منو یاد گذشته می‌ندازه، یاد روزهای تلخم.
نگاه کرد به چشمان آیدین:
- عروسی تو برام خیلی مهمه، نمی‌خوام خاطرات تلخم شیرینیشو کم کنه.
آیدین سرش را زیر انداخت. مهسا بلند شد و کنار مهدخت نشست.
- خودتونو ناراحت نکنید، حق با شماس، این همه کیترینگ... این همه تالار.
نگاه کرد به آیدین.
- باشه آیدین؟
آیدین سرخ شده بود، باشه‌ای زیر لب گفت و بلند شد و به اتاقش رفت، جلوی در گفت:
- به بابا می‌گم اون ردیفه.
و داخل اتاق رفت. آیدا بلند شد و ظرف

رمان بازار
romanbazar.ir

شکلات را دور گرداند.

- خب... حالا دهنتونو شیرین کنید، حرف شادیه!

آرش هم بلند شد.

- الان بزمو کامل می کنم.

و به سمت دستگاه پخش رفت، مهدخت لبخند زد، شاهرخ هر چه می‌خواست تلاش کند، جایگاه مهدخت آن‌قدر محکم بود که بچه‌ها برای شادی‌اش تلاش کنند. صدای خواننده در فضا پیچید، آهنگی شاد و ریتمیک، آرش صدا بلند کرد. "آیدین کوشی پس؟"

پویا بلند شد:

- من می‌ریم بیارمش.

و به سمت اتاقش رفت، در حالی که در راه با آهنگ بشکن می‌زد. "دوماد بیا."

مهدخت نگاهی به مهسا کرد، مهسا بلند شد و رویش را بوسید و سینی چای را برداشت.

"من می‌رم عوضشون کنم، یخ کردن."

و به آشپزخانه رفت، حالش بهتر شد، همین

رمان بازار
romanbazar.ir

که بچه‌ها را داشت برایش بس نبود؟ خانه‌ی شلوغ خودش کجا و غربت و تنهایی شاهرخ کجا؟ از ذهنش گذشت. «بذار تمام تلاششو بکنه، جای من تو دل بچه‌هام قرصه، بذار تلاششو بکنه وقتی به نفع بچه‌هامه.» و از ته دل لبخند زد. آیدین و پویا آمدند و آرش پرید وسط و شروع کرد به بالا و پایین پریدن.

آیدا با شعف گفت: "دورت بگردم فرفری."

و شروع کرد به دست زدن. مهسا هم آمد و آیدین گل از گلش شکفت.

نگاه ازشان گرفت و با آرامش تکیه داد به مبل و با دست زدن بچه‌هایش را همراهی کرد.

هر چه اصرار کرد مهسا راضی به ماندن نشد و تنهایی مادرش را بهانه قرار داد. آیدا و پویا که رهسپار خانه‌اشان شدند، آیدین هم برای رساندن مهسا رفت و گفت شاید شب آنجا بماند. خودش ماند و آرش که وسط هال ولو شده، بالشی زیر دستش گذاشته بود و تلویزیون می‌دید. نگاهی به آشپزخانه کرد،

رمان بازار
romanbazar.ir

نگذاشته بود دخترها ظرف بشویند و حالا بازار شام در انتظارش بود، بلند شد و رفت سراغ ظرف‌ها، گوشی‌اش توی جیبش لرزید. دلش غنج رفت، حتما حبیب بود. نگاهی به صفحه کرد، اسم سعیده بود و زیرش عکس پاکت، اس ام اس را باز کرد. «بچه‌هات دورتن یاد ما نمی کنی!»

شکلک خنده فرستاد و نوشت. «به خدا دارم می‌میرم واسه حرف زدن باهات، یه چیزایی شده که باید بهت بگم.»

پیام را فرستاد و پشت سرش سعیده پیام داد. «صبحانه تو می‌آی یا من بیام؟»

نگاهی به آشفته بازار آشپزخانه کرد. «تو بیا ولی خونه‌م بازار شامه.»

سعیده جواب داد. «دست به هیچی نزن، می‌آم کمکت، شب بخیر!»

دلش گرم شد، چه خوب که سعیده را داشت، کنار مهربانی حبیب، کنار شادی بچه‌هایش، کنار زندگی‌اش... چه خوب که

رمان بازار
romanbazar.ir

سعیده را داشت.

***

سعیده شکر را سرازیر کرد درون لیوان چای‌اش، مهدخت دستش را دراز کرد و گفت:

- بده من شکرو، می کشی خودتو!

سعیده بی‌میل شکرپاش را زمین گذاشت:

- از دست تو!

مهدخت نگاهش کرد:

- تو داری خودتو می کشی، اون‌وقت از دست من؟

سعیده محلش نگذاشت.

- خب، دیروز چه خبرا بود؟

مهدخت خیره شد به لیوان چای‌اش.

- خبر که زیاد بود، از کجاش بگم؟

سعیده لقمه‌ای برای خودش گرفت.

- از حبیبش!

مهدخت خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- حبیب نداشت توش.

سعیده خندید.

- نیشتو برم، خب از اولش بگو پس.

مهدخت کمی چای نوشید.

- شاهرخ ازم خواستگاری کرد.

چای پرید توی گلوی سعیده و به سرفه انداختش، مهدخت بلند شد و چند ضربه به پشتش زد.

- چی شد؟

سعیده چند سرفه کرد و گفت:

- شاهرخ یا حبیب؟

مهدخت نشست.

- خوبی؟

سعیده با سرفه سر تکان داد.

- آره!

مهدخت لقمه‌ی کوچکی گرفت.

- شاهرخ، دیروز زنگ زد، گفت بچه‌ها می‌خوان ما با هم باشیم.

سعیده با صدای خش‌دار از سرفه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بچه‌ها غلط کردن!

مهدخت خندید.

- منم همینو گفتم.

- خب؟

- هیچی دیگه هر چی از دهنم در اومد بهش گفتم.

سعیده با تعجب خم شد روی میز!

- فحش دادی؟

مهدخت لقمه‌اش را قورت داد.

- نه بابا تو هم! من اهل فحش دادنم؟ بهش گفتم آدم عاقل از یه سوراخ دو بار گزیده نمی‌شه و اینا.

سعیده لبخند زد.

- خوب کردی، کم بلا سرت آورده؟

مهدخت سر تکان داد.

- این‌قدر روش زیاده، برای آیدین و آیدا خونه خریده، کجا؟ الهیه! می‌خواد این جوری بچه‌ها رو بکشه سمت خودش.

سعیده دستش را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بذار تلاششو بکنه، بچه‌هات که دیگه کفتر جلدن.

به چشمان مهربان سعیده نگاه کرد.

- واقعا جلدن؟

سعیده پر مهر دستش را فشرد.

- معلومه که هستن، بعدشم یکمم برن سمت شاهرخ مگه بده؟ پس فردا که قرار باشه تو با حبیب...

پرید وسط حرفش.

- وای نه، اگه قرار باشه حبیب فاصله بندازه بین من و بچه‌هام که...

رمان بازار
romanbazar.ir

سعیده حرفش را قطع کرد.

- ترش نکن الکی... حبیب باشه یا نباشه، جریان زندگی بچه‌ها رو دور می کنه، بالاخره ازدواج و بچه و مشغله... تا ابد که ور دل تو نمی‌مونن. تو هم اگه عاقل باشی می‌تونی به جای حرص خوردن از دست شاهرخ، بذاری بچه‌هات یکم مستقل بشن. چیه تا تقی به توقی می خوره دراز دراز دنبال تو راه می‌افتن مامان همچین مامان همچون!

مهدخت به فکر فرو رفت، سعیده راست می گفت، چه اشکالی داشت در سایه‌ی پدری نوظهور شاهرخ کمی آسوده بنشیند و چشم بدوزد و نفسی تازه کند بعد از سال‌ها؟

سعیده دوباره گفت:

- به نظر من که واسه نشون دادن حسن نیتت یه پیام تشکر بابت خرید آپارتمانا بهش بده.

چپ‌چپ نگاهش کرد.

- هرگز، اونم بعد از اختلاط دیروز!

رمان بازار
romanbazar.ir

سعیده خندید.

- مگه چی گفتی؟

مهدخت کمی مربا روی نانش ریخت.

- از ثریا گفتم تا روزی که ولم کرد.

سعیده خندید.

- پس به قول بی‌بی گلابت، کفن مرده پاره کردید؟

لبخند زد.

- چه جورم، البته اون که ساکت بود ولی خب!

هر دو در سکوت مشغول نوشیدن چای شدند که مهدخت گفت:

- واقعا چطور روش می‌شه؟

سعیده از جا بلند شد.

- من که یه بار بیشتر باهاش برخورد نداشتم، ولی این‌طور که تو می‌گی با اعتماد به نفس‌تر از این حرفاس.

مهدخت تکیه داد به صندلی.

- با اعتماد به نفس نیست... پرروئه!

سعیده رفت سمت ظرف‌شویی.

رمان بازار
romanbazar.ir

- دیگه خواستم ادبو رعایت کنم!
از حالت گفتن سعیده خنده‌اش گرفت، از دست تویی گفت و مشغول پاک کردن میز شد.

واقعا هم همین بود، خانواده‌ی مقامی از والا خان بگیر تا همین آیدین خودش، همه به شدت حس محق بودن داشتند، در برابر همه چیز و همه کس، انگار تمام خلق برای در رکاب آن‌ها بودن آفریده شده‌اند ولا غیر! تا وقتی اوضاع به سامان بود که کسی شبیه خودشان در برابرشان قرار می گرفت وگرنه باقی کیش و مات این روابط می‌شدند، درست مثل مهدخت! مات مثل مهدخت، برنده مثل نازی... نازی گلفر، تنها معشوقه‌ی شاهرخ که گردنش افسار انداخت و تسلیم و دست و پا بسته به بندش کشید.

نازی گلفر خاتمه دهنده‌ی روابط فرسوده‌ی میان شاهرخ و مهدخت بود، خاتمه دهنده‌ی هرزگی‌های شاهرخ، دوره‌ی امثال ثریاها را

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام کرده و شده بود سر فصل جدید زندگی شاهرخ.

فوت انوش خان، پدر شاهرخ، پایش را به زندگی مهدخت باز کرد، از اقوام دور انوش خان بود، آمده بود برای مراسم و بعد ماندگار شد... کمتر از دو سال تمام عقل و هوش شاهرخ را از آن خودش کرد و مهدخت وقتی به خودش آمد که شاهرخ رفته بود، با نامه‌ای چسبانده به آینه "احساس می کنم بیشتر از این کنار هم موندنمان ممکن نیست عزیز دلم!"

عزیز دلم؟ خنده‌دار بود!

طلاق غیابی، حضانت بچه‌ها و تمام! مهدخت شوکه مانده بود وسط خانه‌ای که شاهرخ قول داده بود فقط صدای خنده‌اش در آن بپیچد. صدای خنده؟ اصلاً با شاهرخ خندیده بود؟ یک ماه بعد از آن را شال و کلاه کرده و سراغش را از دوستان ریز و درشتش گرفته بود، بیشتر از همه از اردشیر فارسی... بیشتر از

رمان بازار
romanbazar.ir

او پرسیده و کمتر جواب گرفته بود. جز دوستانش کسی نبود که سراغی بگیرد، فرحناز خانم یک سال پیش از آن برای همیشه ایران را ترک کرده بود. تمام ارثیه‌اش از انوش خان را کرده بود دلار و خانه‌ای در ونکوور خریده و رفته بود. شهلا هم که هیچ... ایران نبود که خبری از برادرش داشته باشد، مانده بودند دوستانش که هیچ کس خبر نداشت. عجیب هم نبود، وقتی مهدخت که در یک خانه در یک بستر هم‌نفس شاهرخ بود شوکه بود از این تصمیم قطعا از پیش تعیین شده، از دوستانش چه انتظاری می‌توانست داشته باشد؟

یک ماه بعد باور کرد که شاهرخ رفته، کجایش معلوم نبود ولی رفته بود. مهدخت ماند و دو بچه‌ی چهار ساله و بدری خانم، میان خانه‌ای دراندشت، نمی‌دانست چه کند بعد از شاهرخ! دست و پایی نداشت آن روزها، دست از پرس و جو برداشت، چیزی عایدش

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌شد از آن دوستانش،اگر می‌دانستند هم دم نمی‌زدند. زانوی غم به بغل نشسته بود وسط خانه، خدا خیر دهد بدری خانم و دخترش را که امور خانه را دستشان گرفتند وگرنه مهدخت از بچه‌ها هم غافل شده بود. روزگار بدی بود و وقتی بدتر شد که وکیل شاهرخ آمد.

یکی از همان روزها زنگ خانه را زدند، بدری خانم که در را باز کرد، دو مرد داخل شدند. مهدخت جلو رفت. یکی از دو مرد وکیل شاهرخ بود. تازه آنجا بود که مهدخت قضیه را فهمید. شاهرخ با نازی رفته بود! وکیلش طلاق غیابی و طلاق‌نامه‌ای را که دستش بود، تحویل مهدخت داد.

پرسید: "مهریه‌م چی؟"

منتظر بود آقای وکیل بگوید: "خانه را به نامتان زده" ولی زهی خیال باطل! وکیل لب باز کرد: "طبق درخواست و طرح دعوی ایشون، شما اگه حضانت بچه‌ها رو بخواید

رمان بازار
romanbazar.ir

باید مهرتونو ببخشید."

خنده‌اش گرفت.

- بچه‌هاشو به صد تا سکه می‌فروشه؟ شما از دارایی‌های شاهرخ خبر داری؟ صد تا سکه واسه‌ش پول خرده!

آقای وکیل فقط نگاهش کرد.

- در هر صورت میل خودتونه، می‌تونید مهریه رو اجرا بذارید یا این که بچه‌ها رو بخواید و باقیشم بسپارید به من.

معلوم بود که بچه‌ها را می‌خواست، جز آن‌ها چیزی برای از دست دادن نداشت. کارها را سپرد به وکیل شاهرخ و تمام. فقط ماند خانه که پرسید:

- تکلیف خونه چی می‌شه؟

وکیل اشاره کرد به مرد کناری‌اش.

- ایشون آقای قدرتی هستن، مالک جدید خونه، شما یه ماه فرصت دارید تخلیه کنید، البته که خونه مبله فروخته شده.

مبله؟! آمد بگوید: «جهیزیه‌ی من را هم

رمان بازار
romanbazar.ir

فروخته؟ خانه مال خودش بود، اثاث زندگی که مال من بود!» اما نگفت، ارزشی نداشت که بگوید، جوانی‌اش بر باد رفت، چهار تا تیر و تخته چه ارزشی داشت؟ بیست و پنج سالگی‌اش حراج شد، مال دنیا چه ارزشی داشت؟

در آخر آن‌چه از شاهرخ برایش ماند، بچه‌ها بودند، حلقه‌ی ازدواجش و همین! شاهرخ جز گردنبند گندمی هدیه‌ی بی‌بی گلاب و حلقه‌ای که دست مهدخت بود، باقی طلاهایش را هم برده بود. چه مرد شریفی بود شاهرخ مقامی!

همین، به همین راحتی بی‌شوهر و بی‌خانمان شد. آمد به سرش از آن‌چه می‌ترسید. حتی بدتر، حداقل آن موقع فکر نمی‌کرد این‌طور ذلیل و وامانده شود، آوار شود کل شش سال زندگی روی سرش. بی‌گناه پس زده شده بود و این درد داشت... درد!

دست از پا درازتر برگشت شیراز، با لباس

رمان بازار
romanbazar.ir

تنش، با چمدانی از لباس بچه‌ها... دوقلوهایی که بی‌تاب پدر بودند. برگشت و شد خار چشم عزیزانش، نه از برگشتنش، از غم چشمانش.
بابا رحمان گفت: "می‌رم دم خونه والا خان، غلط کردن... رو اعتبار اون بهش دختر دادم."
و رفته بود. هر چه کرده بودند نرود رفته بود؛ اما حاصلش چه بود؟ والا خان، والا خان بود... مگر جلوی بابا رحمان کم می‌آورد، گفته بود: "ما که تو زندگیشون نبودیم، شاید دخترت کاردو رسونده به استخونش."
همین! همین شده بود هیزم و سوزانده بود جان مهدخت را، کجای دنیا صبوری می‌شود آتش و می‌افتد به جان کسی، که در زندگی مهدخت شده بود؟ والا خان گفته بود: "شما صداشو در نیارید، منم در نمی‌آرم... زودتر شوهرش بده بره."
آنجا بود که بابا رحمان دهان باز کرده بود به بد و بیراه. "مگر سر سفره‌ی تو نشسته که شوهرش بدم؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

و زده بود بیرون. همان هم شد که دو سه باری که والا خان فرستاد پی دوقلوها، بابا رحمان ردشان کرد. "به والا خان بفرمایید دوقلوها هم با بابای نامردشون گور به گور شدن... اینا بچه‌های منن، نسبتی با شما ندارن."

والا خان هم دیگر پا پی نشد و پیغام داد. "هر جور مادرشون بخواد."

بعد از آن هم اجل مهلتش نداد و بچه‌ها و شاهرخ وصله‌ی جانش را ندیده بار سفر بست و رفت.

آهی کشید و سر تکان داد. زخم شاهرخ عمیق بود، آن‌قدر که دلش صاف نمی‌شد، حتی بعد از بیست و چند سال. احترامش را داشت ولی فقط به حرمت بچه‌هایش، همین! کم بلا سرش نیاورده بود، حالا با دو تا آپارتمان و یک زبان چرب و نرم نمی‌توانست مهدخت را خام کند، مهدخت که دیگر آن دختر نوزده ساله‌ی چشم و گوش بسته نبود، فراز و

رمان بازار
romanbazar.ir

نشیب‌های زندگی بزرگش کرده بود. شاهرخ احمق بود اگر نمی‌فهمید حجم نفرت مهدخت از خودش را.

***

بعد از ناهار سعیده عزم رفتن کرد. مهدخت موبایلش را داخل کیفش انداخت و گفت:

- بمون عصری برو، هزار ساله شبنمو ندیدم دلم تنگ شده.

سعیده سر تکان داد.

- باید برم، تعطیلات آخر هفته رو می‌خوام برم شیراز، هیچ کاری نکردم هنوز.

دل مهدخت ریخت.

- شیراز؟ کی؟

سعیده کیفش را روی شانه انداخت.

- چهارشنبه بلیت دارم، می‌آی؟ مامانم آش پشت پای پسر داداش احمدو پخته، منم از اول تابستون ندیدمشون، گفتم به این بهانه برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت دلش شیراز بود.
- آخی به سلامتی رفت؟ جاش خالی نباشه!
سعیده کنار در ایستاد.
- واسه مامانش خالی نباشه، بالاخره ته تغاریشون بود، حالا چشم به هم بذاره دو سال گذشته، این‌همه جوون می‌رن سربازی اینم روش.
کفش‌هایش را پوشید و گونه‌ی مهدخت را بوسید.
- اگه تونستی جور کن بیا، جمعه هم برمی گردیم.
مهدخت سر بالا انداخت.
- نه بابا منو که می‌دونی مشغله‌م زیاده.
سعیده غری زد و خداحافظی کرد و رفت.
در را پشت سرش بست و نگاهی به خانه انداخت، جز شستن فنجان‌ها کار دیگری نداشت و بعد می‌توانست زنگی به حبیب بزند و بنشیند سر سفارش‌های مزون. سینی را برداشت تا به آشپزخانه ببرد که موبایلش زنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

خورد، سعیده بود، با خودش گفت حتما چیزی جا گذاشته و تلفن را جواب داد. "جانم سعیده؟"

صدای سعیده در گوشش پیچید. "مهدخت آیدا سر کوچه‌تون بود... یعنی سر کوچه وایساده بود."

تعجب کرد.

- آیدا؟! خب شاید داره می‌آد اینجا.

- اون که آره، ولی انگار منتظر کسی بود، کنار دیوار وایساده بود، این‌قدر تو فکر بود که اصلاً منو ندید.

- وا!

- باور کن اومدم براش بوق بزنم و سلام و علیک که دیدم اصلاً تو باغ نیست و چشمش به خیابونه.

مهدخت نفسش را فوت کرد.

- خدا به خیر کنه، حتما داره می‌آد اینجا.

- اومد حرفی از من نزن... نگه خاله چه زود آمار داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- باشه.

- بهم خبر بده چی شد.

فنجان‌ها را توی سینک چید و گفت باشه و قطع کرد. ذهنش شروع کرد آسمان و ریسمان بافتن، دلش شور افتاد. فنجان‌ها را شست و به هال آمد، دیگر دستش به کار نمی‌رفت، تلفن زدن به حبیب و دوختن سفارش‌ها، مگر با ذهن آشفته می‌شد؟ با خودش گفت. «خوبه پاشم به بهونه‌ی خرید برم بیرون... ببینم داره چه‌کار می‌کنه سر کوچه!»

با این فکر از جا بلند شد و به اتاق رفت. مانتواش را پوشید، تا خواست شالش را روی سر بیندازد، صدای زنگ آیفون آمد و چهره‌ی آیدا روی تصویر نقش بست، دلش آرام گرفت و دکمه‌ی در باز کن را زد. نفسی از سر آسودگی کشید و شروع کرد به درآوردن مانتواش. زنگ در واحد را که زد لباس‌هایش را آویزان کرده بود. در را باز کرد، آیدا و آیدین

رمان بازار
romanbazar.ir

من زنش شدم فقط شوهر من بود نه بابای آرش. بعدم، ناصر چه بدی به تو کرده که این‌قدر ازش کینه داری؟ هان؟"

رو کرد به آیدا. "هان آیدا؟ ناصر چه بدی کرده؟"

آیدا سر زیر انداخت. "وای هیچی به خدا... بابا ناصر طفلی."

دوباره آیدین را نگاه کرد: "بگو دیگه؟"

آیدین نفس عمیقی کشید و سر به زیر انداخت و با مکث گفت: "هیچی."

مهدخت با خشم گفت: "پس دفعه‌ی آخرت باشه پشت سرش حرف می‌زنی."

پر حرص به سمت اتاقش رفت، قبل از این که در را ببندد، گفت: "اینو تو گوشتون فرو کنید، مگه تابوت منو یک روز کنار شاهرخ ببینید وگرنه تا زنده‌م محاله بتونم کارایی رو که باهام کرده فراموش کنم یا دوباره تن بدم به اون نکبت شبه زندگی!"

گفت و در را محکم بست و پشت در وا رفت،

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل شدند.

- سلام.

مهدخت با تعجب جواب داد:

- خیره، این وقت روز، اینجا؟

آیدین گفت:

- ناراحتی برگردیم؟

چپ‌چپ نگاهش کرد و به آشپزخانه رفت.

- ناهار خوردین؟

هر دو گفتند آره، آیدا گفت:

- بیا بشین مامان... من باید زود برم.

آیدین به سمت دستشویی رفت.

- منم باید برم مغازه.

سه فنجان چای ریخت و به هال آمد.

- پس چه اومدنیه؟

آیدا شالش را برداشت و کش موهایش را باز کرد.

- آخیش!

مهدخت رو به آیدین گفت:

- بیا چایی!

رمان بازار
romanbazar.ir

بغضش ترکید، این هم مزد مادری‌اش! با خودش گفت: «حقته مهدخت، حقته... تا تو باشی مراعات وجهه‌ی شاهرخو نکنی.»

با خودش عهد کرد اگر یک بار فقط یک‌بار دیگر حرف شاهرخ به میان آید، تمام رازهای تلنبارش را... تمام زخم‌های شاهرخ را بیرون بریزد... به درک هر چه می‌خواستند درباره‌ی پدرشان فکر کنند.

***

تا شب سردرد داشت، حالش خوب نبود، توقع این‌همه جانب‌داری را نداشت، حال مهدخت از گذشته نگفته بود خودشان هم درکش را نداشتند؟ فکر نمی‌کردند این پدر کجا بوده تمام آن ده سال که یادشان نکرده. حتی در دیدار اول شاهرخ را درست نشناخته بودند، خوب به یاد می‌آورد که آیدا بعداً گفته بود. «ته چهره‌ش آشنا بود» همین! از ته چهره‌ای آشنا شده بود که؟ پدری که برای

رمان بازار
romanbazar.ir

آیدا گفت:

- تنها بودی؟

- نه خاله سعیده پیشم بود... همین الان رفت، ندیدیش؟

آیدین آمد وسط حرفشان.

- هیچی نداری با چایی بخوریم؟

مهدخت نگاهش کرد.

- گز و پولکی داریم، کابینت زیر اُپن.

رمان بازار
romanbazar.ir

منافعش می‌جنگیدند؟ آن‌هم با مهدخت... با مادرشان؟ منتی بر سرشان نداشت ولی کم به دندانشان نکشیده بود که حالا... آه! با خودش گفت: «ولش کن... به چی می‌خوای برسی؟»

هر چه فکر می‌کرد ته نداشت این قصه.

قبل از آمدن آرش پیامکی برای حبیب فرستاد که حالش را بپرسد و در آخر هم بگوید که سرش درد می‌کند و می‌خواهد زود بخوابد که حبیب توقع تماس نکند که اگر زنگ می‌زد و از غم صدایش می‌پرسید و مهدخت می‌گفت زیر سر شاهرخ و خواستگاری غیر منتظره‌اش است، آن‌وقت دیگر جانی برایش نمی‌ماند که بخواهد اخم‌های چند روزه‌ی حبیب را جمع کند که دیدی گفتم شاهرخ چشمش دنبال توست.

پس پیامکی داد و خیال خودش را راحت کرد. برای شام کمی برنج دم گذاشت و به آرش پیامک داد. «تن ماهی بگیر مامان.»

حوصله‌ی هیچ کاری نداشت، چه رسد به

رمان بازار
romanbazar.ir

و دوباره نگاه کرد به آیدا که حواسش را پرت کرده بود از جواب دادن به مهدخت، پا پی‌اش نشد. آیدین با جعبه‌ی گز آمد و پیششان نشست.

- مهسا عاشق دست پختت شده مامان.

لبخند زد.

- نوش جونش!

دل دل می کرد بگوید خب، برید سر اصل مطلب؛ ولی سکوت کرد. آیدین کمی چای نوشید و رو کرد به آیدا.

- خب بگو آیدا؟

مهدخت نگاهش کرد.

- چی شده؟

آیدا تکیه داد به مبل.

- اومدیم ببینیم بابا دیروز چی کارت داشت؟

باید حدس می‌زد! گفت:

- همین؟ قایم باشک نداشت که!

آیدا شانه بالا انداخت.

- نمی‌خواستیم آرش خونه باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ به رنگ کردن میز. فلش آهنگ‌های حبیب را به دستگاه زد و چای خوش رنگی ریخت و نشست به تمدد اعصاب... وقتش بود امروز را فراموش کند. گوشی‌اش زنگ کوچکی زد، نگاه کرد، حبیب بود. «جان و جهانم... جز دوست داشتن من همه‌ی کارها رو بذار برای فردا. خوب استراحت کن، می‌خوام فردا ببینمت.»

برایش نوشت. «چشم آقای دکتر... با شکلک خنده.»

حبیب هم جواب داد. «برای همه‌ی عالم آقای دکترم، برای تو فقط حبیب. شب بخیر دخی جانم.»

دل مهدخت سوخت، چطور توانسته بود به دروغ دست به سرش کند. از سرش گذشت. «کاش یه زنگ کوچولو بهش می‌زدم.»

میان شش و بش زنگ زدن، آرش آمد. با خودش گفت. «قسمت نبود حرف بزنیم.» و برای آماده کردن شام به آشپزخانه رفت. بعید

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش سوخت.

- چرا؟

آیدا چیزی نگفت و فقط نگاهش کرد. آیدین گفت:

- حالا ول کنید این حرفا رو... مامان، بابا بهت گفت که دوست داره دوباره کنار هم باشین؟

مهدخت نگاهش کرد.

- نه... گفت بچه‌ها دوست دارن ما با هم باشیم.

آیدا خم شد به جلو.

- خب... شما چی گفتی؟

مهدخت به هر دو نگاه کرد، از یکی به دیگری، هر دو منتظر جوابش بودند، نفس عمیقی کشید و گفت:

- گفتم بچه‌ها غلط کردن!

و از جا بلند شد. آیدین گفت: "چی؟!"

برگشت و نگاهشان کرد:

- همین که شنیدی... الانم اگه کنجکاویتون ارضا شده، برید به کارتون برسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دانست شب آیدین به خانه بیاید؛ اما آمد، ساعت حدود ده بود، آرش که از صبح بیرون کلاس داشت، بعد از شام شب بخیر گفته و خوابیده بود. مهدخت ماند و سفارش‌هایش برای مزون، نشسته بود و در خلوت‌خانه سوزن می‌زد که چرخش کلید در قفل از آمدن آیدین خبر داد. دلش ریخت. منتظرش نبود، با اتفاقات ظهر بعید می‌دانست شب به خانه برگردد، با خودش فکر کرده بود، حتما می‌رود پیش مهسا... اما حالا وسط چهارچوب در ایستاده بود، آرام لب باز کرد. "سلام مامان." نگاهش نکرد. "علیک سلام!"

دلخور خودش بود، دلخور ناصر بود. کم چیزی نبود پدری کردن برای بچه‌ی مردی دیگر. آن‌هم در قاموس و تفکر ناصر، همان که پا پیش گذاشته و زنی مطلقه با دو بچه را انتخاب کرده و جلوی خانواده‌اش ایستاده بود، برای مهدخت دنیا دنیا ارزش داشت. آیدین آرام آمد و جلوی مهدخت ایستاد،

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت و به اتاقش رفت و بساط روبان دوزی‌اش را آورد. نشست روی کاناپه‌ی جلوی تلویزیون و کنترل را برداشت. آیدا گفت: "چرا؟"

توجه‌ای نکرد و تلویزیون را روشن کرد، کنترل را روی میز گذاشت و عینکش را زد. قلبش از حرص تند می‌زد؛ ولی باید ظاهرش را حفظ می کرد. آیدین گفت: "مامان آیدا پرسید چرا؟"

نه فایده نداشت، بدون این که نگاهشان کند، پرسید: "چی چرا؟"

میان جعبه‌ی روبان‌ها دنبال رنگ بژ گشت و پیدا کرد و مشغول شد. آیدا از جا برخاست و آمد روبه‌رویش نشست. "چرا گفتی نه؟ چرا گفتی بچه‌ها غلط کردن؟"

از بالای عینک نگاهش کرد. "چون اشتباه کردین این موضوعو به پدرتون گفتید، موضوعی که نظر منو درباره‌ش می‌دونید، حداقل اگه آیدین ندونه تو می‌دونی آیدا."

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت ولی نگاهش نکرد و سرش را گرم دوختن کرد. آیدین روی میز جلوی مبل نشست. "مامان؟"

مهدخت نگاهش کرد. آیدین با سوییچ توی دستش بازی می‌کرد، از ذهن مهدخت گذشت. «سوییچ ناصر، سوییچ ماشین ناصر» و پوزخند زد. قدر زحمات مهدخت را نمی‌دانست، زحمات ناصر پیشکش!

آیدین قبضی از جیبش درآورد و کنار مهدخت روی مبل گذاشت. "اینو... اینو برای بابا ناصر دادم."

مهدخت جا خورد! "بابا ناصر؟"

آیدین تا چهارده سالگی ناصر را بابا صدا زده بود و بعد که شاهرخ آمد، ناصر در نبودش شد ناصر خان، در بودنش شد شما... از موقعیت‌های مخاطب قرار دادنش فرار کرده بود تا همین الان که شده بود بابا ناصر!

نگاهی به قبض کرد، رسید خیریه بود، واریز وجه توسط آقای آیدین مقامی... مبلغ دویست

رمان بازار
romanbazar.ir

آیدین هم آمد و کنار آیدا نشست. "فقط نظر شما مهمه؟"

لجش گرفت. "پس نظر کی مهمه؟ معلومه که فقط نظر من مهمه."

آیدین پوزخند زد. "پس من و آیدا چی؟"

- زندگی منه، اون‌وقت تو و آیدا چی؟ مگه چتونه؟ دو صباح دیگه می‌ری سر زندگیت، تازه یادت افتاده!

- تازه یادم نیفتاده ولی ناصر خان زنده بودن... اصلاً صبر نکردی بلکه بابا پشیمون بشه برگرده.

عصبانی، وسایل را از روی پایش برداشت و کنارش پرت کرد. "بابات پشیمون بشه؟ کی پشیمون بشه؟ ده سال بعد؟ اصلاً اون پشیمون بشه مگه من آدم اونم بشینم هر وقت خواست بره هر وقت خواست پشیمون بشه برگرده... اصلاً تو چی می‌دونی که واسه من تعیین تکلیف کنی؟"

آیدا اشاره‌ای به آیدین کرد که چیزی نگویید و

رمان بازار
romanbazar.ir

هزار تومان... خیریه‌ی ثامن!
نگاه از قبض گرفت. "بابت؟"
آیدین نگاهش کرد. "ظهر عصبانی بودم... بابا ناصر برای من و آیدا کم نذاشت، عذاب وجدان گرفتم. مهسا گفت براش خیرات بده... این رسید به ذهنم."
از سر مهدخت گذشت. «باز خوبه مهسا هست!»
با سردی گفت: "نیازی نبود، اون پیش خدا رو سفیده، منم ازش در قبال شما دوتا راضی بودم، بی‌انصافی تو چیز عجیبی نیست."
آیدین نفس کلافه‌ای کشید. "دیگه مامان اذیت نکن."
عینکش را برداشت و زل زد به آیدین. "الان منتظر تشکر منی؟ باشه... ممنون آیدین جان."
آیدین از جا بلند شد. "منظورم این نبود، آدم هر کاری می کنه یه حرفی توشه."
گفت و به سمت اتاقش رفت. مهدخت

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش آرام گفت: "ما که منظوری نداشتیم؛ فقط گفتیم خب هم شما تنهایی هم بابا پس چه بهتر که..."

مهدخت پرید وسط حرفش. "چه بهتر که واسه مامان نسخه بپیچیم؟ آره؟"

آیدین بلند شد. "نه پس صبر کنیم تا شما دوباره نسخه بپیچی؟ نسخه‌ی ناصر خانی؟ نه مامان جان... اون بار ما بچه بودیم دستمونو گرفتی بردی خونه ناصر، الان دیگه بزرگ شدیم دلمون می‌خواد پدرمون..."

دیگر تحمل نکرد. "پدرتون چی؟ هان؟ اگه این‌قدر پدر خوبیه تعارف نکن، جمع کن برو پیشش، بیست و چند سال با من بودی، حالا برو پیش اون، خونه که برات می‌خره عروسی که برات می‌گیره منو می‌خوای چه‌کار؟ منی که حتی عرضه نداشتم جوری تربیتت کنم که احترام خودم و انتخابامو نگه داری."

بغضش گرفت، بلند شد و به آشپزخانه رفت، صدای پچ پچ کردنشان را می‌شنید، آیدین

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسش را فوت کرد و با خودش گفت. «خدایا عاقبت منو با این ختم به خیر کن.»
تازه داشت حالش جا می‌آمد که دوباره سرش به گزگز افتاد. بساط کارش را جمع کرد و به اتاقش رفت. بهتر بود می خوابید. امروز بیشتر از حد توانش از اعصابش کار کشیده بود.
جلوی آینه نشست و با پد آرایشی صورتش را پاک کرد. هنوز هم زیبا بود. در چهل و هشت سالگی هنوز پوستش صاف بود، هیکلش متناسب بود و دلش... دلش هنوز از گرمی صدای حبیب می‌تپید. با تمام فراز و نشیب‌ها، با دو زندگی پر فراز و نشیب، با مردانی که هر کدام به نوعی باورش نداشتند. هیچ کدام مهدخت را به خاطر مهدخت بودنش به خاطر تفکر جاری در ذهنش نخواسته بودند، هر دو دلشان پای جسمش پای زیبایی‌اش لرزیده بود. هر چند که ناصر مردتر بود تا شاهرخ؛ ولی شاید اگر بچه‌ها نبودند، اگر مسئولیت‌پذیری ناصر در قبال بچه‌ها نبود،

رمان بازار
romanbazar.ir

هی می گفت ول کن بابا و آیدا سعی داشت آرامش کند. کمی آب خورد و همان‌جا پشت میز آشپزخانه نشست. تقصیر خودش بود، هیچ‌وقت از گذشته برایشان نگفته بود، از رنجی که شاهرخ نصیبش کرده بود. آیدین جلوی در آشپزخانه آمد. "چرا بی‌خود شلوغ می‌کنی؟"

جوابش را نداد، آیدین دوباره صدایش زد.

"مامان؟"

سر بلند کرد. "آیدین حرف حسابت چیه؟"

آیدین تکیه داد به کابینت. "تنهایی بابا، تنهایی شما."

مهدخت پوزخند زد. "نترس بابات همچین تنها هم نبوده تا حالا."

آیدین با طعنه گفت: "نه که شما بودی!"

دلش می‌شکست از این برخورد آیدین اما او هم تقصیر نداشت، وقتی از چیزی خبر نداشت چطور می‌توانست درست قضاوت کند؟ سری تکان داد و گفت: "تو نمی‌خواد

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر دلش گرم به پدری کردنش نبود، زندگی با ناصر را هم دوام نمی‌آورد... ولی دوام آورده بود. مهدخت ماهرترین مخلوق خدا بود در صبر کردن... در صبوری. صبور بود که خدا حبیب را دوباره داده بودش... ای کاش کمی زودتر، کمی که نه؛ بیشتر از کمی! از سرش گذشت. «مثلاً بیست و دو سه سال زودتر.» همان موقعی که برگشته بود شیراز... آخ اگر همان سال‌ها حبیب را دیده بود. چه رنج‌ها که نبرده بود در این سال‌ها... چه رنج‌ها.

***

سه ماهی می‌شد که برگشته بود شیراز، بی‌بی گلاب دلش به حال بی‌بال و پری‌اش سوخته بود، به حال زانوی غمش، به حال بچه‌های ناز پرورده‌اش که حالا میان خانه‌ی خیابان افرای شیراز محدود شده بودند به یک حیاط بیست متری و یک اتاق در طبقه‌ی بالا... دلش سوخته بود به حال مهدختش که دل کنده

رمان بازار
romanbazar.ir

نگران تنهایی من باشی."
آیدا گفت: "چرا داد می‌زنید، مگه دعوا داریم با هم؟"
آیدین خنده‌ای پر حرص کرد. "والا من نه؛ ولی مامان انگار دعوا داره!"
سعی کرد آرام باشد. نفس عمیقی کشید و گفت: "نه منم دعوا ندارم، فقط دلم می‌خواد منو درک کنین."
آیدین آرام گفت: "شمام ما رو درک کن مامان... من و آیدا حق نداریم دلمون بخواد شما و بابا رو برای یک بار کنار هم ببینیم؟"
مهدخت خنده‌ی تلخی کرد. "چرا مثل بچه‌ها حرف می‌زنی؟ می‌خوای منو تحت تأثیر احساسات مادر و فرزندی قرار بدی مثلاً؟ آیدین تو تا سه ماه دیگه می‌ری سر زندگی خودت، مگه بچه‌ی هفت ساله‌ای؟ اصلاً نیستی که بخوای منو شاهرخو کنار هم ببینی."
- چه ربطی داره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بود از حبیب و دل بسته بود به مردی که نامرد بود. همان شد که کنار گوشش خواند و راهی کلاس خیاطی‌اش کرد بلکه لاک تنهایی و اندوهش بشکند که همان هم شد، کنار برش و اندازه و الگو کشیدن، سعیده را دید و از آن روز شده بود خواهر نداشته‌اش، مادرش شده بود خاله صدیقش و دل داده بودند به درد و دل‌های مهدخت که تا آن روز همه بغض شده بود بیخ گلویش از ترس دل کوچک بی‌بی، که نشکند از دردهایی که کشیده و دم نزده.

برای سعیده گفته بود از اول همه چیز را، از اول حبیب تا آخر شاهرخ، فقط یک چیز را نگفته بود... روزهای دل کندنش را... آن‌قدر درد داشت آن روزها که زبانش سنگین می‌شد از گفتنش... خوب یادش می‌آمد که سعیده پرسید: "حالا کجاست این حبیب؟"

دل مهدخت ریخت. "نمی‌دونم."

سعیده چشم درشت کرد. "یعنی چی نمی‌دونم... خب بپرس!"

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت از جا بلند شد و به سمتش رفت.
"ربطش اینه که تو با ما نیستی که بخوای برامون تصمیم بگیری، منظورم از ما من و آرشه، خودمون بلدیم برای تنهاییامون تصمیم بگیریم."
آیدین هان بلندی گفت و پوزخند زد. "پس مسئله آقا آرشه!" بعد رو کرد به آیدا و گفت: "دیدی گفتم؟"
و دوباره چشم دوخت به مهدخت. "یه عمر ما بابای آرشو تحمل کردیم، چند سالم اون بابای ما رو تحمل کنه، می‌میره؟"
مهدخت دیگر تحملش تمام شد، رو به آیدا گفت: "آیدا اینو بردار از اینجا ببر... واقعا این حجم از نفهمی برام غیرقابل درکه!"
و از آشپزخانه بیرون زد، آیدا دوید سمتش.
"دورت بگردم مامانم حرص نخور."
بعد رو کرد به آیدین. "چرا دری وری می گی؟ ما حرفمون این بود اصلاً؟"
مهدخت نگاهشان کرد. "ناصر اون موقع که

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت لبخند غمگینی زد. "از کی؟"
سعیده گفته بود از بی‌بی و مهدخت گفته بود باشد.
شب که دوقلوها را خواباند، رفت سر وقت بی‌بی گلابش، اوایل تیر بود و هوای شیراز گرم! بی‌بی پیراهن گشاد سرمه‌ای به تن داشت با روسری سفید، موها و ناخن‌های حنایی‌اش آرامش دل مهدخت بود، آن‌قدر که رنگ به رنگ دیده بود آدم‌ها را در آن شش سال، آن‌قدر که شاهرخ مانیکور و پدیکور و مش به خوردش داده بود، دلش آرام می‌گرفت کنار قرمزی حنای بی‌بی. آمد و بی‌بی را وسط حیاط پیدا کرد، چادر پهن کرده و نشسته بود به جدا کردن پنبه‌های متکای عمو یحیی... رفت کنارش نشست. "خسته شدی بی‌بی، می‌گفتی حیدر آقا بیاد برات بزنه پنبه‌ها رو!"
بی‌بی نگاهش کرد. "نه جانم به فدا... یه متکا کرایه نمی‌کرد صداش کنم بیاد... تو چرا

رمان بازار
romanbazar.ir

بیداری؟"

دل دل کرد، هی آمد نوک زبانش و هی قورت داد و آخر گفت: "هیچی!"

بی‌بی نیم‌نگاهی کرد و بعد گفت: "تو رو این زانوهای من بار اومدی، از حالای بچه‌هات کوچیک‌تر بودی که من نگات می‌کردم می‌فهمیدم چته، حالا که دیگه نگات حرف می‌زنه باهام مثل بلبل!"

و خندید. مهدخت ولی باز هیچ نگفت که بی‌بی خودش گفت: "ما که بعد از خدابیامرز کاظم آقا خبری ازشون نداریم بی‌بی، ولی بالاخره خبراشون می‌رسه، خود منیر بعد از عروسی عاطفه یه پاش تهرانه یه پاش اینجا. بچه‌م حبیبم که انگار اسیر غربت شده."

مهدخت دلش ریخت. "از ایران رفته؟"

بی‌بی سر تکان داد. "این‌طور شنیدم بی‌بی."

دیگر دلش رفت. "از کی شنیدی بی‌بی؟"

- از در و همسایه!

رمان بازار
romanbazar.ir

وا رفت، بند بند تنش را کسی جدا کرد، مثل پنبه‌ها تنش شده بود انگار... تکه تکه... پس حبیب رفته بود. رفته بود و شاید... شاید... زبانش را گاز گرفت، دلش نمی‌خواست حبیب را در قالب شوهر زنی دیگر ببیند. قسمت خودش نشده بود قبول، قسمت دیگران شدنش را دیگر تاب نمی‌آورد. تا صبح میان زمین و زمان آویز بود، تا صبح دلش آشوب بود و اذان صبح را که گفته بودند، فکر کرده بود. «بهتر... بهتر که اینجا نبود، اینجا نبود تا دختران شیرازی را شوهری کند، هر کجای دنیا می‌خواست عاشق شود، ازدواج کند، بگذار دل مهدخت خوش باشد، حبیب از تمام شیراز فقط عاشق او بود، از تمام شهرش، از تمام وطنش... فقط مهدخت را خواسته بود و بس! بیرون از این سرزمین چه اهمیتی داشت؟» خنده‌دار بود تفکراتش ولی آرامش می‌کرد. آرامش کرده بود که شیراز بی‌حبیب را تاب آورده بود. با خودش گفته بود. «هر جا که

رمان بازار
romanbazar.ir

هست سرش سلامت... من که دلم خوشه به بچه‌هام، رویاشم بسمه، این‌قدر بهش فکر می‌کنم تا بیاد... رویاش که نرفته، رویاش که دست عمه منیر نیست.»

اما انگار رویایش هم قدغن بود. منیر رویای حبیب را هم مالک شد.

همان روزها ناصر را دید، خودش را که نه... اول خواهرش را انسیه، که انسی صدایش می‌کردند. نسخه پیچ داروخانه‌ای بود نزدیک خانه‌ی خیابان افرا، شاید هم کارآموز، دانشجوی داروسازی دانشگاه شیراز بود و بچه‌ی تهران. مهدخت زیاد می‌دیدش، روزهایی که بعد از کلاس خیاطی می‌رفت تا اسپری آسم بخرد برای تنگی نفس بی‌بی که مزمن شده و دائما درگیرش بود در سال‌هایی که مهدخت تهران بود و خبر نداشت، قدیم‌ترها هم فهمیده بودند ولی کهولت سن بیشترش کرده بود، آن‌قدر رفته و آمده بود که انسی تا می‌دیدش می‌گفت: "به به خانوم

رمان بازار
romanbazar.ir

سالبوتامول." اسم اسپری آسم گذاشته بود رویش آن روزها... بعدها گفته بود. «خوب اسمی گذاشتم روتا، شدی نفس تازه‌ی داداشم.»

کِی ناصر دیده بودش را یادش نبود؛ ولی انگار آمده بود به خواهر ته‌تغاری‌اش سر بزند در شهر غریب که مهدخت را دیده بود در حال خوش و بش با خواهرش و بعد خریدش را کرده و رفته بود، همین! و بعد از انسی خواسته بود که چه؟ پی‌اش را بگیر... پی‌اش را که انسی گرفت، خبر داد: "جفت تو نیست داداش، مطلقه‌س."

چه در مهدخت دیده بود ناصر آن روزها که با آن‌همه تعصب و بددلی که بعدها مهدخت در رفتار و سکناتش دید، گفته بود: «مهم نیست.»

و آمد شیراز و رفت سراغ بابا رحمان و تازه آنجا فهمید مهدخت مطلقه هست که هیچ... دو تا بچه هم دارد و عذر خواست و برگشت

رمان بازار
romanbazar.ir

که برود و باز میان پیچ کوچه مهدخت را دید و مهدخت ندیدش، ندیده بود چون در خیالات خودش بود... ندیده بودش چون دنبال ازدواج و نگاه و عشق و هیچ چیز نبود. ناصر ولی باز دیده بودش و انگار دلش بیشتر تکان خورده بود که برگشت تهران و باز آمد.

"بچه‌هاش مثل بچه‌های خودم."

و تازه آن موقع بابا رحمان به مهدخت گفت و مهدخت ندیده گفت: "بگید نه!"

گفت نه و ناصر به انسی گفت: "یه جور خبرش کن ببینمش." انسی خبرش کرد و قرارشان شد «سعدیه» قراری که مهدخت فکر کرده بود با انسی است و با ناصر بود.

ناصری که آن روز فهمید یازده سال بزرگ‌تر از مهدخت است، کارمند مخابرات تهران است و بچه‌ی بزرگ خانواده، که خواسته‌اش رد نمی‌شود از طرف خانواده‌اش، که نه نمی‌شنود اگر بگوید دلش رفته. چرا؟ چون پدر بود برای خواهر و برادرهایش، مادر پیرش

رمان بازار
romanbazar.ir

را مراقب بود و همدم، که حالا بعد از آن‌ها نوبت خودش بود که دلش مهدخت را خواسته و نمی‌داند چرا؟ رک و راست گفته بود که نمی‌داند چرا؛ ولی می‌خواهدش و همین! مهدخت گوش کرد و گفت: «نه.» نتیجه‌ی کل حرف‌های ناصر شده بود یک نه از مهدخت و یک شماره تماس از ناصر که اگر تصمیمتان عوض شد. گفته بود: «عوض نمی‌شه!»

ناصر برگه را کنارش روی نیمکت گذاشته بود. "یه وقت اگه شد."

از کجا می‌دانست ناصر که عوض می‌شود نظرش؟ که عمه منیر می‌آید شیراز و ماجرای طلاق مهدخت که به گوشش می‌رسد، آن‌قدر لغز می‌خواند پشت سرش که چه؟ که چشمش پی حبیب بوده که برگشته، که اگر این‌طور نبود شوهر به آن خوبی ایرادش چه بود و هزار حرف دیگر، آن‌قدر که بابا رحمان بگوید، زنک دست‌بردار تو نیست! که

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت تحمل کند چهار ماه را... پنج ماه را... شش ماه را و بعد چه؟ بزنند زیر خیال و رویای دوباره‌ی حبیب و برود سر وقت انسی که «به داداشت پیغام بده نظرم عوض شد.»

و همین! یک سال بعد از رفتن شاهرخ، یک سال بعد از طلاقش، شد زن ناصر نوابی... شد خانم نوابی، دوباره برگشت تهران، این بار نه خیابان دولت و خانه‌ی ویلایی و ماشین مدل بالای شاهرخ... این بار خانه‌ی پیچ شمیران و آپارتمان هشتاد متری و پیکان سفید ناصر.

ناصری که زمین تا آسمان فرق داشت با شاهرخ چه در ظاهر چه در خلق و خو!

اولین بار بعد از دیدار سعدیه و جواب ردش به ناصر، سعیده پرسید: "حالا چه شکلی بود؟"

مهدخت تازه فکر کرده بود که چه شکلی بود؟ متوسط‌القامت، کوتاه‌تر از شاهرخ و کمی پرتر، موهای کم پشت و عینکی با ریش پرفسوری... دیگر چه؟ گفته بود یادم نیست،

رمان بازار
romanbazar.ir

سعیده گفته بود "ای بابا گیج" مهدخت سر تکان داده بود "که چی حالا؟ من که گفتم نه!"

گفته بود نه و بعد آن‌قدر به تنگ آمد که گفت قبول!

***

سعیده توی گوشی گفت: "پس آب پاکیو ریختی رو دستشون"

گوشی را گذاشت بین شانه و گوشش.

"امیدوارم که ریخته باشم... روشون خیلی زیاده آخه!"

- بعید می‌دونم بازم پاپی‌ت بشن.

آهی کشید. "ایشالا" و نخ را با دندان از پارچه جدا کرد. "بیشتر لجم می گیره تا حرفی می‌شه پای ناصرو می کشه وسط این آیدین."

- آره خدایی ناصر دوستشون داشت.

گوشی را با دست گرفت. "معلومه... در حد توانش براشون کرد، چند وقت پیشا آیدین

رمان بازار
romanbazar.ir

می گفت چه‌طوری بعد از بابا زن یکی مثل ناصر شدی، از لحاظ مالی و ظاهر..."

سعیده پرید وسط حرفش. "بدبخت ناصر مگه چش بود؟"

- مثلاً منظورش اینه که بابام خیلی شاهکاره...

مکثی کرد و ادامه داد:

- خیلیا اون موقع هم بهم می گفتن، ناصر خیلی معمولی‌تر از شاهرخه.

- به آیدین می گفتی مهم آدم بودنشون بود که ناصر آدم‌تر بود.

مهدخت سکوت کرد و هوم آرامی از لبش خارج شد.

سعیده گفت: "الو... کوشی؟"

- اینجام... داشتم فکر می کردم.

- به چی؟

- به این که واقعا ناصر آدم‌تر بود؟

- وا معلومه... کدوم یکی از کارای شاهرخو می کرد اون بدبخت؟

مهدخت سری تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- کارای اونو نمی‌کرد، مدلای دیگه اذیت می‌کرد... ولی خب قابل‌تحمل‌تر بود کاراش تا شاهرخ.

- نخیر، اون‌جور که تو می‌گی شاهرخ همه کاراشو می‌کرده بعد با زبون و پول تو رو خر می‌کرده، چیزی که ناصر بدبخت نداشت.

زل زد به دیوار.

- زبون خوش که اصلاً نداشت... یعنی زبون قربون صدقه. گاهی فکر می‌کنم چه‌طور می‌تونسته اون‌قدر منو بخواد که با شرایطم کنار بیاد ولی یه بار ابراز عشق نکنه!

سعیده گفت: "مدلش بوده دیگه، همه که بلد نیستن."

نفس عمیقی کشید. "آره واقعا بلد نبود، یه عمر درس خوند و زحمت کشید و خونواده‌شو سر و سامون داد، مثل شاهرخ نبود که همه چیز شسته و رفته در اختیارش باشه، وقت واسه این چیزا نداشت اصلاً... حق با توئه، ناصر با تمام ایراداش بازم بهتر بود، حداقل

رمان بازار
romanbazar.ir

بهم متعهد بود."

سعیده معلومه‌ای گفت و بعد از کمی گپ و گفت دیگر قطع کرد.

بعد از تلفن از جایش بلند شد، سفارش‌های مزون را داخل کاورهایشان چید و به سمت اتاق رفت، باید حاضر می‌شد و می‌بردشان، با این که حال بیرون رفتن نداشت ولی اگر می‌خواست هر بار با پیک و آژانس سفارش‌هایش را برساند مزون که صرف نمی‌کرد. مانتواش را پوشید و شالش را به سر انداخت و راه افتاد. پا که بیرون گذاشت سرحال شد، با خودش گفت. «خوب شد از خونه زدم بیرون، می‌موندم خونه چه‌کار؟!» واقعا هم می‌ماند خانه چه‌کار؟ هی فکر و خیال می‌بافت و گذشته را شخم می‌زد که چه؟ که یادش نرود این روزها را قدر بداند؟ این روزهای بودن حبیب را... مردی که دوستش داشت، مردی که لذت زن بودن را می‌چشاندش... چه معجزه‌ای بود این دوست

رمان بازار
romanbazar.ir

داشته شدن که مهدخت را جان تازه می‌داد، مگر چطور دوستش داشت حبیب؛ که بعد از دو زندگی، بعد از همسر دو مرد دیگر بودن این‌طور دلش زیر و رو می‌شد؟ خنده‌دار نبود؟ نباید حالا در آستانه‌ی پنجاه سالگی‌اش بعد از دو ازدواج، آن‌قدر لبریز از عشق و خواسته شدن باشد که دیدن حبیب عشق اولش، عشق نوجوانی‌اش برایش بی‌اهمیت جلوه کند؟ حتما که باید این‌طور می‌بود اما... نبود.

به سر خیابان رسید دستی برای تاکسی که رد می‌شد تکان داد و مسیر را گفت و سوار شد. از فکر کردن به حبیب حالش خوش می‌شد، از یادآوری‌اش دل‌تنگ می‌شد، دل‌تنگی شیرین... دل‌تنگی مدهوش، گوشی‌اش را از جیب درآورد و پیامکی برایش زد. «به تو فکر می‌کنم.»

پیام را فرستاد و از شیشه‌ی ماشین زل زد به خیابان، خیابان شریعتی... به نم نم باران... باران اول آذر... چه خوب که آمده بود بیرون!

رمان بازار
romanbazar.ir

***

موقع برگشت ساندویچ خرید. چهار تا، آرش خوش خوراک‌تر از آیدین بود، مخصوصا اگر پای هله هوله وسط بود، ساندویچ هایدا خرید که در راه سرد نشود و اگر آیدین نبود بشود گذاشتش توی یخچال که فردا آرش ببرد دانشگاه. کلید را در قفل چرخاند و نیم بوت‌های آرش را جلوی در دید، یکی مشرق یکی مغرب... سر تکان داد، دولا شد و گذاشتشان داخل جاکفشی و صدا زد. "آرش شلخته خونه‌ای؟"

صدایی نیامد، کیسه‌ی ساندویچ‌ها را روی اُپن گذاشت و به سمت اتاق آرش رفت.

"آرشی، مامان خوابی؟"

در اتاق را باز کرد، آرش پشت میز تحریرش نشسته بود. برگشت. "اِسلام... اومدین؟"

صفحه‌ی لپ‌تابش روشن بود. "سلام... آره صدات زدم نشنیدی!"

رمان بازار
romanbazar.ir

اشاره‌ای به صفحه‌ی روشن لپ‌تاب کرد.
"بابا عمه انسی دو ساعته می‌آد رو اسکایپ قطع می‌شه... خشک شدم پشت کامپیوتر."
ناخواسته از تعجب ابروهایش بالا رفت. "عمه انسی؟ چه عجب!"
و از ذهنش گذشت. «موشو آتیش می‌زنن، تا اسمش می‌آد خودشم پیداش می‌شه.»
رو به آرش گفت: "هایدا خریدم، اگه کارت با عمه‌ت تموم شده بیا بخوریم."
آرش نگاهش کرد. "منتظر آیدین نشیم؟"
نگاهی به ساعت اتاق آرش کرد. "هشته، گشنه‌ت نیست صبر می‌کنیم."
آرش گفت گرسنه نیست و مهدخت هم اتاقش را ترک کرد. حتما منتظر تماس انسی بود وگرنه پیشنهاد شام را رد نمی‌کرد.
ساندویچ‌ها را داخل یخچال گذاشت و فکر کرد چند وقت بود که از انسی بی‌خبر بودند؟ تقریبا چهار پنج ماه، از برادر ناصر، یاسر چطور؟ او که بیشتر از یک سال می‌شد سراغی

رمان بازار
romanbazar.ir

از آرش نگرفته بود، البته که دچار بی‌مهری ذاتی بود، همان موقع‌های بودن ناصر هم اگر تماسی برقرار می‌شد از لطف پیگیری‌های ناصر و وصیت خدا بیامرز حاج خانم مادر ناصر بود که به ناصر سپرده بود نگذارد دور بیفتند خواهر و برادرش! اما مگر محبت زوری بود؟

بعد از فوت حاج خانم هر چه ناصر کرد نتوانست جمع کوچک خانواده را حفظ کند. مگر چه کسی را داشتند؟ خودشان سه تا بودند، ناصر که پدری کرده بود و یاسر و انسی. بچه‌های دیگری هم گویا حاج خانم داشته ولی به قول خودش نمانده بودند.

همین بود که زمان بارداری مهدخت آن‌قدر دست و دلش می‌لرزید، زمین گیر بود بنده‌ی خدا، طبقه‌ی پایینشان زندگی می‌کرد، خانه‌ی خیابان پیچ شمیران، بچه‌های مهدخت را دوست داشت، مخصوصا آیدا را که خوش خلق‌تر بود و کمتر از آیدین وابسته به مهدخت و هر روز با مهدخت که صبحانه

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌برد برای حاج خانم، پایین می‌رفت و می‌ماند تا وقتی مهدخت ناهار ببرد برای حاج خانوم. هیچ به روی مهدخت نیاورده بود که مطلقه است، یا پسرش مجرد بود و او بیوه و بچه‌دار... زن خوبی بود، خدا رحمتش کند، آخر هم آرش را ندید و رفت، عمرش کفاف نداد به قول خودش ثمره‌ی ناصرش را ببیند، ناصری که آن‌قدر هوای همه‌اشان را داشت. حاج خانم که رفت آرش را شش ماهه باردار بود، دلش سوخته بود، پیرزن را دوست داشت، زحمتی برایش نداشت، با جان و دل کارهایش را می‌کرد، حتی نه به خاطر ناصر که ناصر آن موقع خاطرش عزیز نبود برای مهدخت، فقط قابل احترام بود و بس... قابل احترام بود و قابل احترام رفت. با خودش که تعارف نداشت، هیچ‌وقت عاشق ناصر نشد، به رسم همسری و عادت دوستش داشت ولی عشق هرگز پا به زندگی‌اشان نگذاشت، شاید ناصر عاشق بود ولی هیچ‌وقت نگفت... عشقی

رمان بازار
romanbazar.ir

که بلد به ورزیدنش نبود چه اهمیتی داشت بودنش؟ اصلاً عشق بود یا تعصب؟ ناصر تعصب را هم عشق می‌دانست، اوایل به شدت متعصب بود و کم‌کم اوضاع بهتر شد با صبوری مهدخت، مخالف درس خواندن دوباره‌ی مهدخت بود، مخالف کلاس رفتنش بود، مخالف خیاطی و گلدوزی‌اش برای کار بود، خریدهای خانه را خودش می‌کرد، بچه‌ها را خودش به پارک می‌برد، مهدخت را فقط در قالب زن خانه می‌خواست بی‌چون‌وچرا، نقطه‌ی مقابل شاهرخ... اما مهدخت هیچ گلایه‌ای نداشت، همین که می‌دید چشم ناصر پاک است، مالش حلال است، بچه‌ها را دوست دارد و مواظبشان است برایش بس بود، حتی ناصر اصراری به بچه‌دار شدن هم نداشت، مهدخت بود که خواست ناصر را پدر کند، پدر فرزند خودش، نه بچه‌های مرد دیگری که ناصر حتی نمی‌خواست آن اوایل اسمش را بشنود، یک‌بار مهدخت پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

"نمی‌خوای بدونی چی شد که جدا شدم؟"
ناصر گفت نه، پرسید چرا؟ و ناصر گفت:
"نمی‌خوام یادم بیاد قبلا زن یکی دیگه
بودی." و تمام!

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ‌وقت دیگری مهدخت اسم شاهرخ را نیاورد تا آن سالی که برگشت. دلش نمی‌خواست به تعصبات و بددلی‌های ناصر دامن بزند. مهدختی که آزاد بار آمده بود و حالا حجاب داشت پیش دیگران به خاطر ناصر، مهدختی که عادت کرده بود به مهمانی‌های شاهرخ و حالا سالی به دوازده ماه جز یاسر و انسی کسی را نمی‌دید، مهدختی که لب تر می کرد با هواپیما شیراز بود، حالا باید صبر می کرد تا ناصر مرخصی بگیرد و خودش ببردش و بیاوردش تا تنها نرود؛ چون ناصر خوشش نمی‌آید که ناصر بد دل است که آرایش کردن و نکردنش جا و مکان دارد، فقط خانه و برای ناصر، نه خیابان و گردش، که بقال و قصاب و رهگذر برایش فرقی ندارد، مهدخت باید پنهان بماند از چشم همه... که سخت بود اوایل برای مهدخت و کم کم عادی شد. هم برای خودش و هم برای بچه‌ها. وقت‌هایی بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

یک هفته را بدون دیدن رنگ خیابان در خانه به سر برده بود، اما چه اهمیتی داشت؟ وقتی شب ناصر می‌آمد، بچه‌هایش که در شیراز بغ کرده و توی لک رفته بودند، حالا از سر و کول ناصر بالا می‌رفتند و بابا ناصر صدایش می‌زدند. حتما اهمیتی نداشت که شب‌های زیادی را بی‌عشق کنار ناصر دراز کشیده و بی‌عشق همسری کرده بود برایش... نه اهمیتی نداشت، هیچ چیز جز بچه‌ها برایش اهمیت نداشت، نه خودش، نه جوانی‌اش.

حتی این که آرش ثمره‌ی عشق نبود، ثمره‌ی وظیفه بود، وظیفه‌ی همسری و اولادآوری!

بعدها اوضاع بهتر شد، ناصر پا به سن گذاشت و مهدخت با صبوری دلش را گرم کرد، فهمید مهدخت کفتر جلد است، فهمید و کمی درهای قفس را گشود، همان سال‌ها خیاطی‌اش را کامل کرد، گلدوزی با چرخ خیاطی یاد گرفت و بعد روبان‌دوزی...

هر چند که دیگر کسی برای رفت و آمد

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشتند، یاسر که با سهم‌الارثش دست خانواده‌اش را گرفت و رفت ینگه‌ی دنیا، بعدها هم برای انسی و به خواست انسی دعوت‌نامه‌ای برایش داده و انسی دکترایش را که گرفت، با پسر عمویش عقد کرد و رفت. البته که وفایش بیشتر از یاسر بود و گه‌گداری یاد داداش ناصری می کرد که زحمتش را کشیده بود؛ ولی دیگر نبودند که رفت و آمدی در کار باشد. فقط مانده بود سعیده جانش که بعد از انتقالی فرخ و آمدنش به تهران به قول خودش با پررویی تمام روی ناصر را کم کرده و وقت و بی‌وقت آن‌قدر آمد و رفت تا برای ناصر جا افتاد که سعیده دل بکن نیست از مهدخت؛ که شاید دلش سوخت برای مهدخت و سعیده را راه نفس کرده بود در تنهایی و چهاردیواری قفس خانگی‌اش... خانه‌ای که بعد از فوت حاج خانم از پیچ شمیران آمده بود سهروردی... همین خانه‌ی فعلی‌اش، که بزرگ‌تر بود و دلباز، سه خوابه و

رمان بازار
romanbazar.ir

نورگیر.

صدای سلام آیدین از جا پراندش، پشت میز آشپزخانه نشسته بود به خاطره بازی. جواب سلام آیدین را داد و گفت: "منتظرت بودیم برای شام، چیزی که نخوردی؟"

آیدین به سمت اتاقش رفت و گفت: "نه، دستامو می‌شورم می‌آم."

مهدخت دریخچال را باز کرد. "پس آرشم سر رات صداش کن."

و شیشه‌ی دوغ را روی میز گذاشت، جالب بود که با فکر کردن به ناصر دل‌تنگش شده بود.

***

سنگ مزار ناصر را با آب شست و رویش دست کشید. گل‌هایی را که سر راه از چند کودک خریده بود پر پر کرد. رویشان گلاب ریخت و بعد شروع کرد به فاتحه خواندن. دو سه باری از آرش خواسته بود بیاوردش سر خاک ناصر

رمان بازار
romanbazar.ir

که هر روز گفته بود فردا و آخر مهدخت خودش دست به کار شد و گفت جمعه می‌رود هرکس آمد آمد، که از این هرکس قرعه به نام حبیب جانش افتاد. صبح وقتی خواست زنگ بزند آژانس، حبیب اس‌ام‌اس داد. «دخی پایه‌ی کله‌پاچه هستی؟»

برایش نوشت. «دارم می‌رم بهشت زهرا، سر خاک ناصر.»

حبیب نوشته بود. «بیام با هم بریم؟»

نوشت. «چی از این بهتر!»

و حالا بالای سرش ایستاده و زل زده بود به سنگ و فاتحه می‌خواند. صدایش خلوت مهدخت را شکست. "سنی هم نداشته!"

نگاهش کرد. "آره، اگه الان بود تازه پنجاه و نه سالش بود. ولی چهار ساله که نیست."

اشاره‌ای به فضای خالی زیراندازی کرد که رویش نشسته بود. "بیا بشین، خسته می‌شی سرپا."

حبیب سر تکان داد. "نه؛ راحتم."

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت هم هیچ نگفت و قرآن کوچکی را که در دست داشت باز کرد. سوره‌ی الرحمن و شروع به خواندن کرد. اشکی برای ریختن نداشت، اشک‌هایش را چهار سال پیش ریخته بود. از سرش گذشت. «بالاخره شونزده هفده سال شوهرم بود.»

حالا گیرم سخت‌گیر و بدخلق، سایه سرش که بود. آهی کشید و قرآن را بست و بوسید. دلش برای ناصر می‌سوخت، اصلاً هیچ‌وقت از زندگی لذت برده بود؟ کسی در وجودش نجوا کرد. «مگه تو بردی؟» نه نبرده بود؛ ولی حداقل خود درونی‌اش، خود ذاتی‌اش دنیا را ساده‌تر می‌گرفت اما ناصر نه. چند بار ناصر از ته دل خندیده بود؟ با خودش گفت. «باور کن هیچ بار» مهدخت باز دلش به بچه‌ها خوش بود، با خنده‌اشان ریسه می‌رفت از خوشی، هر چند که اگر ناصر بود تشر می‌زد: "هیس همسایه‌ها می‌شنوند." یک‌بار مهدخت گفت: "خب بشنون مگه خودشون

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌خندن؟" و چنان نگاه تیزی از ناصر دید که لال شد. حالا درست که ناصر این اواخر کمی بهتر شده بود ولی تمام جوانی مهدخت به صبوری در برابر اخلاق تند و تلخ ناصر هدر شد. حالا می گفت صبوری... اما خب صبوری درد داشت، نداشت؟ حتما داشت که شب‌ها وقتی بچه‌ها می‌خوابیدند، اشک می‌نشست گوشه‌ی چشمانش، کنار ناصری که خر و پفش به آسمان بود و از سر شب غر می‌زد که چرا نمی‌خوابند تا بتواند زودتر بخوابد؛ که صبح ساعت شش، اوست که یک لنگه پا باید با پیکان قراضه که بعدها شده بود گالانت قدیمی نقره‌ای برود اداره و تا ساعت پنج یک کله کار کند و جواب صد نفر را بدهد و وقتی می‌رسد خانه جنازه است و باید بیفتد جلوی تلویزیون و هی به مهدخت چپ‌چپ نگاه کند که چرا به بچه‌ها نمی گوید آرام‌تر... آرام‌تر راه بروید، آرام‌تر بازی کنید، آرام‌تر نفس بکشید... تشرها و نصایح و بدخلقی‌هایش را به

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت می گفت و گاهی به در بگو دیوار بشنو بود. مستقیم و رو در رو نمی‌شد با بچه‌ها و همین بود که بچه‌ها برعکس مهدخت خاطرات خوشی از ناصر داشتند، حالا خوش هم که نبود خاطرات بدی نداشتند از ناصر... از بابا ناصر، همین‌ها بود که صبور می کرد مهدخت را... همین که بچه‌هایش شاد هستند.

حبیب دولا شد و کیف مهدخت را برداشت.

"پاشو دیگه سرده دخی!"

گیج نگاهش کرد. "هان؟"

حبیب خندید. "تو هپروتیا!"

بلند شد. "تو برو تو ماشین، من الان می‌آم."

حبیب زیرانداز را جمع کرد و باشه‌ای گفت و رفت. مهدخت کنار مزار ناصر ایستاد.

"می‌دونم می‌دونی وقتی که بو دی جز تو به هیچ مردی فکر نکردم... با تمام بالا پایین‌هایی که داشتی قدر بودنتو دونستم، ازت ممنون بودم که بچه‌هامو پدری می کنی،

رمان بازار
romanbazar.ir

خدا تو رو واسه پدری کردن آفریده بود انگار."
آهی کشید و نگاه کرد به حبیب که داشت زیرانداز را توی صندوق‌عقب می‌گذاشت.
- این حبیب بود، هیچ‌وقت ازش نگفتم برات؛ چون هیچ‌وقت یادشم نکردم، هر چند که اگه یادش کرده بودم تو نمی‌خواستی ازش چیزی بشنوی، بعد بیست و خرده‌ای سال پیدام کرده، دعا کن اگه... اگه...
نتوانست حرفش را بزند، اشکش جاری شد و به هق‌هق افتاد. "ناصر هیچ‌وقت نشد با هم حرف بزنیم، حرف! نه حرف عادی، درد و دل؛ ولی حالا... همیشه جذبه‌ت منو می‌گرفت؛ حتی الانم نمی‌تونم راحت بهت بگم؛ فقط این‌که دعا کن برام."
گفت و به سمت ماشین رفت، با گوشه‌ی شالش اشکش را پاک کرد و نفس عمیقی کشید و سوار شد. حبیب فقط بطری آبی به سمتش گرفت و باقی مسیر را در سکوت راند.
مغازه‌ی کله‌پاچه فروشی گرم و دنج بود، از

رمان بازار
romanbazar.ir

شلوغی کله‌پزی‌های توی فیلم‌ها خبری نبود. میزهایش چوبی و سفید بودند و سلفون‌های تمیز رویشان کشیده شده بود. آبلیمو خوری، ظرف نمک و فلفل و دارچینش هم چینی سفید بودند با نوار سیلور که از تمیزی برق می‌زدند. رو به حبیب که داشت بارانی پاییزه‌اش را پشت صندلی آویزان می کرد، گفت: "چه جای شیکی!"

حبیب لبخند زد. "چیه فکر کردی می‌برمت کله‌پزی قنبر؟"

مهدخت خندید. "نه ولی اینجام به کله‌پزی نمی خوره."

حبیب پشت میز نشست و گفت: "شعبون آقا رو یادته؟"

مهدخت فکری نگاهش کرد. "کی؟"

حبیب دستانش را روی میز گذاشت و خم شد سمت مهدخت. "شعبون کله‌پز بابا."

یادش آمد، آهانی گفت و خندید. "آره جمعه‌ها عمو کاظم ازش کله‌پاچه می گرفت،

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌اومدین خونه‌ی ما... تو همیشه سهم زبون عاطفه رو کش می‌رفتی."

حبیب ژست بانمکی گرفت. "بقیه‌شم بگو، کش می‌رفتم می‌ذاشتم تو کاسه‌ی تو گیس‌بریده!"

مهدخت خندید. "آره... از اول چشمت پی من بود."

حبیب گرم و پر مهر نگاهش کرد. "از اول!"

مهدخت نفس عمیقی کشید و سکوت کرد.

سفارششان را آوردند و روی میز چیدند.

حبیب شروع کرد به خرد کردن نان و مهدخت نگاهش می‌کرد، حبیب کاسه‌ی مهدخت را پر کرد و گفت: "بزن روشن شی."

مهدخت خندید. "از شما بعیده این اصطلاحات دکتر!"

حبیب خندید. "الان من تو مود شعبون کله‌پزم نه تو مود دکتر رستمی."

مهدخت قاشقش را برداشت و مشغول شد.

"آخیش! گرمه، حالم جا اومد... نمی‌دونم چه

رمان بازار
romanbazar.ir

سریه بهشت زهرا این‌قدر سوز داره هواش."
حبیب قاشقش را برداشت. "سری نداره، آب و هواش خشکه، درخت نداره باد می‌پیچه."
مهدخت نگاهش کرد. "حالا نمی‌شه تو ذوق شاعرانگی من نزنی؟"
حبیب خندید. "آه مرا عفو کن صنما... آری حق با توست از غربت مردگان است سوزی که در هواست، شاید هم آه حسرتشان از کوتاهی دستان مبارکشان از دنیاست... شاید..."
مهدخت خندید. "لوس... خیلی بی‌نمکی!"
حبیب نگاهش کرد. "دلم باز شد جان دخی، از سر خاک تا اینجا مُردم برای اشکات که."
مهدخت جا خورد، هنوز هم از ابراز علاقه‌های حبیب معذب می‌شد. خودش را مشغول خوردن نشان داد و حبیب هم معذبی‌اش را فهمید و حرف را عوض کرد. "دارچین ریختی؟ دوست داشتی که!"
مهدخت سر تکان داد که ریخته و حبیب

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت کرد. مشغول خوردن شد و کمی بعد پرسید: "با ناصر خوشبخت بودی؟"

مهدخت نگاه متعجبی سمتش انداخت.

"هان؟"

حبیب نگاهش کرد. "دوست نداری نگو، همین جوری پرسیدم."

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت شانه بالا داد. "نه، اشکالی نداره، تعجب کردم، تا حالا از ناصر نمی‌پرسیدی!"

حبیب سر تکان داد. "چرا بابا، یه بار پرسیدم چه‌طور فوت شد، گفتی سرطان کبد... یادت نیست؟"

مهدخت سر تکان داد. "اون فرق داشت."

و به فکر فرو رفت. حبیب گفت: "بی خیال اصلاً نمی خواد بگی، سؤالمو پس گرفتم."

مهدخت گفت: "نه بابا... داشتم فکر می کردم چی بگم بهت؟"

- راستشو!

- اون که آره ولی...

قاشق را زمین گذاشت. "دیدی بعضی اوقات نه خوشحالی نه ناراحت؟ زندگی با ناصرم همین بود، نه خوشبخت بودم نه نبودم... تو این شرایط خوشحالی که بدبخت نیستی، از طرفی ناراحتم هستی که چرا خوشبخت نیستی. اون‌وقت می‌رسی به روزمرگی... به عادی شدن."

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی کرد به حبیب که داشت دقیق گوش می‌داد. "فهمیدی؟"

حبیب سر تکان داد. "آره."

- زندگیم خیلی با زمان بودن با شاهرخ فرق داشت، ناصر یکم دیکتاتور بود، بد دل و شکاکم بود، برعکس شاهرخ که دلش می‌خواست من همه‌جا بدرخشم و باهام پز بده، ناصر منو از همه قایم می‌کرد که کسی نبینندم، زندگی با شاهرخ پر از بریز و بپاش بود، زندگی با ناصر پر از صرفه‌جویی. شاهرخ یه زبون داشت ماله‌کش تمام لاابالی گریا و کم گذاشتناش، ناصر حتی تولدامونم یادش نبود که بخواد تبریک بگه... اولا این تفاوتا اذیتم می‌کرد اما بعد عادت کردم.

حبیب لقمه‌ای برایش گرفت و به دستش داد. "ولی از شاهرخ بهتر بود، اگه نبود که باهاش اون همه سال زندگی نمی‌کردی، هان؟"

نگاهی به حبیب کرد. "اون که آره، بهتر از

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخ بود، حداقل اگه منو محدود می کرد خودشم نگاش به صد نفر نبود، ولی... من اگه شاهرخم طلاقم نداده بود، آدم ادامه دادن بودم، آدم جدا شدن نبودم."

حبیب سر جنباند که می‌فهمد و مهدخت ادامه داد. "اما ناصر معرفت داشت، اولین قولی که ازش گرفتم بچه‌ها بود... آرامششون و این که دوستشون داشته باشه، خدا وکیلی هم تا آخرین روز از گل نازک‌تر بهشون نگفت، تازه با اون گنددماغی های آیدین... تنها دلیلی که ممکن بود نتونم باهاش دووم بیارم بچه‌ها بودن که ناصر براشون کم نذاشت."

حبیب لقمه‌ی دیگری به دستش داد. "چه زندگی‌ای داشتی دخی و من از همه‌جا بی‌خبر... آدمای زندگیت چه ناشناسن برام، کی فکرشو می کرد این‌قدر فاصله بیفته بینمون؟"

مهدخت سری تکان داد. "هیچ کس."

حبیب نفس عمیقی کشید. "خدا رحمتش

رمان بازار
romanbazar.ir

کنه."

مهدخت تأیید کرد. "آره خدا رحمتش کنه."

حبیب لقمه‌ای به دهان گذاشت و گفت:

"جالبه با اون‌همه بد دلی و تعصبش، شاهرخ رو کنارتون پذیرفت."

مهدخت کمی آبلیمو در قاشقش ریخت. "تو یاد بگیر!"

و خندید. حبیب چپ‌چپ نگاهش کرد.

"عمراً"

مهدخت سری به خنده تکان داد و مشغول خوردن شد. ترجیح داد سکوت کند، گفتن از گذشته کافی بود، با خودش گفت. «چه اهمیتی داره حبیب بدونه یا ندونه اون روزا چطور گذشتن؟»

مهم حالا بود، درست همین لحظه و همین‌جا... درست اینجا روبه‌روی حبیب که عاشقانه نگاهش می‌کرد. همین‌جا در چهل و هشت سالگی‌اش!

موقع پیاده شدن حبیب گفت: "دخی...

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌خوای با بچه‌هات حرف بزنی؟"

دستش روی دستگیره شل شد، چرخید سمتش. "نذاریم بعد از عروسی آیدین؟"

حبیب صاف نشست سر جایش. "فرقی تو نظرشون داره؟"

لبخند زد. به قول حبیب «لبخند حبیب خر کن» و گفت: "معلومه، اون موقع اصل برام آرشه که بعید می‌دونم مخالف باشه... بذار آیدین بره سر خونه زندگیش."

حبیب نرم شد. "چی بگم؟"

مهدخت باز گفت: "تا آخر دی صبر کن، سخته؟"

حبیب نگاهش کرد. "هر چی که این فاصله رو کش بده سخته دخی... هر چیزی که تو رو دور کنه!"

مهدخت دلش سوخت. "الان بگم فقط اوضاع خراب می‌شه، ولی اگه بخوای می‌گم."

حبیب سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و نفس عمیقی کشید. "نگو پس."

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت پر مهر گفت: "مرسی که درک می‌کنی."

حبیب نگاهش کرد. "چون دوستت دارم."

مهدخت لبخند زد، هیچ نگفت و نگاه از حبیب گرفت. "من برم دیگه... مرسی برای کله‌پاچه و همراهیت."

در را باز کرد و پیاده شد و حالا روی مبل وسط هال خانه نشسته بود و فکر می‌کرد مبادا اتفاقی باز هم گفتن از حبیب را عقب بیندازد.

***

تلفن خانه یکریز زنگ می‌خورد، سریع حوله را دور تنش پیچید و دمپایی‌هایش را به پا کرد و به سمت تلفن دوید، شماره‌ی آیدین بود.

"جانم مامان؟"

- سلام... چرا برنمی‌داری؟

دستی به ابروهای خیسش کشید. "حموم بودم، چی شده؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

- بابا زنگ زد، دیشب رسیده.
از سرش گذشت. «بر این مژده گر جان‌فشانم رواست.»
آیدین گفت: "گوش می‌کنی مامان؟"
- آره... خب؟
- کارگر فرستاده خونه رو تمیز کنن، گفت دوتا خانومن، خواست شما یا آیدا بری اونجا بالا سرشون.
لجش گرفت. "نباید هماهنگ کنه؟ سرخود دو نفرو فرستاده که چی؟"
آیدین توجیه کرد. "خواسته محبت کنه خب، آخر هفته اینا اثاث میارن هنوز اونجا مرتب نشده."
- کاری نداره خونه‌ی نوساز، دو ساعته تمومه!
مکثی کرد، وقت لج کردن با شاهرخ نبود.
"حالا زنگ زدی به آیدا؟"
- آره تا شیش تو موسسه کلاس داشت، نمی‌تونست بره... شما می‌ری؟
سری تکان داد. "چاره‌ی دیگه‌ای هم دارم؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

- مامان الان وقت لج و لجبازی با بابا نیست، می‌دونی؟

پوف کلافه‌ای کشید. "خیله خب شلوغ نکن، آدرسو برام اس ام اس کن، تا نیم ساعت دیگه راه می‌افتم."

آیدین طلبکار گفت: "نیم ساعت دیگه؟"

حرصش گرفت. "پس نه، همین الان با حوله‌ی حموم می‌پرم می‌رم."

آیدین خیله خبی گفت و تماس را قطع کرد. گوشی را گذاشت و زیر لب بد و بی‌راهی بار شاهرخ کرد و به سمت اتاق رفت، باید سریع حاضر می‌شد.

آپارتمان بچه‌ها در ساختمانی ده طبقه در یک خیابان دنج پردرخت بود با نمای سفید و پنجره‌های بلند و نورگیر. واحد آیدین طبقه‌ی پنجم بود و آیدا طبقه‌ی چهارم. خانه دلباز بود و روشن که بیشتر از متراژ واقعی‌اش نشان می‌داد با آشپزخانه‌ای بزرگ، هالی مربع شکل، سالنی که با دری آکاردئونی از هال جدا

رمان بازار
romanbazar.ir

شده بود و سه اتاق خواب که با راهرویی کوچک از فضای هال و سالن جدا می‌شد. خوشحال بود برای بچه‌هایش که خانه‌دار شده بودند، مخصوصا برای آیدین که مرد خانه بود... از تصور آیدین در مقام مرد خانه دلش غنج رفت، با لبخند به باقی خانه سرک کشید، کف پارکت و درهای گردویی. آینه‌ی بزرگ و قدی‌ای که در دیوار سالن تعبیه شده بود صورت شاد مهدخت را منعکس می کرد، جلو رفت و تمام قد خودش را نظاره کرد، خوشحالی به چشمانش نور داده بود، شال بافت کرمش را روی سر مرتب کرد و کمی عقب رفت، پالتوی نخودی زیبایی به تن داشت، سوغات یکی از سفرهای حبیب به آلمان بود. از یادآوری حبیب دل‌تنگش شد، سه روزی می‌شد که از سفر کاری‌اش به ایتالیا بازگشته بود و مهدخت فرصت نداشت که به دیدارش برود. آهی کشید. فکر و دل‌تنگی حبیب را پس زد، چاره‌ای نداشت، سرش

رمان بازار
romanbazar.ir

زیادی شلوغ بود این روزها، بیست و هشتم دی عروسی آیدین بود، درست بیست روز دیگر و آن‌قدر کار روی سرش ریخته بود که خدا می‌دانست! لباس خودش و آیدا و مهسا را سپرده بود به مزون خودشان و خیالش راحت بود، مراسم هم در باغ ویلایی در فشم زیر نظر حمید خان شوهر خواهر مهسا قرار بود برگزار شود و به مهدخت وعده داده بود. «خیالتان تخت همه چیز روبه‌راهه!»

و مهدخت دلگرم شده بود به وعده‌ها و تعریف‌های حمید خان از کیترینگ و شام و کیک و فیلم‌بردار و باقی کارها.

یکی از خانم‌های نظافتچی صدایش کرد.

"ببخشید این شیشه‌شور ما داره تموم می‌شه."

مهدخت به سمتش چرخید. "باشه تموم شد می‌رم براتون می گیرم."

دختر دیگر گفت: "نه بابا بهناز داره توش، زود هول می‌شی."

رمان بازار
romanbazar.ir

و دوباره مشغول کار شدند، مهدخت هم روی صندلی‌ای نشست که سرایدار به خواست شاهرخ آورده بود و زل زد به خیابان. صدای زنگ موبایلش در فضای خالی خانه پیچید، گوشی را نگاه کرد، حبیب بود... با لبخند گوشی را جواب داد. "حلال‌زاده‌ای!"

حبیب خندید. "شک داشتی؟"

مهدخت هم خندید. "نه!"

- علیک سلام دخی خانوم!

مهدخت باز خندید. "سلام یادم رفت؟"

- بله... کجایی؟ صدات می‌پیچه!

مهدخت نگاهی به فضای خانه انداخت. "خونه آیدینم، خالیه صدام اکو می‌شه."

حبیب نرم گفت: "به سلامتی."

- سلامت باشی، ایشالا دومادی شما آقای دکتر.

و موذی خندید. حبیب گفت: "آی‌آی‌آی... باشه گیس برده خانوم، باشه، وقتی رفتم زن گرفتم می‌فهمی!"

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت خندید. "کیو؟ حتما منشی خوشگله رو!"

حبیب خندید. "حالا دیگه!"

مهدخت با خنده نفس کشید. "خوشبخت بشین ایشالا."

حبیب هم خندید و گفت: "حالا چطور اونجایی؟

- شاهرخ خان دو نفرو فرستادن نظافت، بنده هم که بی کار! اومدم بالا سرشون.

رنگ صدای حبیب جدی شد. "چرا خودش نیومده؟"

- خانومن آخه!

آن طرف خط سکوت شد... مهدخت گفت: "الو؟"

- هستم، می گم... نیاد یهو اونجا.

دل مهدخت ریخت، چرا به ذهن خودش نرسیده بود. "هان؟ نمی‌دونم!"

- یعنی چی نمی‌دونم، قراره بیاد؟

نگاهی به پنجره انداخت. "نه بابا چه قراری؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

باید مطمئن حرف می‌زد تا حبیب را به شک نیندازد. "بعیده بیاد، یعنی مطمئنا نمیاد، دیشب تازه رسیده تهران، کلی هم کار داره وقتی میاد. بیاد اینجا چه‌کار، بیادم من می‌رم خونه."

حبیب در سکوت گوش می‌داد و بعد از مکثی کوتاه گفت: "آدرس بده خودم میام دنبالت."

مهدخت معذب شد. "کار من که معلوم نیست کی تموم بشه!"

- هر وقت تموم شد بهم زنگ بزن می‌آم.

- مگه خونه‌ای؟

- نه باید برم بیمارستان، ولی امروز مطب ندارم.

گیج پرسید: "چرا؟"

- جمعه‌س دخی!

- آهان... باشه.

حبیب تأکید کرد. "کارت تموم شد زنگ بزن... باشه؟"

دلش نمی‌خواست حبیب بیاید دنبالش، اگر

رمان بازار
romanbazar.ir

همان وقت آیدین سر می‌رسید چه؟ یا شاهرخ؟

آرام گفت: "اگه شرایط جور بود حتما."

- چرا نباشه؟

کلافه شد. "ممکنه آیدین بیاد اینجا خب...

حبیب اسم شاهرخ که می‌آد منطقت کاملا از بین می‌ره."

حبیب در گوشی نفس کشید. "همینه که هست."

لجش گرفت. "حبیب؟"

حبیب مکث طولانی کرد، مهدخت دوباره صدایش زد که گفت: "خیله خب... حق با توئه، کاری نداری؟"

- نه بداخلاق!

- پس منتظر زنگتم.

مهدخت آمد بگوید اگر شرایط بود که حبیب خودش گفت: "البته اگه شرایطتتون جور بود مهدخت خانوم!"

خندید. "باشه، یکی طلبت."

رمان بازار
romanbazar.ir

حبیب مهربان شد. "تمام زندگیم طلبت... خوبه؟"

مهدخت لبخند زد. "اگه بخوای بداخلاقی کنی نه خوب نیست."

صدای درآمد، مهدخت از جا پرید، توی گوشی گفت: "حبیب، خانما صدام می‌زنن، بهت زنگ می‌زنم."

یکی از خانم‌ها به سمت در رفت، مهدخت سرسری خداحافظی گفت و گوشی را قطع کرد و چشم دوخت به در که هنوز کامل باز نشده بود و بعد... قامت شاهرخ را در چهارچوب دید. مثل همیشه خوش‌تیپ!

سلام کرد و پا داخل گذاشت، دختر نظافتچی جوابش را داد و به مهدخت چشم دوخت برای کسب تکلیف، مهدخت اشاره کرد به کارش برسد، شاهرخ در را پشت سرش بست و جلو آمد. "سلام مهدخت."

سر تکان داد. "سلام!"

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخ نگاهی به اطراف کرد. "کاری هم پیش رفته؟"

مهدخت نگاه از شاهرخ گرفت. "تقریبا، اتاق خواب‌ها مونده فقط."

شاهرخ شروع کرد به قدم زدن در فضای خالی خانه، مهدخت نگاهش کرد، بارانی بلند نوک مدادی به تن داشت، با پلیوری هم‌رنگ که در حاشیه‌ی یقه‌اش خطوط زرد اوکر داشت، بوی اودکلنش نیامده فضای خانه‌ی آیدین را پر کرده بود، چرخی در خانه زد و به سمت مهدخت برگشت که نگاه از برانداز شاهرخ دزدید. "خب، از خونه خوشت اومد؟"

مهدخت به سمت صندلی‌اش رفت که کنار پنجره بود و رویش نشست. "آره مثل همه‌ی خونه‌هاس دیگه!"

دلش نمی‌خواست روی خوش نشان دهد به شاهرخی که منتظر تشکر بود.

شاهرخ از جیب بارانی‌اش پاکت سیگارش را درآورد و در همان حال نزدیک پنجره شد،

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی لایش را باز کرد و بازویش را تکیه داد به چهارچوبش و سیگار را روشن کرد. "مثل همه‌ی خونه‌ها که نیست، معماریش اصولیه، متوجه شدی از متراژش بیشتر نشون می‌ده؟"

مهدخت سر تکان داد به نشان بله و زل زد به خیابان، شاهرخ گفت: "جاشم خوب و دنجه؛ نه؟"

نفس کلافه‌ای کشید. "الان منتظری ازت تشکر کنم؟"

شاهرخ جا خورد. محکم گفت: "نه، نیازی ندارم به تشکرت."

مهدخت سرد نگاهش کرد. "پس این‌قدر مثل بنگاهیا از خونه تعریف نکن."

شاهرخ نگاه نیم‌بندی به صورت مهدخت انداخت و هیچ نگفت، در سکوت سیگارش را کشید و دودش را از پنجره بیرون داد.

مهدخت هم از پنجره چشم دوخته بود به دور دست‌ها و فکر می‌کرد به این که برنامه‌ی امروز از پیش تعیین شده بوده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخ سکوت و فکر مهدخت را شکست.
"با عاشق دلخسته‌ت حرف می‌زدی که من رسیدم؟"
نوبت مهدخت بود که جا بخورد، اما خودش را نباخت. "کاری داشتی که اومدی اینجا؟"
شاهرخ نگاهش کرد، سرد و تلخ، نگاهی که کمتر دیده بود از شاهرخ، آرام گفت: "اومدم سر بزنم."
مهدخت سر تکان داد. "اوهوم" و سکوت کرد.
شاهرخ از رو نرفت. "به من جواب رد دادی که... زن حبیب بشی؟"
مهدخت جدی‌تر نگاهش کرد. "به تو جواب رد دادم چون این‌قدر احمق نیستم که یه اشتباهو دوباره تکرار کنم... بود و نبود حبیب فرقی تو ماجرا نداره."
شاهرخ دوباره زل زد به خیابان زیر پایشان.
"یعنی نمی‌خوای زنش بشی؟"
مهدخت نگاهش کرد، تمام شقیقه‌اش سفید

رمان بازار
romanbazar.ir

شده بود ولی باقی موها هنوز سیاه بود و براق، در سن و سال شاهرخ کمی عجیب به نظر می‌رسید. عجیب‌تر از آن... جذابیت غیرقابل انکارش بود. شاهرخ نگاهش کرد و باز مچ نگاه خیره‌ی مهدخت را گرفت، اما اشاره‌ای نکرد و فقط گفت: "هوم... نگفتی؟"

مهدخت با جدیتی که کمتر از خودش سراغ داشت، گفت: "زندگی خصوصیم به خودم ربط داره."

شاهرخ فقط نگاهش کرد، مهدخت هم... خیره و یک ریز تا بالاخره مهدخت نگاهش را گرفت و گفت: "الانم اگه تو اینجایی من برم خونه، کلی کار دارم."

شاهرخ سر تکان داد. "نه... دارم می‌رم، اومدم حساب اینا رو بدم."

سیگار را گوشه‌ی لبش گذاشت و دست در جیب کرد و به سمت اتاقی رفت که خانم‌ها مشغول کار بودند. مهدخت بدون این که نگاهش کند از جا بلند شد، گرمش شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تأثیر حرف زدن با شاهرخ بود بی‌شک...
کمی شالش را باز کرد و سمت پنجره رفت و بازترش کرد، نفس عمیقی کشید و لب زد.
"کاش کابوست تموم بشه شاهرخ مقامی!"
یک ساعت دیگر هم آنجا بود، کار دخترها که تمام شد راهی‌اشان کرد و نگاهی گذرا به خانه‌ی تمیز شده انداخت که مبادا کاری مانده باشد، نمانده بود. خودش را در آینه‌ی قدی از نظر گذراند، شالش را مرتب کرد، دکمه‌ی پالتواش را بست. پاشنه‌ی بوت قهوه‌ای‌اش کمی اذیتش می‌کرد، بی‌خود آن را پوشیده بود. کمی به پایش استراحت داد و دوباره کفش را پوشید. کیفش را روی دوشش انداخت، در را دو قفله کرد و به سمت آسانسور رفت، قصد زنگ زدن به حبیب را نداشت، می‌ترسید آیدین سر برسد و ببیندشان، همیشه این دلهره‌ها را داشت، با این که کارش را بد نمی‌دانست، نمی‌خواست بچه‌ها را حساس کند. آسانسور به طبقه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

پنجم رسید و مهدخت سوار شد، تا همکف با آهنگ گل ارکیده زمزمه کرد، هرچند که موسیقی بی کلام بود ولی از معدود آهنگ‌هایی بود که از حفظ بود. صدای زنی طبقه‌ی همکف را اعلام کرد و مهدخت پیاده شد. به سمت خروجی رفت، تمام مسیر لابی را از نظر گذراند، خانه واقعا زیبا بود، تمام دیوارهای لابی از آینه‌های بیضی با قاب‌های سفید و طلایی پر بود، چه‌طور موقع آمدن دقت نکرده بود. در خروجی زیبا را باز کرد و بیرون رفت، حالا می‌توانست به خانواده‌ی مهسا بگوید خانه تمیز و حاضر و آمده است برای آوردن جهیزیه. لبخندی زد و پا به خیابان گذاشت. ساعت دو بعد از ظهر بود، فکر کرد خانه غذا دارد پس نیازی به ناهار خوردن بیرون از خانه نبود. آرام آرام به سر کوچه رسید و سرپایینی خیابان را پیچید. دلش خوش بود، اگر دیدن شاهرخ را فاکتور می گرفت، این روزها روزهای خوشی‌اش بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت پسر داماد می کرد... با سرخوشی لبخند زد و نفس آسوده‌ای کشید و فکر کرد. «وقت آسودگیه مهدخت خانوم.»

رسید به یک طلا فروشی و پشت ویترینش پا سست کرد، قبلا هدیه‌اش را خریده بود، یک ساعت رولکس زیبا برای مهسا، یک سکه‌ی تمام برای آیدین، ولی باز هم نتوانست چشم از زرق و برق ویترین بگیرد. سال‌ها می‌شد طلای جدید نخریده بود، هرچه داشت هدایای ناصر بود در سال‌های اول زندگی و دیگر هیچ، هیچ‌وقت پس‌اندازشان به قدر طلا و جواهر نمی‌رسید، زندگی کارمندی و سه بچه‌ی قد و نیم قد و محصل اجازه‌اش را نمی‌داد، ولی به قول سعیده دیدنش که پولی نبود.

با لبخند زل زد به ویترین، سرویس‌های جواهر بی‌نظیر، دستبندهای زیبا، گوشواره‌های برلیان... دلش ضعف رفت برای یک جفت از آن گوشواره‌ها.

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی به نام خواندش. "مهدخت؟"
جا خورد! برگشت به سمت صدا و رخ در رخ شاهرخ شد. "اِ... تو اینجایی؟"
شاهرخ در طلا فروشی را پشت سرش بست و یقه‌ی بارانی‌اش را بالا داد. "آره، اومدم کادوی مهسا رو بخرم."
با سر اشاره‌ای به مغازه کرد. "مغازه‌ی امیره، یادته امیرو؟"
امیر، شوهر شریفه... مگر می‌شد یادش رفته باشد، سر تکان داد که یادش است. شاهرخ گفت: "بیا نشونت بدم چی می‌خوام بخرم."
و به سمت ویترین چرخید، مهدخت گفت: "مگه آپارتمان آیدین هدیه‌ت نبود؟"
شاهرخ نگاهش کرد. "نه... اون همین‌طوری بود، کادو نبود."
با انگشت زنجیر بلند و درخشنده‌ای را که روی مخمل سرمه‌ای رنگی به زیبایی کف ویترین را تزیین کرده بود نشان مهدخت داد. "اینه... چه‌طوره؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

روی زنجیر بافاصله‌های کوتاه کوتاه نگین‌های درخشنده کار شده بود، مهدخت لب زد. "قشنگه"

شاهرخ از آن لبخندهای اغواکننده‌اش زد. "بیا بریم تو... تو هم کارارو ببین شاید چیز قشنگ‌تری به چشمت اومد. با امیرم یه احوال‌پرسی کن، حتما تا حالا شناختت."

مهدخت سر تکان داد. "نه اصلاً... دلم نمی‌خواد ببینمش."

شاهرخ نگاهش کرد. "امیرو؟"

مهدخت زل زد در چشم‌های شاهرخ. "امیر یا هرکس دیگه‌ای که مربوط به گذشته‌مه."

شاهرخ نفس عمیقی کشید. "حتی من؟"

مهدخت خنده‌ای تلخی کرد: "بیشتر از همه تو!"

نگاه شاهرخ کدر شد.

مهدخت دلش سوخت. "شاهرخ بیا و باور کن ارتباط من با تو، احترامی که برات قائلم فقط به خاطر بچه‌هاست... باشه؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخ نگاهی به خیابان انداخت و بعد دوباره به صورت مهدخت چشم دوخت.
"خیلی دلم می‌خواست قبل از پیدا شدن حبیب می‌دیدمت تا ببینم بازم نظرت همینه!"
مهدخت از ویترین پر زرق و برق فاصله گرفت و به وسط پیاده‌رو رفت، باید با شاهرخ آرام حرف می‌زد، مثل خودش، باید توجیه‌اش می‌کرد تا سنگ نشود سر راه زندگی‌اش...
نگاهی به شاهرخ کرد و شمرده شمرده گفت:
"شاهرخ... اومدن و نیومدن حبیب هیچ ارتباطی به حس من به تو نداره، من یه بار از حبیب اون روزها، حبیب نوجونیم به خاطر تو گذشتم ولی حاصلش چی شد؟ خودت بگو... تو همیشه همه رو به من ترجیح دادی، تو جوونی منو از بین بردی، چه‌طور می‌تونم ببخشمت وقتی حجم زیادی از قلبمو دلخوری از تو پر کرده؟ اگه تو آخرین مرد روی کره‌ی زمین هم باشی... اگه تو تنهاییم دق هم بکنم، دیگه حاضر نیستم بودن با تو رو تجربه کنم."

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخ نگاهش می‌کرد، خیره و یک ریز و با غمی مشهود، آرام به سمت مهدخت قدم برداشت. "نصف اصرارم به خاطر دلم بود نصف دیگه‌ش به خاطر بچه‌ها، ولی انگار تو..."

مکثی کرد، سیگاری از جیب بارانی‌اش درآورد و آتش زد. "می‌ذاری برسونمت؟"

مهدخت سر تکان داد. "دلم می‌خواد پیاده برم."

- تا سر خیابون باهات می‌آم.

مهدخت نفس کلافه‌ای کشید. "نه لطفا"

شاهرخ نگاهش کرد و خندید. "واقعا که!"

هنوز هم وقتی می‌خندید گوشه‌ی چشمانش به طرز دل‌نشینی جمع می‌شد، چه‌قدر آن روزها خنده‌های شاهرخ را دوست داشت؛ با آن دندان‌های ردیف و سفیدش که انگار نه انگار سیگاری بود؛ اما حالا...

سعی کرد لبخند بزند. "روز عروسی می‌بینمت."

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخ کام عمیقی از سیگار گرفت.
"متأسفانه‌شو یادت رفت بگی."
مهدخت این بار لبخند عمیقی زد. "تو یادآوری کردی."
شاهرخ هم خندید. "همیشه فقط تو بودی که پسم زدی، تنها زنی که پسم زد."
مهدخت آهی کشید. "دست بردار شاهرخ، من واقعا گرفتاریام کم نیست... دیگه جون ندارم سر تو هم با بچه‌ها یکه به دو کنم."
شاهرخ سر تکان داد. "باشه... می‌خواستم گذشته جبران بشه که انگار جبران نمی‌شه."
مهدخت جدی شد. "چرا می‌شه اگه فقط فاصله‌تو باهام حفظ کنی. بذار تا ابد با حفظ احترام ملاقات‌های اجباریمونو بگذرونیم... باشه؟"
شاهرخ سیگار را زیر پایش انداخت. "تو همیشه بلدی منو خر کنی مهدخت."
مهدخت چشم غره‌ای رفت. "کی به کی می‌گه... تو بدون زبونت هیچ می‌شی شاهرخ

رمان بازار
romanbazar.ir

مقامی!"

گفت و کیفش را روی شانه جابه‌جا کرد. "من برم دیگه... خداحافظ."

شاهرخ سر تکان داد. "تا عروسی."

مهدخت هم سر تکان داد و رفت؛ و فکر کرد.

«خدا شاهده که تو هنوز هم منو به خاطر خودم نمی‌خوای.»

واقعا هم همین بود، شاهرخ مهدخت را می‌خواست تا در جمع‌های آن روزهایش سر بلند کند. "دیدید چه‌قدر من را می‌خواست."

مهدخت را می‌خواست تا بچه‌هایش را بی‌چون و چرا داشته باشد، هر چه بود شاهرخ هم داشت پیر می‌شد، تا ابد که دختران و زنان رنگارنگ برایش نمی‌مردن، بچه‌ها را برای روزگار پیری‌اش می‌خواست و مهدخت را که رام باشد و سر به راه در برابر کارهای ریز و درشتش... از سر مهدخت گذشت. «عمراً فکر می‌کردی من بگم نه وگرنه غرورتو حفظ می‌کردی آقای مقامی.»

رمان بازار
romanbazar.ir

به سر خیابان رسید، دستی برای تاکسی سبزی بلند کرد و سوار شد. باید زودتر به خانه می‌رسید، گرسنه بود و خسته با کلی کار...
عصر قرار بود کارت‌های دعوت را بنویسند، یک کارت هم برای حبیب کنار گذاشته بود. از تصور حبیب در عروسی آیدین دلش مالش رفت. از ذهنش گذشت. «خدا حواسش به منه، جای نگرانی نیست.»
و با لبخند زل زد به خیابان پر دار و درخت پیش رویش!

***

آیدا بلند گفت: "مامان بیا یه چیزی به این نُنُرت بگو!"
فنجان‌های شیر قهوه را درون سینی چید. صدای خنده‌ی مهسا بلند شد. "وای آیدا نکنش گناه داره!"
پشت‌بندش صدای داد و خنده‌ی آرش.
"بدجنس!"

رمان بازار
romanbazar.ir

آیدا باز جیغ زد. "مامان بیا."

رمان بازار
romanbazar.ir

سینی را برداشت و از آشپزخانه خارج شد.
"ای وای چتونه؟"
آرش و آیدا به هم گره خورده بودند انگار، مهدخت از دیدنشان تعجب کرد. "وای نگاهشون کن... از مهسا خجالت بکشید!"
مهسا سرخ بود از خنده، آرش سعی داشت موهای آیدا را بکشد و آیدا هم افتاده بود به غلغلک دادنش... پای آرش بلند شد و محکم خورد به پای مهدخت و سینی در دستش لرزید. داد خفیفی زد. "بس کنید دیگه، نزدیک بود بریزه روتون!"
مهسا بلند شد و سینی را از مهدخت گرفت. مهدخت دولا شد و از هم جدایشان کرد. هر دو سرخ بودند و خندان، تشری به هر دو زد و روی مبل نشست. آیدین تلفن به دست از اتاق بیرون آمد. "چتونه؟ نفهمیدم چه‌طوری قطع کردم!"
مهدخت چشم غره‌ای به آرش رفت و رو به آیدین گفت: "ولشون کن مامان، بیا شیر

رمان بازار
romanbazar.ir

قهوه‌تو بخور."

آیدا خندید. "آره مامان جان برو پنج تا فنجونش مال تو!"

مهدخت خندید و باز رو به آیدین پرسید:

"حالا پرسیدی؟"

آیدین نشست کنار مهسا. "آره داماد بزرگشون اخگر، کوچیکه محمدی."

آرش خودش را کشید نزدیک میز وسط هال.

"بنویسم پس؟"

مهدخت سر تکان داد به معنای نه و گفت:

"اول شیر قهوه‌هاتونو بخورید نریزه رو کارتا."

و خودش دولا شد و فنجانی به دست مهسا داد. مهسا تشکر کرد و رو به آیدین گفت:

"دلت بسوزه!"

آیدین لبخند دل‌نشینی زد که دل مهدخت را گرم کرد، خوشحال بود برای پسرش، که عشق را درک می‌کرد، که به عشقش رسیده بود.

آیدا فنجان‌های خالی را جمع کرد. "خیله

رمان بازار
romanbazar.ir

خب بشینین سر مشقاتون."
آیدین دسته‌ای کارت گذاشت روی میز و رو به آرش گفت: "دستات تمیزه؟"
آرش دستش را به شلوارکش کشید. "تمیز تمیز!"
مهدخت عینکش را زد و به لیست نگاه کرد، مهسا پرسید: "اون چیه مامان؟"
از بالای عینک نگاهش کرد. "لیست مهمونای عروسی آیدا... کارمون راحت‌تره."
مهسا متعجب گفت: "وای چه باسلیقه، نگه‌ش داشتین؟"
مهدخت لبخند زد. "واسه همچین روزی، فقط نسبت‌های جدیدو اضافه می کنیم دیگه، مثل همین دوتا که آیدین زنگ زد فامیلیاشونو پرسید."
آرش اولین کارت را پیش کشید. "خب، کیو بنویسم؟"
آیدا از آشپزخانه خارج شد. "اول خونواده پویا رو بنویس که من رفتم ببرم."

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت گفت: "راست می گه!"
آرش پرسید: "آقای ارشد و بانو دیگه؟"
مهدخت ابرو بالا داد. "نه بابا با خانواده، رعنا هنوز مجرده!"
آرش نوشت و به بقیه نشان داد. "جان من حال می کنید خطو؟"
آیدین گفت: "خب حالا!"
آرش نمادین عرق از پیشانی پاک کرد.
"شرمنده نکن داداش، ته‌ش باهات حساب می کنم."
آیدا کارت بعدی را هول داد جلو. "حرف نزن بنویس!"
آرش گفت: "نوشتم دیگه."
آیدا گفت: "بهاره رو ننوشتی، خواهر بزرگشو."
آرش آهانی گفت و فامیلی را پرسید و نوشت و کارت را داد دست آیدا. "بیا بذار تو کیفت."
آیدا گفت: "خیله خب این از ما... دیگه کسی نمونده؟"
مهدخت دل دل کرد، می‌شد کارت حبیب را

رمان بازار
romanbazar.ir

هم پویا ببرد اما...

آیدا حرف دلش را زد. "اا راستی مامان می‌خوای دکتر رستمی رو هم بدم پویا بده؟"

مهدخت دلش ریخت. "هان؟"

آیدین اخم کرد. "اون دیگه چرا؟"

آیدا گفت: "وا عروسی منم بود!"

آیدین دستی در هوا تکان داد. "عروسی تو از طرف پویا دعوت بود."

آیدا نگاهی به مهدخت کرد. "خب فامیل مامانم هست دیگه."

مهدخت نفسی تازه کرد. "آره بنویس."

آیدین گفت: "چرا؟"

مهدخت نگاهش کرد. "چون تنها فامیلیه که من تهران دارم."

مهسا گفت: "آخی... خب از شیرازیا چرا دعوت نمی‌کنید؟"

مهدخت لبخند زد. "فامیل زیادی برام نمونده، باقی یا پیرن یا سال‌هاست ازشون بی‌خبرم."

رمان بازار
romanbazar.ir

مهسا رو به آیدین گفت: "پس حتما باید این آقا رو دعوت کنیم."
آیدین سری تکان داد. "خودتون می‌دونید."
آرش گفت: "چی بنویسم پس؟"
آیدا گفت: "بنویس آقای دکتر رستمی."
مهدخت لبخند زد: "نه بنویس جناب آقای حبیب رستمی."
مهسا گفت: "خانواده یا بانو؟"
آیدا نگاهی گذرا به مهدخت کرد و گفت: "عمو حبیب مجرده."
و نگاه از چشمان جمع گرفت.

***

خانه در سکوت فرو رفته بود. آرش خواب بود، آیدا به خانه‌اش رفته بود، آیدین هم رفته بود مهسا را برساند. خانه را مرتب کرد، برای خودش چای ریخت و لم داد روی مبل هال، به حبیب اس‌ام‌اس زد. «کارت دعوتتون رو دادم پویا بیارن آقای دکتر.»

رمان بازار
romanbazar.ir

حبیب نوشت. «چرا پویا؟»
جواب داد. «پس کی؟»
صدای زنگ پیام کوتاهش با چرخش کلید در قفل یکی شد، بدون این که پیام را باز کند سر بلند کرد، آیدین بود، سلام کرد و مهدخت هم جواب داد و گفت: "فکر کردم می‌مونی."
آیدین کفش‌هایش را در جاکفشی گذاشت.
"نه، صبح زود جهیزیه می‌بردن بچینن، خواهراش اونجا بودن، نمی‌شد بمونم."
مهدخت لبخند زد. "آخی... به دل خوشی مامان جان."
آیدین آمد و کنار میز تلویزیون ایستاد و گوشی‌اش را به شارژر کنار تلویزیون وصل کرد و گفت: "مهسا تو راه زنگ زد گوشیم شارژش تموم شد، حالا نگران می‌شه."
مهدخت گفت: "بهش یه پیام بده."
- آره منتظرم روشن بشه، شارژر خودم مغازه‌س."
مهدخت اشاره کرد به مبل. "بشین"

رمان بازار
romanbazar.ir

آیدین سر تکان داد. "نه" و بعد رو به مهدخت گفت: "اینو ببرم اتاقم؟"

مهدخت شانه بالا داد. "اگه بتونی از اون پشت بکشیش، هزار ساله نتونستم درش بیارم."

آیدین ای بابایی گفت و روی مبل نشست و تلفن خانه را برداشت.

مهدخت پرسید: "چایی می‌خوری؟"

آیدین نگاهش کرد. "داریم؟"

از جا بلند شد. "آره الان می‌آرم."

و به آشپزخانه رفت، آیدین گفت: "باورم نمی‌شه کارا ردیف شده."

با فنجانی چای و شیرینی خرمایی به هال برگشت. "خدا رو شکر که شد."

آیدین در گوشی سلام کرد و گفت: "شارژم تموم شد... الان رسیدم... زود بخواب پس... باشه شب بخیر."

و تماس را قطع کرد. مهدخت چای را پیش رویش گذاشت و گفت: "موبایلم زیرت موند

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار."
آیدین کمی جابه‌جا شد. "آره!"
تا موبایل را بالا گرفت، زنگ خورد، زنگ حبیب، ملایم و آرام!
آیدین نگاهی به صفحه کرد، مهدخت دلش ریخت ولی خودش را از تک و تا نینداخت و پرسید: "کیه مامان؟" روی مبل نشست و در دلش جواب داد. "کیه غیر از حبیب؟"
رنگ نگاه آیدین عوض شد. "مامان این حبیب خان دقیقا چه‌کار با زندگی ما داره که وقت و بی‌وقت زنگ می‌زنه؟"
خودش را زد به آن راه. "حبیبه؟"
آیدین گوشی را سمتش گرفت. "بله حبیبه... ساعت یک ربع به دوازده شب."
دست دراز کرد به سمت آیدین تا گوشی را بگیرد. "حتما کاری پیش اومده."
آیدین از جایش تکان نخورد. "چه‌کاری؟ منم می‌خوام اینو بدونم، چه‌کاری داره با شما این وقت شب؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

در سکوت نگاهش کرد و بعد گفت: "منم مثل تو آیدین، نمی‌دونم... شاید پویا گفته دعوتش کردیم زنگ زده تشکر."

آیدین پوزخند زد. "فردا رو گرفتن ازش؟"

گوشی همچنان زنگ می‌خورد؛ مهدخت گفت: "الان قطع می‌شه جواب بده خودت."

صدای زنگ قطع شد. آیدین کلافه گوشی را روی میز انداخت و از جا بلند شد و به سمت اتاقش رفت.

مهدخت گفت: "چاییت!"

آیدین انگار نشنید؛ وسط راه برگشت سمت مهدخت و پرسید: "جایگاه این آقا چیه تو زندگی ما مامان؟"

مهدخت جا خورد، از ذهنش گذشت. «چه تلفنی شد!» و نگاه کرد در چشمان عصبانی آیدین. "منظورت چیه؟"

آیدین نزدیک شد و روبه‌رویش با فاصله نشست. "می‌گم جایگاه حبیب کجاست که دوازده شب زنگ می‌زنه به تو... چه صنمی

رمان بازار
romanbazar.ir

داریم با این آقا بعد از این‌همه سال بی‌خبری، هان؟"

و با حالت مسخره‌ای اضافه کرد. "چه جایگاهی غیر از نوه‌ی خاله‌ی بابا رحمان البته."

چه داشت بگوید؟ دستی روی دامنش کشید و پرزهای خیالی را از رویش برداشت. الان زمانش نبود، زمان مناسب هیچ چیز نبود، آیدین باز گفت: "مامان می‌شه لطفا جواب منو بدین!"

نگاهش کرد. "چی بگم؟"

آیدین نفس عمیقی کشید و شمرده و شمرده و با حرص گفت: "این که حبیب چی از زندگی ما می‌خواد؟ فقط لطفا جواب درست به من بده مامان، جوابای تکراریت کلافه‌ترم می‌کنه."

آمد بگوید مگر من باید به تو جواب پس بدهم که پشیمان شد، از راه صلح بهتر بود تا راه لجبازی! دلش را به دریا زد، نفسش را فوت

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد و گفت: "خیلی وقته می‌خوام درباره‌ش باهاتون حرف بزنم ولی هر بار نمی‌شه، اون بار... همین چند ماه پیش، جمعتون کردم که براتون بگم ولی... تو پیش‌دستی کردی و موضوع ازدواجتو گفتی."

دهانش خشک شد، کمی از چای آیدین نوشید که جلویش بود، حالا که تا اینجا آمده بود، باید ادامه می‌داد، مرگ یک بار شیون هم یک بار!

سرش را بلند کرد و در چشمان درشت آیدین خیره شد، تمام اجزای صورت آیدین شبیه شاهرخ بود غیر از چشمانش، انگار خدا چشمان مهدخت را برای سه فرزندش کنار گذاشته بود بدون کوچک‌ترین تفاوتی. درشت و مشکی با مژه‌های پر.

آیدین با تلخی نگاهش می‌کرد: "خب می‌گفتین!"

چاره‌ای نبود تا اینجایش را آمده بود باید تا ته راه را می‌رفت. موهایش را زد پشت گوشش و

رمان بازار
romanbazar.ir

زل زد به چشمان آیدین. "حبیب به من پیشنهاد ازدواج داده، دو ساله، منتها من دائما جواب رد دادم تا الان که... که..."

آیدین شگفت‌زده شد، با بهت گفت: "که؟"

مهدخت مصمم گفت: "که خب خیلی اصرار کرد، گفتم نظر شما سه تا رو بدونم."

صورت آیدین سرخ بود. از روی مبل بلند شد.

"یعنی چی مامان؟ ناصر بس نبود؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

اشاره‌ای به آیدین کرد که آرام باشد و گفت:
" هیس، آرش خوابه... بشین داریم آروم حرف می‌زنیم."
- اتفاقا بذار بیدار بشه، حقشه بدونه!
کمی جدی شد. "بشین بهت می گم، داریم با هم آروم حرف می‌زنیم. این چه اخلاقیه تو داری؟"
آیدین خودش را پرت کرد روی مبل. "بهش جواب رد بده مامان، همین!"
وقت جا زدن نبود، با قدرتی که از خودش بعید می‌دانست آرام گفت: "چرا؟"
آیدین پوزخند زد. "چرا داره؟"
سر تکان داد. "آره، من خودم دلیلی برای رد پیشنهادش پیدا نکردم، تو بگو چرا؟ شاید منطقی باشه."
آیدین با حرص خم شد به جلو. "به همون دلیل که این دو سال گفتی نه."
مهدخت شمرده و آرام گفت: " این دو سال سن بحرانی آرش بود، تو کارت رو هوا بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرباز بودی، آیدا تازه وارد مرحله‌ی ازدواج شده بود، اما الان چی؟ هر سه‌تون از آب و گل در اومدین."

آیدین پرید وسط حرفش. "دلایلت واسه ازدواج‌های مجدد منو کشته مامان، سر ناصر گفتم چرا زنش شدی؟ گفتی شماها کوچیک بودین دست تنها نمی‌تونستم، حالا سر این آقا ما از آب و گل در اومدیم و تو باز نمی‌تونی."

آمد بلند شود که مهدخت دستش را گرفت.

"بشین!"

نشاندش و گفت: "قضیه‌ی حبیب با ناصر فرق داره."

آیدین عصبی بود. تند تند پایش را در هوا تکان می‌داد. "چه فرقی؟ فرقش این بود اون موقع ما کوچیک بودیم و دستمونو گرفتی بردی تو خونه‌ش، الان چی؟ واقعا مامان فکرشو کردی؟ حبیب خان قراره بیاد با ما زندگی کنه یا ما با ایشون؟"

و خنده‌ی پر حرص و تمسخری کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت آرام گفت: "بله فکرشو کردم، تو که بیست روز دیگه از پیش ما می‌ری، می‌مونه آرش، اگه سخت باشه زندگی با حبیب براش، فقط عقد می کنیم و بعد... صبر می کنیم تا آرش ازدواج کنه."

آیدین از جا پرید. "داری قصه می‌بافی مامان؟ مگه فقط کجا زندگی کردنتون مهمه، نفس این کار غلطه، من دلم نمی‌خواد ازدواج کنی با یه غریبه... اصلاً این آقا این‌همه سال کجا بود که یک دفعه پیداش شد اونم این‌طوری عاشق و سینه چاک!"

سعی کرد بر خلاف آیدین آرامشش را حفظ کند. "فکر می کرد با پدرت خوشبختم، ایران نبود که بدونه جدا شدم، که بخواد پا بذاره جلو."

- من این حرفا حالیم نیست، من جلو خانواده مهسا آبرو دارم.

خون به سرش هجوم آورد. از جا بلند شد و روبه‌روی آیدین ایستاد. "ازدواج من آبروتو

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌بره؟"
آیدین داد خفه‌ای زد. "آره می‌بره."
گفت و به سمت اتاقش رفت و در را به هم کوبید.
مهدخت آمد پشت سرش برود... اما چه فایده، الان وقتش بود؟ بیست روز مانده به عروسی!
کاش از اول زبان به دهان می گرفت. کاش گفته بود: «حتما اشتباه گرفته» یا مثلاً می گفت: «ای بابا چه بی‌ملاحظه است این حبیب!» یا هر چیز دیگری غیر از واقعیت.
روی مبل وا رفت، سرش را میان دستانش گرفت و شقیقه‌اش را مالید... با کاش و اگر چیزی دست‌گیرش نمی‌شد، حرفی بود که زده بود، به قول بی‌بی، روغن چراغ ریخته بود، کاریش نمی‌شد کرد.
از جا بلند شد و به اتاقش رفت، گوشی‌اش را باز کرد، حبیب اس‌ام‌اس داده بود. «مثلاً خودت.»

رمان بازار
romanbazar.ir

یادش نمی‌آمد اصلاً پیام قبلی چه بوده که این پاسخش بود، بعد از آن هم چند پیام دیگر که «کجا رفتی؟ دخی جانم؟ خوابیدی؟» و آن تماس کذایی!

***

حبیب با ناراحتی گفت: "می‌خوای نیام عروسی؟"

مهدخت ظرف پنیر را درون یخچال گذاشت. "نه بابا!"

- می‌گم حالا بدتر لج نکنه!

پشت صندلی میز ناهارخوری نشست. "من توقع دیگه‌ای از آیدین نداشتم، همیشه که بهت می‌گفتم."

حبیب آرام گفت: "آره."

مهدخت نفس عمیقی کشید. "خیله خب، فکرشو نکن حالا تا ببینم چه‌کار باید بکنم!"

صدای حبیب نجواگونه در گوشی پیچید. "هر چه کنی بکن، مَکن ترک من ای نگار من."

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت خندید. "تو چرا دکتر شدی؟"

- آخه اون موقع تو رو داشتم، دوریت شاعرم کرد.

مهدخت سکوت کرد و حبیب گفت: "هر لحظه زمزمه می‌کردم، ای همدم روزگار چونی بی من... ای مونس و غمگسار چونی بی من... چونی بی من... کجایی بدون من! من که مُردم بدون تو مهدخت... مُردم دخی جانم."

و آهی پرسوز کشید. "قول بده که این بار باشی، باشه؟"

مهدخت بغض کرد. "باشه!"

ولی از سرش گذشت. «بچه‌هام چی؟» و با خداحافظی کوتاهی تماس را قطع کرد.

***

برخلاف انتظار مهدخت، در روزهای بعد آیدین هیچ اشاره‌ای به موضوع بحث آن شب نکرد، حتی درباره‌اش با آیدا هم صحبتی

رمان بازار
romanbazar.ir

نکرده بود که اگر حرفی زده بود، آیدا کم‌طاقت‌تر از آن بود که به مهدخت بروز ندهد. خانه در آرامش کامل آخرین روزهای حضور آیدین را سپری می کرد، آن‌قدر آرام که مهدخت را نگران می کرد که نکند به قول سعیده آرامش قبل از طوفان باشد.

با این حال ترجیح می‌داد افکار منفی را پس بزند تا آخرین روزهای بودن آیدین به خوشی و آرامش و با خاطرات خوش بگذرد!

پس خودش هم سکوت کرد و انگار نه انگار که اصلاً اتفاقی ما بینشان افتاده. هر شب یکی از غذاهای محبوب آیدین را پخت، به سلیقه‌ی او موسیقی گوش داد، برای تمام کارهایش پیش‌قدم شد تا پسرش هر چه دلخوری از زندگی با مادرش دارد به آن روزها ببخشد و بدون غرغرهایی که بسته به ذاتش بود رهسپار خانه‌ی بختش شود. البته به قول سعیده «محال اندر محال بود که آیدین آخرش طلبکار نباشد.» مهدخت هم مطمئن

رمان بازار
romanbazar.ir

بود همان می‌شود.

***

رو به سعیده گفت:

- کاش این مژه‌ها رو بکنم، نه؟

سعیده گنش را بالا کشید.

- نه دیوونه... مثل ماه شدی!

دستی به شقیقه‌اش کشید.

- آخه سنگینه چشمام!

سعیده نفس نفس زد.

- از این گِن من بدتره؟ دارم خفه می‌شم!

مهدخت خندید:

- خلی به خدا، درش بیار، اونقدر که فکر می‌کنی فرقی نکردی بابا.

سعیده چرخی جلوی آینه زد.

- وا... نه بابا ببین!

و اشاره‌ای به شکمش کرد:

- کلی رفت تو...

مکثی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ولی دارم می‌میرم!

شبنم وارد رختکن شد.

- سلام.

مهدخت نگاهش کرد، لباس گلبهی زیبایی به تن داشت با دامن کوتاه و پرچین، موهایش را هم فر درشت زده بود و آرایش ملیحی هم داشت که زیبایش کرده بود. مهدخت با مهر گفت: "سلام خاله، عروسی تو ایشالا."

شبنم خندید. "مرسی، خاله چه‌قدر خوشگل شدی."

مهدخت بی‌اعتماد به نفس گفت: "واقعا؟"

- به خدا.

- مژه‌هام چی؟

- عالی!

شانه‌ای بالا داد. "باشه، چون تو می گی قبوله!"

مانتو و شالش را به مسئول رختکن داد.

"عزیزم اینا رو جلوی دست بذار شاید لازمم بشه."

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک خندید. "چشم، ولی بهتون نمی‌آد مادر داماد باشید!"

مهدخت لبخند زد و رو به سعیده گفت: "من می‌رم بیرون، زود بیا."

سعید نگاهش کرد. "لاحول و ولا قوه الا بلا... چشمش کف پات!"

ریسه رفت از خنده. "وای می‌شنوه!"

سعیده موهای مش شده‌اش را دستی کشید. "نترس."

مهدخت به سمت در رفت. "من رفتم دیگه، زود بیا."

از رختکن خارج و وارد سالن شد. هنوز هیچ کس نیامده بود، آیدا و پویا در جایگاه عروس و داماد عکس می‌انداختند، آرش داخل نبود و فکر کرد جایی همین اطراف است و بعد کنار فرخ دیدش. مادر مهسا و خواهرش مرسده همان لحظه رسیدند، سلام و احوال‌پرسی کردند و راهنمایی‌اشان کرد داخل رختکن و خودش به سمت میزی رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

که کیفش رویش بود. از صبح سر پا بود، اول صبح بدرقه‌ی آیدین، بعد جمع‌آوری خانه، آرایشگاه، سر و کله زدن با شاهرخ که اصرار داشت برود دنبالشان و مهدخت نپذیرفته بود، پاسخ دادن به هزار تلفن از هزار جا و حالا فرصتی بود تا آمدن مهمان‌ها کمی بنشیند، مسئول پذیرایی با سینی چای نزدیکش شد، یکی برداشت، تشکر کرد و زل زد به آیدا که در لباس بلند عنابی‌اش زیباتر شده بود، موهایش را به زیبایی آراسته و با آرایشی ملایم و زیبا در کنار پویای عزیزش ایستاده بود و حالا آرش ازشان عکس می‌انداخت، شبنم هم آمده بود و مثلاً داشت ژست‌های مختلف بهشان می‌داد، با لبخند روی گرداند و در آینه‌ی روبه‌رویش با خودش مواجه شد، در لباس یشمی‌اش! رنگش آن‌قدر تیره بود که به مشکی می‌زد، با دامن ماکسی و آستین‌های سه‌ربع و یقه‌ی قایقی که خود مهدخت رویش را سنگ‌های درشت دودی کار کرده بود و به

رمان بازار
romanbazar.ir

قول سعیده کلی جلوه داده بود به پارچه.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهایش را مشکی کرده بود و خانم آرایشگر با پیچ و تابی زیبا پشت سرش جمع کرده و نگینی هم‌رنگ سنگ‌های لباس لابه‌لای موهایش زده بود که فقط تلالو داشت و پیدا نبود. شال حریر مشکی هم روی سرش انداخته بود، از عادت‌های زندگی با ناصر! به خودش لبخند زد، برای اولین بار در آن روز حس رضایت کرد، با خودش گفت. «به مژه‌هام عادت کردم.»

صدای آیدا از فکر درش آورد. "مامان؟"

نگاهش کرد. "جانم؟"

- عمه شهلا اینا اومدن.

از جا بلند شد. "پس بابات کجاست؟"

همان لحظه شاهرخ را دید، کت و شلوارپوش و مرتب، به سمت مهدخت آمد. "به به، سلام!"

زیر لب سلام کرد و از شاهرخ فاصله گرفت. حوصله‌ی زبان‌بازی‌هایش را نداشت.

مشغول احوال‌پرسی با مهمان‌ها بود که آرش

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش کرد. "مامان عروس و داماد اومدن."
دلش ریخت، عذرخواهی کرد و به استقبالشان رفت. آیدینش در میان دود اسپند و دست و هلهله‌ی مهمان‌ها دست در دست مهسا وارد شد، قلبش تند می‌زد و اشک‌هایش را به روز مهار می کرد، مهسا در لباس خامه‌ای و زیبایش مثل ماه شده بود واقعا... لبخندش تمام‌رخ بود، آیدین هم همین‌طور، شادی از نگاهشان می‌بارید، عروس و داماد هدایت شدند به اتاق عقد و مهمان‌ها هم پشت سرشان، به سمت آیدین رفت. "آیدین مامان؟"
آیدین برگشت و بغلش کرد. "سلام!"
مهسا هم به سمتش چرخید. "وای مامان چه خوشگل شدین!"
از آغوش آیدین بیرون آمد و مهسا را بغل کرد. "خودتو ندیدی مامانم... شبیه فرشته‌هایی!"
مهسا لبخند زد و فیلم‌بردار مهدخت را صدا کرد. "لطفا با مهمونا بیرون باشید تا عروس و

رمان بازار
romanbazar.ir

داماد حاضر بشن."
از بچه‌ها فاصله گرفت و بیرون رفت. شاهرخ کنار در منتظرش بود.
- شبیه من شده.
نگاهش کرد، راست می گفت، آیدین شبیه شاهرخ بود اگر چشمانش را فاکتور می گرفتند، دلش حق داشت که راضی شود آن روزها به بودن شاهرخ و نبودن حبیب اما پوسته‌ی ظاهر بود و باطن توخالی! زیر لب گفت:
- آره!
دوباره شاهرخ گفت: "فقط من خوش‌سلیقه‌تر بودم."
زل زد به مهدخت و ادامه داد. "مثل ماه داری می‌درخشی!"
نگاه از شاهرخ گرفت و به سمت میزشان رفت تا هدیه‌ها را از کیفش بردارد، حالش از تعریف‌های شاهرخ بد می‌شد، آیدا کنارش آمد. "چه خوب شده مهسا."

رمان بازار
romanbazar.ir

سر بلند کرد و خواهر مهسا را هم دید، رو به هر دو گفت: "مثل ماه!"
و ازشان دور شد.
خطبه‌ی فرمالیته خوانده شد و هدایا را رد و بدل کردند و رسید به گرفتن عکس.
آیدین صدایش زد. "مامان؟"
کنارش ایستاد.
- امشب بهترین شب زندگیمه، تو و بابا کنارمید، هر دو با هم.
دلش سوخت بازویش را لمس کرد. "اوهوم."
آیدین شاهرخ را صدا زد. "بابا بیایین عکس."
شاهرخ کنار مهسا ایستاد و مهدخت بازو به بازوی آیدین. عکاس گفت حاضر و عکس گرفته شد. یکی از این عکس‌ها هم سر عروسی آیدا داشت، میان آلبوم عکس آیدا... عکس تکی هم میان عروس و داماد ایستاد و انداخت و بعد بدون نگاه کردن به شاهرخ اتاق عقد را ترک کرد و پا به سالن گذاشت، ارکستر آهنگ شادی را می‌خواند و چند جوان

رمان بازار
romanbazar.ir

آن وسط مشغول بودند، چشم چرخاند و حبیب را ندید، از ذهنش گذشت. «بهتر، هر چی دیرتر بهتر!»

صدای سعیده را شنید. "مهدخت؟"

برگشت. "عکس انداختی؟"

سر تکان داد به نشان بله و کنار سعیده ایستاد، شاهرخ از کنارشان رد شد و به سمت کسی رفت که مهدخت نمی‌شناختش، سعیده گفت: "از عروسی آیدا تا حالا تکون نخورده."

- کی؟

سعیده با ابرو اشاره کرد به شاهرخ. "حیف واقعا... کنار هم که وایمیسید خیلی به هم می‌آید، از این زن و شوهرا که آفریده شدن برای هم."

مهدخت پوزخند زد. "اینا ظاهر قضیه است، در باطن هیچ ربطی به هم نداشتیم."

سعیده سر تکان داد. "اوهوم... حیف."

نیم ساعتی بود که عروس و داماد به جمع

رمان بازار
romanbazar.ir

مهمان‌ها پیوسته بودند و مجلس رسما شروع شده بود. مهدخت مشغول خوش‌آمدگویی بود و چشمش به در؛ که پویا صدایش زد.

"مامان، عمو حبیب."

از پس شانه‌ی پویا حبیب را دید، با سبد گلی بزرگ که پسرکی پشت سرش می‌آورد، لبخندش به پهنای صورتش باز شد و به سمتش قدم برداشت. سعی کرد در پیش نگاه پویا کمی رسمی باشد. "سلام، خیلی خوش اومدی."

حبیب پر مهر نگاهش کرد. "تبریک می گم، ببخشید کمی دیر شد."

مهدخت رو به پویا کرد. "پویا جان، امشب عمو حبیب با شما، نذار غریبی کنن!"

پویا چشم گفت و حبیب را با دست هدایت کرد. "بفرمایید."

حبیب گفت: " اول یه سلام و تبریک به داماد، بعد!"

آیدا نزدیکشان شد. "عمو حبیب، سلام."

رمان بازار
romanbazar.ir

و لبخند پر مهری به صورت حبیب پاشید،
حبیب گفت: "به به آیدا خانم... مبارکه!"
آیدا خندید. "عروسی شما ایشالا."
حبیب هم خندید. "از دست تو!"
آیدا دست همسرش را گرفت. "پویا یه دقیقه بیا به دوستام معرفیت کنم."
و با هم به طرف تعدادی از جوانان رفتند.
حبیب نگاهی به مهدخت انداخت. "خوبی؟"
مهدخت لبخند زد. "خوب!"
با آن لباس و قیافه کنار حبیب معذب بود، بیشتر مواقع ساده دیده بودش، ساده و خانگی. با هم به سمت جایگاه عروس و داماد رفتند، ارکستر آهنگ خانوم را می خواند، خانوممم تویی... آرومم تویی.
دل مهدخت چنان در سینه می کوبید که صدای بلند موزیک را در سرش تحت‌الشعاع قرار داده بود، برخورد آیدین و حبیب، خواب بود انگار، آیدین با دیدنشان از جا بلند شد و حبیب دست دراز کرد و آیدین دست داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

"خیلی خوش آمدید."

حبیب گفت: "ممنونم، تبریک می گم."

نه رسمی نه صمیمی.

آیدین رسمی بود و جدی ولی! "ممنون."

حبیب رو به مهسا گفت: "عروس خانم... تبریک می گم."

مهسا با مهر لبخند زد. "ممنونم." و نگاهی به مهدخت کرد. "معرفی نمی کنید؟"

آیدین پیش‌دستی کرد. "دکتر رستمی، از اقوام مامان هستن."

مهسا صورتش شکفت. "ها، عمو حبیب!"

دل مهدخت برای مهسا پر کشید، از ذهنش گذشت. «چه یادش بود!»

حبیب خندید. "سعادتیه برام که یه عروس خانم زیبا منو به جا بیاره."

مهسا با خنده گفت: "اختیار دارین... خیلی خوش اومدین."

حبیب اشاره کرد. "سرپا نگه‌تون داشتم بفرمایید."

رمان بازار
romanbazar.ir

مهسا گفت خواهش می کنم و آیدین نشست، مهدخت حبیب را راهنمایی کرد. "از این طرف بفرمایید."

حبیب معذب شده بود انگار، مهدخت گفت: "غول اول رد شد."

حبیب خندید، دل مهدخت گرم شد.

پویا به سمتشان آمد. "مامان؟"

مهدخت نگاهش کرد. "جانم؟"

- اومدم عمو حبیبو پس بگیرم.

مهدخت خندید و گفت: "پس دیگه سفارش نکنم!"

و ازشان فاصله گرفت و به سمت سعیده رفت. سعیده نشسته با آهنگ روی صندلی می جنبید، مهدخت لبخند زد. "آروم نمی‌تونی بشینی، نه؟"

- نه والا، بس که همه‌جام عروسیه.

مهدخت کنارش نشست. "آخیش!"

سعیده پرتقالی پوست کنده در ظرف گذاشت و به سمتش هول داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مُردی از بس راه رفتی، یکم بشین.

- صاب مجلسم دیگه!

- صاب مجلسی، خدمه که نیستی همش داری دور میزا می‌چرخی، یه چیز بخور جون بگیری گلو خشک هی از این‌ور به اون‌ور...

حبیب نیومد؟

مهدخت لبخند زد. "چرا."

سعیده اخمی شیرین کرد. "خوبه حالا نیشتو ببند."

و سر چرخاند. "کو؟"

مهدخت چشم چرخاند. "اونجا... رد نگامو بگیر، با انگشت بَده نشون بدم."

سعیده گفت: "اِ شاهرخ داره باهاش دست می‌ده!"

دل مهدخت هزارباره ریخت. "آره!"

سعیده خندید. "بذار بده، بذار چشمش در بیاد اصلاً."

مهدخت خندید. "هر کی ندونه فکر می‌کنه چهارده سالته، اونام رقیبای عشقیتن."

رمان بازار
romanbazar.ir

سعیده گفت: "مرض!"

خندید. "راستی فرخ کو؟"

کسی روی شانه‌اش زد. "من اینجام مهدخت خانوم."

از جایش بلند شد. "سعیده از آقا فرخ پذیرایی کن، من نیستم تو میزبانی."

فرخ نشست. "همش به فکر خودشه."

مهدخت خندید. "آره والا!"

رمان بازار
romanbazar.ir

و چشمکی زد و ترکشان کرد. دل آشوبه داشت و صورتش گر گرفته بود. تمام تلاشش را می‌کرد به سمت میز حبیب نگاه نکند، به آیدین نگاه نکند، به شاهرخ نگاه نکند، اصلاً کاش زودتر تمام می‌شد مجلس!

موقع شام شاهرخ کنار گوشش گفت: "عاشق دل‌خسته هم که تشریف آوردن!"

به سمتش برگشت. شاهرخ بشقابی غذا دستش داد، نه نگاهش نیش داشت نه کلامش، نگاه مهدخت را که دید لبخند زد و گوشه‌ی چشمانش چین افتاد. "نخور منو با چشمات، تسلیم، شوخی کردم!"

مهدخت نفس بلندی کشید. "خوش به حالت که این‌قدر بی‌استرسی و می‌تونی شوخی کنی."

شاهرخ جدی شد. "همه چیز عالی بود مهدخت، ریلکس باش!"

سپس دستمالی از جیبش درآورد و سمت مهدخت گرفت. "بگیر گوشه‌ی لبتو پاک

رمان بازار
romanbazar.ir

کن."

دستمال را گرفت و به گوشه‌ی لبش کشید.

شاهرخ حواسش به همه چیز بود.

آرام پرسید: "خوب شد؟"

شاهرخ سر تکان داد و خیره نگاهش کرد،

معذب چشم از شاهرخ گرفت و به بشقاب غذا

نگاه کرد، شاهرخ گفت: "آیدا برات کشیده،

بخور!"

- خودت چرا چیزی نمی کشی؟

سر تکان داد. "میل ندارم."

مهدخت بشقاب را روی میز پشت سرش

گذاشت و گفت: "منم."

و با نگاه دنبال حبیب گشت. کنار پدر پویا

نشسته و چشمش روی مهدخت بود، با تمام

وجود لبخند زد، حبیب هم روی گرداند.

شاهرخ نگاهش را که روی حبیب دید، گفت:

"کاش از اول من نبودم، نه؟"

گیج نگاهش کرد. "کجا؟"

شاهرخ نگاهش کرد، نگاهش غم داشت. "تو

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی تو!"
مهدخت همان‌طور خیره ماند به صورتش، جز به جز، شاهرخ هم شکسته شده بود، مهدخت فکر کرد. «بازنده‌ی واقعی خودش بود یا شاهرخ؟» قطعا شاهرخ! هر چه بود مهدخت بچه‌ها را داشت، شاهرخ چه؟ جز دلی که هرز بپرد و آرام نگیرد... که اگر آرام گرفته بود، که اگر پایبند مانده بود چه زندگی‌ای می‌ساخت کنارش مهدخت.
با طمأنینه لب باز کرد. "کاش خوب بودی، کاش کنارت خوشبخت بودم."
گفت و از شاهرخ فاصله گرفت. آیدا کنار فامیل شوهرش نشسته بود و آرش کنار خانواده‌ی سعیده، آیدین کنار همسرش و خودش... ناظر به احوال هر سه و حبیب؛ ناظر احوال او... چه کم داشت؟ مگر خوشبختی شاخ و دم داشت؟ در دلش آرزو کرد، کاش شاهرخ هم به آرامش برسد، به هر حال پدر بچه‌هایش بود روزی و حالا آرامش بچه‌هایش

رمان بازار
romanbazar.ir

در گروی آرامش او بود. با لبخند به سمت سعیده رفت که پر مهر نگاهش می کرد.
نزدیک که شد، گفت: "بیا جان خواهر، خسته شدی، بیا برات جوجه برداشتم."
کنارشان نشست و با لبخند به چهره‌ی شبنم و آرش و فرخ نگاه کرد. از سرش گذشت.
«شکر به خاطر داشتنشون.»
و چنگال را از سعیده گرفت.

***

با صدای موبایلش دست از کار کشید، آرش بود. "جانم مامان؟"
- سلام مامان، آیدا بهت زنگ زد؟
تکیه داد به پشتی مبل. "نه!"
- پس شارژش تموم شده، گفت امشب که آیدین و مهسا می‌رسن، شام بریم خونه‌شون.
- آخه خسته‌ن اون طفلیا.
- به خودش زنگ زده، به خود آیدین، گفته می‌آیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه‌ای بالا داد. "خیله خب."

- من بعد دانشگاه می‌رم اونجا، باشه؟

- لباساتو بیا عوض کن.

- همینا خوبه.

گوشی را با شانه‌اش گرفت و سوزن را برداشت. "باشه، الان آیدا کجا بود؟"

- آموزشگاه، داشت می‌رفت خونه.

نگاهی به ساعت کرد، دوازده ظهر بود. "باشه پس شب می‌بینمت."

ده دوازده روزی از عروسی آیدین گذشته بود، هدیه‌ی ویژه‌ی پدر داماد، شاهرخ خان مقامی، تور ده روزه‌ی مالزی و سنگاپور بود، چیزی که آیدین و مهسا را حتی بیشتر از خانه به وجد آورده بود. دو روز بعد از عروسی راهی شده بودند و حالا داشتند برمی گشتند. آیدا هم پیش‌دستی کرده و دعوتشان کرده بود. از سرش گذشت. «چه خوب!» دلش برای دیدن هر سه‌تایی‌اشان دور هم تنگ شده بود. بیشتر از همه برای آیدین، جای خالی‌اش در

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه، با این که حضور پر صدایی نداشت حس می‌شد. حتی آرش هم دو سه روز بعد رفتنش گفته بود: "دلم تنگ شده واسه اخمو خان."
اخمو خان را با مهری عمیق گفته بود.
مهدخت فکر کرد. «آرش خوشحاله که نمی‌آد خونه لباس عوض کنه، دلش تنگ شده واقعا.»
و از سرش گذشت. «کاش آیدین هم دل‌تنگش باشه.»
از جا بلند شد. وسایل کارش را زمین گذاشت و به آشپزخانه رفت. باید سر و سامانی به کارها می‌داد و بعد می‌رفت کمک آیدا، هر چه بود دلش طاقت نمی‌آورد، خسته از آموزشگاه بیاید و بدو بدو بساط مهمانی جور کند.
مشغول کار بود که تلفن خانه زنگ خورد. آیدا بود، سفارش کرد زودتر برود و مهدخت پرسید چیزی نمی‌خواهد که آیدا گفت نه. تلفن را که قطع کرد، دست از کار کشید و حاضر شد برای رفتن به خانه‌ی آیدا.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیدا روسری دور سرش پیچیده بود، وسط هال نشسته و سینی بزرگی پر از سیب زمینی و تخم مرغ پخته پیش‌رویش بود، مهدخت کفش‌هایش را درون جاکفشی گذاشت و در را بست. آیدا گفت: "مرسی که اومدی، مثل خر موندم تو گِل."

مهدخت خندید. "چرا؟"

- لوله‌ی زیر ظرف‌شوییم در رفت، کل آشپزخونه رو آب برداشت یک دفعه!

مهدخت با بهت نگاهش کرد. "واقعا؟"

- آره، زنگ زدم یکی اومد جا زد ولی کف آشپزخونه به گند کشیده شد.

مهدخت لباس‌هایش را به جالباسی آویز کرد. "عیبی نداره، الان ردیفش می‌کنم."

به سمت آشپزخانه رفت. "کارای شبت در چه حاله؟"

- خورشت کرفس گذاشتم با مرغ، الویه و میرزا قاسمی هم می‌خوام درست کنم.

مهدخت پاچه‌های شلوارش را بالا داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

"بادمجون کبابی داری؟"

آیدا سر تکان داد. "دارم... این الویه‌ی کوفتی جمع بشه، بقیه کارا ردیفه."

مهدخت خندید. "پاگشای یهویی همینه دیگه، می‌ذاشتی چند روز دیگه!"

آیدا شانه بالا داد. "چه می‌دونستم این جوری می‌شه."

مهدخت وارد آشپزخانه شد. "چه خبره!"

آیدا مغموم گفت. "می‌بینی؟"

از کابینت زیر ظرف‌شویی سطلی برداشت و گفت: "تا الویه‌ت حاضر بشه، اینجام تمومه."

و مشغول کار شد.

ساعت شش بعد از ظهر را نشان می‌داد که کارها به پایان رسید و آشپزخانه مثل دسته‌ی گل به رویشان لبخند می‌زد. بوی خورش کرفس خانه را پر کرده بود، ظرف الویه در یخچال و ظرف‌های میرزا قاسمی درون فر حاضر و آماده بودند. آیدا هم رفته بود تا دوشی بگیرد و حاضر شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت برای خودش چای ریخت و روی راحتی‌ها زرد و سرمه‌ای هال نشست و چشم چرخاند دور تا دور خانه، خانه‌ای که با پس‌اندازهای خودش و کمک‌های شاهرخ پر شده بود و حالا دخترش آرامش و خوشبختی را در آن تجربه می کرد.

چرخش کلید، آمدن پویا را خبر داد، با لحن بانمکی قبل از باز شدن کامل در گفت:

"حبیبی... حبیبی... حبیبی النورالعین... کجایی؟"

مهدخت خندید و به استقبالش رفت. "سلام، حبیبی‌ت حمومه."

پویا سرخ شد. "اِ سلام مامان... ببخشید، نمی‌دونستم اینجایین."

مهدخت دستی به بازویش کشید. "اومدم کمکش."

و با خنده اضافه کرد: "حالا چرا حبیبی؟"

پویا خندید. "آخه یه وقتا وسط حرفاش عربی حرف می‌زنه... منم عادت کردم."

رمان بازار
romanbazar.ir

آیدا مدرس عربی کنکور بود. مهدخت آهانی گفت و به آشپزخانه رفت. "بشین برات چایی بیارم تا مهمونا نیومدن."
پویا چشمی گفت و برای شستن دست‌هایش به دستشویی رفت.

***

از دیدن آیدین احساس آرامش کرد، دل‌تنگش بود. انگار آیدین هم دل‌تنگشان شده بود که بی‌چون و چرا صورت‌هایشان را بوسید و با خنده و شوخی از خاطرات سفرشان گفت. برای همه‌اشان سوغات آورده بود، لباس‌های زیبا، برای مهدخت یک عطر هم آورده بود، گرم و شیرین! با آرش هم خوش و بش می‌کرد، از عجایب دنیا بود این یکی!
بعد از شام دور هم نشستند که مهدخت گفت: "آخر هفته هم بیایید خونه‌ی ما" سپس رو به پویا گفت: "شما که شیفت نیستی؟"
پویا با لبخند سر تکان داد. "نه، آخر شب باید

رمان بازار
romanbazar.ir

برم... بعد از شام خوشمزه‌تون."
رو کرد به مهسا. "جایی دعوت ندارین شما؟"
مهسا با لبخند گفت: "نه پنج‌شنبه آزادیم."
آیدین خیاری برداشت و شروع کرد به پوست کندن. "آره پنج‌شنبه آزادیم ولی جمعه شام مهمون بابااییم، آ اِس پ!"
رو کرد به آیدا. "گفت بهت؟"
آیدا سر تکان داد. "نه، زنگ زده بود من حموم بودم، بعدم که شماها اومدین، فردا بهش زنگ می‌زنم."
آیدین دولا شد، نمک را برداشت و با لبخند غرورآمیزی گفت: "قراره مامان و آرشم دعوت کنه."
مهدخت جا خورد! دندان قروچه‌ای کرد، نمی‌خواست تلخ شود. "از پدرت تشکر کن... من و آرش نمی‌تونیم بیایم."
آیدین نگاهش کرد. "چرا؟"
مهدخت جدی شد. "چون دلم نمی‌خواد."
آیدین پوزخند زد. "چه قانع کننده!"

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت بشقاب میوه‌اش را روی میز گذاشت. "من نمی‌دونم چی با گذشته تغییر کرده که پدرت راه و بی‌راه دنبال بهونه می‌گرده دور هم جمع بشیم؟ مگه تمام این دوازده سیزده سال ما با هم شام بیرون می‌رفتیم که حالا بریم؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

آیدین اخم کرد. "اولاً بابا اون موقع این‌قدر ایران نمی‌اومد، دوما توقع نداشتی که با وجود ناصر خان شام دعوتت کنه؟"

مهدخت از بحث کردن‌های این چنینی جلوی آرش معذب می‌شد، ولی چاره‌ای نبود.

"به پدرت بگو الانم فکر کنه ناصر هست، از نظر من فرقی با قبل نداره، بابت دعوتشم تشکر کن، بگو لطفا بهم زنگ نزنه، چون در هر حال من جواب نمی‌دم."

گفت و از جا بلند شد و به دستشویی رفت.

چند مشت آب به صورتش زد و فکر کرد. «این پسر چه از جانش می‌خواهد.»

موقع خداحافظی به آیدین گفت: "صبر کنید برسونیمتون."

آرش هم تأیید کرد. "آره آره." و کتش را از جالباسی برداشت.

آیدین سوییچی بالا گرفت. "نه ماشین دارم... بابا اومد فرودگاه دنبالمون، فهمید اینجاییم ماشینو داد بهم... گفت دستت باشه تا بخری،

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش که اینجا نیست زیاد ماشین بخواد."
مهدخت نفس عمیقی کشید، به هر طرف نگاه می کرد شاهرخ حضور داشت. زیر لب گفت: "خیله خب... بریم پس."
رو کرد به آیدا. "خداحافظ مامان جان، خیلی زحمت کشیدی، پنج‌شنبه منتظرتم."
و از خانه خارج شدند. ماشین شاهرخ لکسوز مشکی بود که شبیه یک کشتی جلوی در پارک شده بود. آرش تا دید سوت زد. "فکر کردم همون تویوتا قبلیه، عوض کرده بابات ماشینو؟"
آیدین سر تکان داد. "آره دیگه سر عروسی من ماشین عروس بود این."
هر دو آهانی گفتند و آرش گفت: "فکر کردم از کسی گرفته، آخه خودش با تویوتا بود."
آیدین دزدگیر را زد و سوار شد. "نه خریده بود، منتها ماشین خودشو چند روز پیش رد کرد."
آرش خندید. "بابا دمش گرم... خیلی عشقه

رمان بازار
romanbazar.ir

بابات."

آیدین خندید. "کیه که قدر بدونه!"

مهدخت نشنیده گرفت و رو به مهسا گفت: "مواظب خودتون باشید، بگو آیدین تند نره!" و رویش را بوسید. "پنج‌شنبه منتطرتونم."

مهسا چشمی گفت و سوار شد. آیدین بوق کوتاهی زد و حرکت کرد. آرش هنوز محو ماشینِ در حرکت آیدین بود، مهدخت صدایش زد: "آرش سرده در ماشینو باز کن."

آرش چشم گفت، در را زد و هر دو سوار شدند، آرش رو به مهدخت گفت: " ماشین بودا"

مهدخت خندید. "آره... تو هم می‌خری یه روز، شاهرخم از اول که نداشت، یواش یواش تونست."

که البته دروغ می‌گفت.

- کاش مام عوض کنیم اینو.

و ضربه‌ای روی فرمان زد. مهدخت سر تکان داد. "باشه."

رمان بازار
romanbazar.ir

آرش آهی کشید. "با کدوم پول؟"
مهدخت دلش سوخت. "من بهت قرض می‌دم، رفتی سر کار بهم بده."
آرش نگاهش کرد. "چقدر؟"
مهدخت حساب کتاب پس‌اندازش را کرد. "پنج تومن... اینم بفروش بذار روش، ثبت نام کن."
آرش لبخند زد. "خدایی؟"
مهدخت سر تکان داد. "اوهوم."
آرش ذوق کرد. "باشه، زود بهت بر می گردونم... با استادمون حرف زدم پاره‌وقت برم تو شرکتش، خرد خرد بهت برمی گردونم."
مهدخت لبخند زد. "چه عالی... از کی؟"
- بعد از امتحانا.
مهدخت ذوق کرد. "خیلی خوبه... آفرین!"
آرش پرسید: "کی پولو بهم می‌دی؟"
- هر وقت اینو فروختی... خوبه؟
آرش از پشت فرمان دست انداخت دور گردن

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت و سرش را به سمت خودش کشید و روی روسری‌اش را بوسید. "خیلی باحالی مامان!"

مهدخت خندید. "حواست به رانندگیت باشه، یه طرفشو نزنی قیمتش بیاد پایین حالا."

آرش خندید. "والا!"

و تا خانه در مورد مدل ماشین‌هایی که به پولشان می‌خورد حرف زد. پسرک قانع و مهربان مهدخت، بی بالا و پایین و اذیت و آزار! باید دلش را گرم می‌کرد، باید انگیزه‌ی تلاش می‌داد بهش... همان‌طور که به آن دو تا داده بود، صرف نظر از پدرشان که این روزها یادش آمده بود بچه‌هایی داشته است. از یادآوری شاهرخ فرار کرد، بهتر بود به او فکر نمی‌کرد. بهترین راه نادیده گرفتنش بود.

***

بعد از چهار بوق حبیب گوشی را جواب داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

"بله؟"

تعجب کرد، آرام گفت: "مهدختم حبیب... سلام."

صدای حبیب رنگ گرفت. "سلام... شماره رو ندیدم برداشتم... خوبی؟"

سرحال نبود، پرسید: "سرحال نیستی؟"

صدای آه حبیب گوشش را پر کرد. "نه زیاد... عاطی زنگ زد، عزیز بیمارستان بوده، آنژیو کرده."

مهدخت نشست روی صندلی. "ای وای... الان چطورن؟"

- الان خوبه، عصر مرخصه... به من نمی گن نمی‌دونم چرا؟

مهدخت دلش سوخت. "نمی‌خوان راه دور نگران بشی."

- خوب پاشن بیان اینجا، خیر سرم دکترم، چهارتا همکار دارم. می‌برمش دکتر... این که نشد اه!

دل مهدخت از تصور آمدن عمه منیر به تهران

رمان بازار
romanbazar.ir

ریخت، به خانه‌ی حبیب... خانه‌ای که مهدخت ندیده بود هنوز... که دوباره بیاید و حواسش جمع رفت و آمد حبیب شود و مهدخت از این هم کمتر ببیندش!

صدای حبیب در گوشی پیچید. "الو؟"

مهدخت گیج گفت: "همین جام... حالا می‌خوای بری شیراز؟"

- واسه جمعه صبح بلیت دارم.

مهدخت زمزمه کرد: "خوش به حالت!"

حبیب گفت: "تو هم بیا خب... می‌آی؟"

مهدخت لبخند پرحسرتی زد. "کجا بیام... کیو دارم اونجا؟"

حبیب پر مهر گفت: "منو داری... نه تو شیراز که هر جای زمین... دختی مهم دل منه که هر جا رفت فقط واسه تو زد... تو دلم می‌برمت شیراز!"

مهدخت بغض کرد، دلش شیراز را می‌خواست، خانه‌ی خیابان افرا پلاک شش را... خانه‌ی کوچکشان و بی‌بی گلاب و عمو

رمان بازار
romanbazar.ir

کاظمش را... خیاطی عمو یحیی را... صدای خرت خرت معرق کاری بابا رحمان را... حتی دلش عمه منیر را می‌خواست که جاجیم ببافد و نخ‌های اضافه را بدهد عاطفه و مهدخت گره گره کنند و ریسمان رنگی درست کنند و دنبال سرشان بیندازند و بدوند میان حیاط... بدوند و صدای خنده‌هایشان باز کند اخم اهل خانه را... اهل خانه که نه... اخم عمه و بابا رحمان را... هر چند اخم عمه که هیچ‌وقت باز نشد!

توی گوشی گفت: "حبیب، چرا هیچی مثل قدیم نمی‌شه؟ چرا هیچ‌وقت قد اون سال‌ها شاد نیستیم؟"

- نمی‌دونی؟

مهدخت فکر کرد واقعا چرا؟ آن سال‌ها چه داشت که حالا نداشت، آن سال‌های خانه‌ی پدری؟

آرام گفت: "تو حبیب... تو که کم شدی از زندگیم، دیگه شادی تموم شد!"

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض داشت چرا؟ دستش بی‌خودی راه می‌گرفت روی دامن آبی خانگی‌اش، روی گل‌های زرد بزرگش. حبیب توی گوشی گفت: "دخی، من و تو وصله‌ی جون هم بودیم، تو که رفتی یه تیکه از تنمون گم شد... از تن هر دومون... همیشه گم کرده داشتیم، آدم چشم به راه که می‌شه تموم زندگی‌اش یادش می‌ره... یادش می‌ره خوشحال باشه، یادش می‌ره بخنده، فقط چشمش پی گم کرده‌شه!" آهی کشید و ادامه داد: "بعد تو تخصص گرفتم، فوق تخصص گرفتم، دایی شدم، خونه خریدم، ماشین، مطب، سهام بیمارستان... ولی هیچ‌کدوم بی تو بهم نچسبید دخی، هیچ کدوم!"

هر دو ساکت شدند که صدای حبیب باز در گوشش پیچید.

- این شعر مصداق بارز حال من بود بعد از رفتن تو.

رمان بازار
romanbazar.ir

برگی افتاد از افرایی
ایوان پر شد از تنهایی

بادی خزید و آرامید
برفی آشفته می‌بارید

دستان هوا از بوی تو هیچ
دستان هوا از بوی تو هیچ دخی!

مهدخت در سکوت گوش می‌داد، گوش می‌داد و دلش از کجا پر بود که آرام آرام اشک پاک می کرد؟ از کجا به اینجا رسیدند امروز؟ از قلب عمه منیر... از مرض قلب عمه رسیدند به داغ قلب حبیب... داغ مهدخت... حبیب گفت: "گوش می‌دی دخی؟"
بغض قورت داد. "آره!"
حبیب جا خورده پرسید: "گریه می کنی؟"
مهدخت خندید. "اشکمو درآوردی، از کجا رسیدیم به کجا!"

رمان بازار
romanbazar.ir

حبیب متأسف شد. "آره... دلت بدتر پوسید!"
مهدخت خندید. "آره والا... زنگ زده بودم بگم بیا بریم امامزاده صالح، نذر کرده بودم عروسی آیدین خوب و خوش بگذره، نون و خرما بدم... حالا که داری می‌ری شیراز."
حبیب پرشور گفت: "واقعا زنگ زدی بریم بیرون؟ آره دخی... وای اولین‌باره دختر... باورم نمی‌شه!"
مهدخت خندید. "لوس نشو!"
- جان تو... جدی می گم.
مهدخت باز خندید. "حالا که نمی‌شه دیگه."
حبیب آرام گفت: "تو چیزی از من بخوای و نشه؟ کی بریم؟"
دل مهدخت از خوشی ریخت. "ساعتش با تو... فقط شب نشه!"
حبیب فکر کرد. "پس بذار فردا، امروز تا از مطب بیام، شبه."
- باشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

حبیب گفت: "فردا یازده صبح خوبه؟ بعد از بیمارستان."
مهدخت پر مهر گفت: "فردا یازده صبح."
دلش هنوز پی سفر شیراز بود که خداحافظی کرد... خوب که فکر می‌کرد، دلش شیراز نمی‌خواست. دلش شیراز با حبیب می‌خواست... شیراز آن سال‌ها را.

***

کیسه‌ی خالی را تا کرد و توی کیف گذاشت، رو به حبیب گفت: "تموم شد."
حبیب دست در جیب چشم دوخته بود به او، مهدخت چادرش را جلوتر کشید. "چیه؟"
حبیب گرم نگاهش کرد. "یاد شاه‌چراغ افتادم، چادر سرت کردی شکل اون وقتات شدی."
مهدخت لقمه‌ای طرفش گرفت. "یادته؟"
حبیب لقمه را گرفت و نصف کرد. "بیا"
مهدخت خندید. "دارم یکی دیگه."

رمان بازار
romanbazar.ir

حبیب دستش را پس نکشید و باز اشاره کرد که بگیرد، مهدخت گرفت. "نذر کن عمه روبه‌راه بشه، باز نون و خرما بیاریم اینجا."

حبیب سر تکان داد که باشد.

مهدخت چیزی یادش آمد و پرسید: "راستی حبیب، از من چیزی به عمه گفتی؟"

حبیب نگاهش کرد، مهدخت هم. "آره... اون سری که رفتم شیراز."

مهدخت جا خورد! "یعنی تو این دو سال نگفتی؟"

حبیب سر تکان داد. "نه... می‌خواستم بله رو که ازت گرفتم بگم که..."

چپ‌چپ نگاهش کرد و ادامه داد: "که دیدم شاید بله گفتنت به عمرم قد نده."

مهدخت خندید. "بی‌نمک!"

حبیب هم خندید. "والا!"

مهدخت گاز کوچکی به لقمه‌اش زد. "خب؟"

- آخه اون بار بردمش سر خاک مادرش و دایی کاظم... یهو گفت سر خاک بی‌بی

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌بردیم کاش، گفتم دفعه بعد که بیام...
گفت خوابشو می‌بینم چند شبه، خواب بی‌بی و مهدخت. یهو برگشت سمتم گفت ازش خبر داری؟ اول اومدم بگم نه... بعد گفتم چه‌کاریه گفتم آره، گفت خوبه؟ گفتم آره، سه تا بچه داره. می‌دونی چی گفت؟
مهدخت سر تکان داد که چه؟
حبیب زل زد به گنبد. "گفت بختم بسوزه که نه آوردم تو کارت، الان اینا باید بچه‌های تو می‌بودن."
دل مهدخت ریخت از تصور بچه‌هایی که می‌شد پدرشان حبیب باشد... حبیب ادامه داد: "بهش گفتم الان چون گذشته می‌گی وگرنه الانم بگم مهدختو می‌خوام نه می‌آری! گفت نه عزیز، کاش می‌شد خودم این بار پا می‌ذاشتم جلو... کور که نبودم نبینم چه‌طور جوونیتو سوزندم من مادر... گفتم شوهرش فوت شده، این بار نمی‌ذارم از دستم بره."
حبیب ساکت شد، مهدخت پرسید: "خب؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

حبیب نگاهش کرد و گفت: "هیچی نگفت تا رسیدیم خونه... تا اومدم تهران... تا حالا... هیچی نگفته دیگه، نه حال و احوالی نه هیچی!"

دل مهدخت گرفت. "عزیزت دلش با من صاف نمی‌شه... اون موقع که دختر خونه‌ی بابام بودم منو نخواست، حالا بخواد با سه تا بچه؟"

حبیب آمد و روبه‌رویش ایستاد. "اون موقع من دنبال خواستنش بودم، الان دیگه نیستم... این بار فقط باید تو بخوای."

مهدخت نگاهش کرد و هزار کلمه‌ی آمده روی زبانش را قورت داد و هیچ نگفت... از سرش گذشت. «الان وقتش نیست.»

***

زیر خورش را کم کرد و در گوشی گفت: "باشه آیدا سوپم می‌ذارم، چه‌قدر می گی مامان جان؟!"

رمان بازار
romanbazar.ir

آیدا آن‌طرف خط تند تند گفت: "خب پویا هوس کرده."
نفسش را فوت کرد. "باشه الان می‌ذارم."
آیدا گفت: "مرسی مامان عشق، کاری نداری؟"
گفت نه و گوشی را قطع کرد. چه دختر مهربانی داشت واقعا... کمکش که نمی‌کرد سفارش هم می‌داد! از سرش گذشت. «خوبه سعیده پیشم نبود دوتا بارم کنه!»
سعیده همیشه از ناز کشیدن‌های مهدخت حرص می‌خورد، می‌گفت لوسشان می‌کنی و حق هم داشت. موهایش را پشت گوشش زد و در فریزر را باز کرد، آخرین بسته‌ی مرغ را درآورد و مشغول درست کردن سوپ شد. خورش بادمجان هم سفارش آیدین بود، آرش طفلکش که هرچه پیش رویش می‌گذاشتند با اشتها می‌خورد و تشکر می‌کرد. دوقلوها بودند که ادا زیاد داشتند. زنگ پیامک گوشی‌اش بلند شد. دستش را خشک کرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را برداشت، حبیب بود. «خواب بودم زنگ زدی، می‌شه زنگ زد؟»

گوشی را برداشت و شماره گرفت، از روز امام‌زاده تماسی نداشتند و امروز زنگ زده بود جویای حال عمه منیر شود که حبیب جواب نداده بود. با اولین بوق حبیب برداشت، توی گوشی سرفه کرد و گفت: "سلام ماه بانو!"

صدایش گرفته بود، نگران پرسید: "سلام... مریضی؟"

حبیب باز سرفه کرد. "آره سرما خوردم... خوب می‌شم."

دل مهدخت سوخت. "غذا داری؟"

- آره یه چیزایی هست.

به ظرف سوپ در حال غل‌غل چشم دوخت و فکر کرد. «قسمت حبیب بوده رو زبون آیدا.»

توی گوشی گفت: "تا دو سه ساعت دیگه سوپ برات می‌فرستم."

حبیب گفت: "نه بابا خوبم دخی، تا یه ساعت دیگه باید برم مطب، نیستم اصلاً."

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت نگاهی به ساعت کرد. دوازده بود.
"مطب چه وقته، چهار می‌رفتی که!"
- وقتامو انداختم جلو، شب زود بیام فردا هفت صبح پروازمه.
دوباره دل مهدخت کنده شد. "یادم نبود!"
حبیب تک سرفه‌ای کرد. "نمی‌آی؟"
مهدخت اعتراض کرد. "حبیب دل منو خون نکن هی!"
حبیب خندید. "من حال ندارم مهدخت، رحم کن!"
مهدخت خندید. "حال نداری مردم آزاری نکن."
حبیب پر مهر گفت: "فرشته آزاری بود."
مهدخت لبخند زد و بی‌ربط گفت: "حالا حتما باید بری مطب؟"
- آره، الان سفرم برم چند روز نیستم.
- راست می گی. پس موقع برگشت بیا سوپ ببر!
- نه بابا خوب می‌شم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمی‌شی! معجزه قراره بشه، یا چون دکتری ویروسا ازت می‌ترسن؟

حبیب خندید. "خوبه خوبه، گیس‌بریده چه حاضرجواب شده واسه من!"

مهدخت لبخند زد. "ساعت چند منتظرت باشم؟"

حبیب خندید. "زورکیه دیگه؟"

مهدخت هم خندید. "چه جورم!"

- باشه... طرفای شیش.

مهدخت دلش گرم شد. "داشتی راه می‌افتادی زنگ بزن."

- خودتو خسته نکن.

- تو هم!

حبیب زد به شوخی. "الان سوپ شما شفا می‌ده؟"

مهدخت لبخند زد و گفت: "معلومه"

حبیب خندید. "می‌شه به تولید انبوه رسوندش؟ این جوری دیگه وقتم هدر مطب و بیمارستان نمی‌شه."

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت پر مهر گفت: "نه دیگه اکسیرش رو یه نفر جواب می‌ده."

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: "ساعت شیش منتظرتم... مواظب خودت باش، لباس گرم بپوش."

و تلفن را قطع کرد. قلبش تند می‌زد، از سرش گذشت. «مهدخت هیجده سالگی جسورتر بود در ابراز عشق.» چه بر سرش آمده بود که عشقش را لقمه لقمه قورت می‌داد؟

شانه‌ای بالا داد، همین بود که بود! با خودش گفت. «عوضش مهدخت الان سوپ بلده درست کنه.» خندید و فکر کرد. «سوپی که شفا بده.»

سوپش را هم زد و باز از سرش گذشت.

«چقدر به جون آیدا غر زدم!»

با لبخند مشغول کار شد.

***

ساعت نزدیک هفت بود که حبیب رسید. درِ

رمان بازار
romanbazar.ir

آبی رنگ ظرف را چفت کرد و درون کیسه گذاشت و به سمت در رفت، دل دل می‌کرد مبادا آیدا برسد که زنگ زده بود که با پویا می‌آید طرف‌های هشت. تقریبا یک ساعت دیگر.

پله‌ها را دو تا یکی کرد و پایین دوید. به حبیب گفته بود کمی جلوتر پارک کند. سرکی به کوچه کشید و ماشین سفیدش را دید، چه سری بود که وصله‌ی حبیب به هر چیزی لبخند به لبش می‌آورد؟ به سمت ماشین رفت و در را باز کرد. "سلام."

حبیب سرفه‌ای کرد و گفت: "به روی ماهت دخی جانم... زحمتت شد!"

ظرف را روی صندلی گذاشت. "نه قسمتت بود واقعا، آیدا سفارش داده بود."

کمی از ماشین فاصله گرفت. "تا برسی خونه سرد می‌شه، داغش کن بخور!"

حبیب چشمانش را به تأیید باز و بسته کرد.

مهدخت لبخند زد. "کاری نداری؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

حبیب خیره نگاهش کرد. "تو چی، کاری نداری؟"

همیشه همین بود! دل نمی‌کند حبیب از دیدنش، حرف را کش می‌داد تا بیشتر ببیندش.

مهدخت لبخند زد. "نه، مواظب خودت باش، رسیدی فردا خبر بده."

حبیب کمی چرخید. "تو هم مواظب خودت باش."

مهدخت این پا و آن پا کرد. "کی می‌آی؟"

- دوشنبه شب... کاری داشتی زنگ بزن.

مهدخت سر جنباند به معنای باشه و در را بست. حبیب شیشه را پایین داد و خداحافظی کرد. مهدخت هم دستی تکان داد و عقب‌تر ایستاد. ماشین از جا کنده و در پیچ کوچه ناپدید شد. دل مهدخت ریخت، از سرش گذشت. «رفت شیراز... خوش به حالش!»

عقب گرد کرد و داخل خانه شد.

همزمان با داخل شدنش، صدای زنگ آیفون

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شد، نگاهی به تصویر انداخت، آیدین و مهسا بودند... با خودش گفت. «چه زود!» در را زد و به آشپزخانه رفت.

آیدین پکر بود از بدو ورودش. آیدا هم که آمد متوجه شد. موقع چای ریختن در گوش مهدخت گفت: "چشه؟"

مهدخت نپرسید کی؟ معلوم بود آیدین را می‌گوید، فقط گفت: "نمی‌دونم."

و نگاهش دوید توی هال و روی مهسا که میوه پوست می‌کند برای شوهرش.

آیدا باز گفت: "بپرسم از مهسا؟"

چپ‌چپ نگاهش کر.: "معلومه که نه!"

آیدا شانه بالا داد. "اصلاً به من چه!"

سینی چای را دستش داد و گفت: "آفرین."

و راهی‌اش کرد. ته ذهنش آمد. «شاید حرفشون شده.» چیز دیگری به ذهنش نمی‌رسید.

ساعت حدود ده بود که پویا بلند شد و رو به آیدا گفت: "می‌آی یا می‌مونی؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیدا سر تکان داد. "می‌مونم."
مهسا پرسید: "دارید می‌رید؟"
آیدا خودش را لوس کرد. "شیفتشه!"
مهدخت هم یادش نبود، از جا بلند شد.
"میوه خوردی اصلاً؟"
پویا به سمت جالباسی رفت و کتش را
برداشت. "بله خوردم، بابت سوپم ممنون...
تنبلی می کنه این آیدا، می‌ندازه گردن شما."
مهدخت لبخند زد. "خودم دلم خواست
برات درست کنم."
و ذهنش دوید پیش حبیب که پیامک داده
بود. «معجزه‌ی عشق بود این، اشتباهی
صداش می‌زدن سوپ.»
از یادآوری‌اش لبخند زد. پویا خداحافظی
کرد و بیرون رفت. به آیدا اشاره کرد تا پایین
بدرقه‌اش کند و خودش به هال برگشت. رو به
مهسا گفت: "یه چایی دیگه می‌خوری؟"
تا مهسا آمد جواب دهد آیدین گفت:
"هیچ کس هیچی نمی‌خواد مامان... بشین!"

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت پیش‌دستی‌ها را خالی از پوست میوه کرد و گفت: "پس اینا رو بذارم آشپزخونه و بیام."

آیدین پرید میان حرفش. "گفتم بشین مامان... حرف دارم."

دل مهدخت ریخت. "چی شده باز؟"

آیدین پوزخند زد و جمله‌ی مهدخت را تکرار کرد. "چی شده باز؟ بشین تا بگم."

بلند شد و در راهرو را باز کرد. "بذار آیدا هم باشه."

مهسا متعجب نگاهش می‌کرد، آرام گفت: "آیدین چی شد یهو؟"

- شما دخالت نکن عزیزم.

مهدخت اخم کرد. "آیدین خجالت بکش."

سپس رو کرد به مهسا: "ببخشش عزیزم."

مهسا شوکه بود. "نه اشکالی نداره."

و دوباره نگاه کرد به آیدین که کنار در منتظر آیدا بود. همان لحظه آیدا داخل شد و پرسید: "چه خبره؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

آیدین اشاره کرد به مبل. "بشین می گم."
آیدا نگاهی به تک تکشان کرد و پرسید: "وا... این یهو چش شد؟"
آیدین خودش هم آمد و کنار مهسا نشست.
"یهو چیزیم نشد، از اول چیزیم بود... منتظر بودم شوهر جناب‌عالی بره."
آیدا کنار آرش نشست. "وا... چرا؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

آیدین نگاهش کرد. "والا!"
رو کرد به مهدخت و خیره نگاهش کرد.
مهدخت تا آخرش را خواند... حرف حبیب بود، حتما جلوی در دیده بودش، حتما رسیده بود همان موقع و دیده بودتشان. هیچ چیز جز حبیب نمی‌توانست آیدین را این‌طور برآشفته کند... نفس عمیقی کشید، انگار وقتش رسیده بود.
آیدا رو به آیدین گفت: "خب چی شده؟"
آیدین زل زد به مهدخت. "من نباید بگم مامان باید بگه!"
مهدخت تمام توانش را جمع کرد تا محکم به نظر برسد، با جدیت پرسید: "چی رو؟"
آیدین تلخ بود. "اون ماشین سفید ماشین کی بود؟"
پس آیدین دیده بودش... مهدخت در سکوت نگاهش کرد. آیدا پرسید: "ماشین سفید چیه؟"
آیدین فقط نگاهش کرد، آیدا از مهسا پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

"چی می گه این؟"

مهسا شانه بالا داد. "نمی‌دونم."

آیدین گفت: "الان مامان می گه."

مهدخت فکر کرد. می‌توانست بگوید. کدام ماشین سفید؟ می‌توانست بگوید سعیده بوده، یا حتی خانوم ارتشی آمده و سفارش‌های مزون را برده یا... هر چیز دیگری سر هم کند، ولی چرا؟ مگر دنبال فرصت نبود؟ اصلاً آیدین چطور در تاریکی دم غروب تشخیصش داده بود؟ چطور مهدخت را دیده بود و مهدخت ندیده بودش!

آیدین افکارش را پاره کرد. "مامان چرا ساکتی؟"

مهدخت پرسید: "از چی حرف می‌زنی؟"

آیدین خنده‌ی عصبی‌ای کرد و تکیه داد به مبل. "من مهسا رو سر خیابون پیاده کردم چون اصرار داشت دست‌خالی نیاییم اینجا... بعد اومدم تو کوچه ماشینو پارک کنم که دیدمت."

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زد. "مامان دنبال راه درو نباش، من از اول پارک کردن ماشینش اونجا بودم تا وقتی رفتی تو ساختمون."

مهدخت رنجیده گفت: "راه درو؟ من مادرتم آیدین این چه طرز حرف زدنه!"

بعد نگاهی به همه‌اشان کرد. "نه تنها چیزی برای مخفی کردن ندارم بلکه منتظر فرصت هم بودم تا باهاتون صحبت کنم... چه بهتر که پویا هم می‌بود... حالا که نیست، عیبی نداره، آیدا بعداً براش می گه."

آب دهانش را قورت داد. "آیدین قبل‌تر از شماها در جریانه... نظری نداده، هر چند که نظرش از رفتار الانش معلومه."

آیدا پرید میان حرفش. "وای خل شدم، چی می گین شماها؟"

مهدخت دست بلند کرد که ساکت باشد.

"دارم می گم اگه صبر کنی!"

رو کرد به آرش. "در مورد چیزی که می خوام بگم، اول نظر آرش مهمه بعد شما دو تا...

رمان بازار
romanbazar.ir

چون آرش هنوز تو این خونه‌س ولی شماها نه."

نگاهی به چشمان تک تکشان کرد. "حبیبو همه‌تون می‌شناسید... از اقوام منه... قبل‌ترها خواستگارم بود ولی تقدیر بود یا هر چی، قسمت هم نشدیم... با این که... با این که..." نفسش را فوت کرد. "مهم نیست... هرچی بوده مال گذشته‌س، ولی حالا..."

آرش زمزمه کرد: "می‌خوای ازدواج کنی؟"

مهدخت نگاهش کرد، پسر مظلوم و مهربانش را... با موهای فرفری‌اش که تازگی‌ها با کشی باریک عقب می‌دادشان. دلش برای نگاه معصومش سوخت، دستش را دراز کرد و دست آرش را که روی دسته‌ی مبل بود گرفت. "اگه تو موافق باشی."

آیدین از جا پرید. "اگه اون موافق باشه؟ ماها برگ چغندریم؟"

نگاهش کرد. "معلومه که نه؛ اگه می‌گم نظر آرش مهم‌تره چون هنوز ازدواج نکرده و با من

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی می کنه ولی تمام نظرات منطقی‌تونو می‌شنوم و اگه حق با شماها باشه شک نکن که این کارو نمی کنم."

آیدا وا رفته بود روی مبل، مهدخت نگاهش کرد. "آیدا نظر تو چیه؟"

آیدا گیج پرسید: "ازت خواستگاری کرده؟"

- دو ساله... منتها به خاطر شماها صبر کرده بودم.

آیدین با حرص خندید. "زحمت کشیدی!"

مهسا دست آیدین را گرفت. "آروم باش."

آیدین نگاه خیره‌اش نشست روی مهسا، انگار حضورش را فراموش کرده بود. کمی نگاهش کرد و بعد انگار چیزی به ذهنش رسید که رو کرد به مهدخت. "آهان... پس بگو! تموم این مدت تموم این چند ماه همش فکر می کردم چرا به این راحتی با ازدواج من و مهسا موافقت کردی!"

مهدخت منظورش را نفهمید، زیر لب گفت: "یعنی چی؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

- می‌خواستی زودتر از شرم راحت شی، بشینی سر سفره‌ی عقد حبیب خانتون!

تمام تنش یخ کرد، این حجم از نفهمی در پسری که خودش بزرگ کرده بود، امکان داشت؟ از جا بلند شد و روبه‌روی آیدین ایستاد. "باورم نمی‌شه، چقدر می‌تونی احمق باشی آیدین... هان؟ من با ازدواج تو و مهسا موافقت کردم چون مهسا به نظرم ایده‌ال اومد، چون فکر کردم دوسش داری، چون دیدم دوستت داره... این‌قدر احمقی که فکر کنی آینده‌ی تو رو تباه خواسته‌ی خودم می‌کنم!"

آیدین با پوزخند نگاهش کرد، مهدخت رو کرد به مهسا. دختر بیچاره هاج و واج مانده بود، مهدخت پرمهر گفت: "من از تو معذرت می‌خوام... الان فقط قصدش آزار منه، تو به دل نگیر."

مهسا از جا بلند شد. "نه اشکالی نداره؛ فقط بهتره من اصلاً تو این بحث نباشم، من می‌رم

رمان بازار
romanbazar.ir

تو اتاق."
و به سمت اتاق سابق آیدین رفت. آیدین نگاهی به مهدخت کرد. "خیالت راحت شد؟"
مهدخت برگشت سمتش. "خجالت بکش، دنبال چی هستی آیدین؟ هان؟"
آیدین از جا بلند شد و به سمت اتاقش رفت و در راه گفت: "برای شما مگه مهمه؟"
و داخل اتاق شد. مهدخت نگاهی به آیدا و آرش کرد. "چیزی نمی‌خواید بگید؟"
هر دو روی مبل وا رفته بودند. مهدخت به صورت آیدا نگاه کرد. "آیدا؟"
آیدا نگاهش کرد، بغض داشت. "بله؟"
- به شلوغ بازیای آیدین نگاه نکن... شماها راضی نباشید من...
آیدین از اتاق با شتاب بیرون آمد و گفت: "آره ما راضی نیستیم."
مهدخت نگاهش نکرد. "اجازه می‌دی حرف بزنم؟"
آیدین پوزخند زد. "چه حرفی؟ ما تمایلی

رمان بازار
romanbazar.ir

نداریم از عشق قدیمیتون بشنویم."

آرش بلند شد، مهدخت پرسید: "کجا؟"

آرش نگاهش کرد. "می‌رم اتاقم."

مهدخت دستش را گرفت. "چرا؟ حرف نزنم؟"

آرش نگاهش کرد، عمیق و طولانی و بعد روی مبل نشست. "چرا بگید."

مهدخت سر مبل نشست. "شماها اگه مخالف باشید من هیچ کاری نمی کنم؛ فقط... فقط این که..."

آیدا به میان حرفش آمد. "من مخالف نیستم مامان... فقط شوکه شدم."

دل مهدخت گرم شد. "واقعا؟"

آیدین مثل اسپند روی آتش شد. "تو غلط کردی مخالف نیستی!"

همه فقط نگاهش کردند. کسی جانی برای دعوا نداشت. آیدین ادامه داد: "اصلاً واسه چی می خوای ازدواج کنی؟ هان؟ اونم با این آقا؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت سعی کرد آرام باشد. "تو مخالف ازدواجمی یا مخالف حبیب؟"

- مخالف ازدواجت با حبیب و هرکس دیگه‌ای، مگه این که بخوای...

مکثی کرد و ادامه داد: "مگه این که طرفت بابا باشه."

مهدخت آرام نگاهش کرد.

- اون بارم گفتم... هیچ‌وقت این اتفاق نمی‌افته آیدین... بین من و پدرت...

آیدین پرید وسط حرفش. "چرا؟ چون عاشق قدیمی پیداش شده؟ آره؟ نکنه به خاطر همین عشق قدیمی از بابا جدا شدی؟"

مطمئن بود آیدین فقط از عصبانیت این را گفته ولی دلش از همان هم شکست، لبخند تلخی زد و رو به آیدین گفت: "تو تقصیری نداری، ایراد از منه... از من که تموم این سال‌ها به دلتون راه اومدم... دیگه بسه!"

از سرش گذشت. «سکوت کافی نبود؟»

رو کرد به آرش. "مامان جان... تلفن خونه رو

رمان بازار
romanbazar.ir

بده من."

آرش از مبل کنده شد و تلفن را داد به مهدخت. آیدین پوست لبش را می‌کند.

"می‌خوای چه‌کار؟"

مهدخت با دستان لرزان شماره‌ی خانه‌ی شاهرخ را از دفتر تلفن گوشی‌اش پیدا کرد و شروع کرد به شماره گرفتن. "صبر کن می‌فهمی."

ته دلش کسی می‌گفت نه، زنگ نزن؛ اما عقلش فرمان دیگری می‌داد. وقتش نبود آیدین از خواب خرگوشی پدر بی‌نظیر داشتنش بیدار شود؟ حتما در پس ذهنش مقصر همه چیز مهدخت بود که این‌طور وقت و بی‌وقت بر زبانش نشسته بود.

صدای شاهرخ در گوشش پیچید. "بله؟"

مهدخت سلام کرد. ته صدایش بغض بود. بغض رنجیدگی، نه بغض غم، با تردید پرسید: "بی‌موقع که زنگ نزدم، تنهایی؟"

صدای کسی بود یا تلویزیون؟ شاهرخ گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

"مهمون دارم ولی مشکلی نیست چند دقیقه صبر کن برم تو اتاق."

مهمانش نپرسیده برای مهدخت روشن بود. صبر کرد و شاهرخ چند لحظه بعد گفت:

"خب، الان تنها شدم، جانم؟"

مهدخت نگاهی به بچه‌هایش کرد. آیدا و آرش نگاهش می‌کردند و آیدین با پوزخند زل زده بود به زمین و پایش را تکان تکان می‌داد. مهدخت گفت: "شاهرخ، شاید الان تعجب کنی از سوالام ولی... راستشو بگو، باشه؟"

شاهرخ مکث کرد و بعد گفت: "چی شده مهدخت؟ چرا صدات می‌لرزه؟"

مهدخت بغضش را قورت داد. "خوبم، مهم نیست... تو جواب منو بده!"

شاهرخ گفت: "باشه."

مهدخت چشم روی بچه‌هایش بست و پرسید: "شاهرخ، چی شد که تصمیم گرفتی منو طلاق بدی؟"

آیدین برگشت و نگاهش کرد، باورش

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌شد انگار... آیدا هم زمزمه کرد: "مامان!"
ولی دیگر هیچ واژه‌ای از دهانش خارج نشد.
شاهرخ گفت: "یعنی چی مهدخت؟ چه وقت این حرفاست!"
- بگو لطفا.
نفس عمیقی کشید و با غمی مشهود ادامه داد: "غیر از این بود که تو در تمام طول شش سال زندگیمون، به من خیانت می کردی و من چشم می‌بستم... غیر از این بود که تو منو بچه‌ها رو گذاشتی و بی خبر رفتی؟"
نگاهی به دوقلوها کرد و ضربه‌ی آخر را زد.
"اونم با همسر جدیدت... با دختر سرهنگ گلفر!
بهت آیدا با بغضش شکست! دل مهدخت سوخت، ولی ادامه داد: "غیر از این بود که گفتی یا بچه‌ها یا مهریه‌ت؟ هان شاهرخ؟ خونه و طلا و اسباب و همه رو فروختی و رفتی، غیر از اینه؟"
شاهرخ ساکت بود. مهدخت نگاهش روی

رمان بازار
romanbazar.ir

آیدین نشست که دیگر پایش تکان نمی‌خورد و به جای زمین زل زده بود به مهدخت، به جای پوزخند اخم داشت. مهدخت دوباره توی گوشی گفت: "غیر از اینه شاهرخ؟ چرا جواب نمی‌دی؟"

شاهرخ با صدای از ته چاه گفت: "نه!"

مهدخت سری به تأیید تکان داد و اشکش روی گونه‌اش ریخت.

- ممنونم شاهرخ... می‌بخشی مزاحمت شدم.

شاهرخ نفس عمیقی کشید. "دلیل این کارا چیه مهدخت؟"

مهدخت اشکش را پاک کرد و محکم گفت: "تموم این سال‌ها به خاطر حفظ وجهه‌ت دلیل جداییمون مثل راز سر به مهر بود، ولی الان پسرت منو متهم کرد به این که... از تو جدا شدم به خاطر حبیب!"

مکثی کرد و تلخ خندید. "فقط تو می‌تونستی ابهامشو برطرف کنی، چون جدیداً فقط تو رو قبول داره، من براش شدم دلیل تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

ناکامی‌هاش... باورت می‌شه شاهرخ، منی که به دندون گرفتمش از تهران به شیراز، منی که شرط ازدواجم با ناصر، از گل نازک‌تر نگفتن به اینا بوده، منی که سوزن زدم یه عمر رو پارچه که ته دلشون اگه واسه چیزی لرزید و ناصر نتونست، خودم بشم کوه، وایسم پشت خواسته‌هاشون، که ازدواج کردم با ناصر تا یه شهر نگن چشمش دنبال حبیب بود که برگشت، ولی حالا پسرم داره بهم می‌گه چشمت دنبال حبیب بوده که بابامو ول کردی."

به اینجای حرفایش که رسید دیگر به هق هق افتاد توی گوشی و گفت: "شاهرخ باورت می‌شه، دارم برات درد و دل می‌کنم، بعد از بیست و چند سال... ببین چه‌قدر بی‌کس می‌تونم شده باشم!"

و گریه کرد. دلش شکسته بود، آیدین تمام قد شده بود دوستت ندارم... شده بود شمشیر از رو!

رمان بازار
romanbazar.ir

آیدا بلند شد، گوشی را از مهدخت گرفت و قطع کرد. مهدخت را در آغوش گرفت، آیدین همان‌طور گیج و وارفته روی مبل نشسته بود و آرش سرش زیر بود، نگاهش پیدا نبود که بشود چیزی از آن خواند.

آیدا سر مهدخت را بوسید و گفت: "چرا هیچ‌وقت نگفتی؟ هان مامان؟ چرا گذاشتی بابا رو دوست داشته باشیم؟"

مهدخت نگاهش کرد. "چون باید دوستش داشته باشین، چون به هر دلیلی که ما با هم نساخته باشیم، پدر و مادرتونیم."

تلفن در دستان آیدا زنگ خورد. نگاهی به شماره کرد و جواب داد: "الو بابا... نه خوبیم... هان؟ باشه."

تلفن را قطع کرد، گیج بود. رو به مهدخت گفت:

- بابا می گه... بابا می گه...

مکثی کرد و به آیدین چشم دوخت و گفت: "بابا گفت به مامان بگم، تو هم حق زندگی

رمان بازار
romanbazar.ir

داری، هر تصمیمی بگیری، من پشتتم."

***

ساعت دو نیمه شب را نشان می‌داد و مهدخت هنوز بیدار بود. وسط هال خانه نشسته بود و به اتفاقات سر شب فکر می کرد. بعد از تلفن شاهرخ، آیدین از جا بلند شد، مهسا را صدا زد و رفتند. موقع رفتن سوییچ ماشین شاهرخ را پرت کرد روی میز و گفت: "اینم بدین به پشت‌وپناه جدیدتون... تا دیروز سایه‌شو با تیر می‌زدین و حالا..."

پوزخند زد و سمت در رفت، مهدخت دنبالش نرفت. مهسا آمد خداحافظی کرد و در گوش مهدخت گفت: "نگران نباشید آرومش می کنم."

خنده‌دار بود! بیست و هفت سال مادر کسی باشی و بعد عروس یک سال نشده‌ات پسرت را در برابرت آرام کند. حتما رسم دنیا بود. آرش همان‌طور در سکوت به اتاقش رفته و

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت پاپی‌اش نشده بود. اخلاقش را می‌شناخت، دلش تنهایی و خلوت می‌خواست تا فکر کند.

از جا بلند شد و به اتاقش رفت. صدای گریه‌ی آرام آیدا را شنید. دلش سوخت، آرام وارد شد. "آیدا؟"

آیدا در جایش غلت زد. "بله؟"

نگاهش کرد... در تاریکی اتاق فقط برق اشکش را می‌دید، چشمانش پیدا نبود. نزدیکش شد. "گریه می کنی؟"

آیدا در جایش نشست و تکیه داد به کمد. "چرا این‌همه سال نگفتی؟"

کنارش نشست. "گفتنش چیو عوض می کرد؟"

- قضاوت ما رو!

مهدخت نوازشش کرد. "دلم نمی‌خواست با کینه و بدبینی بزرگ بشین."

آیدا باز هق هق کرد. "اصلاً توقعشو از بابا نداشتم."

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت آهی کشید. "حالا چرا گریه می‌کنی؟"

- چرا گذاشتی بهمون نزدیک بشه وقتی بعد از ده سال اومد؟

مهدخت نگاهش کرد. گریه که می‌کرد با چشمان خیس بیشتر شبیه مهدخت می‌شد، آیدا دوباره گفت: "هان مامان؟"

- چون فکر کردم اگه بر عکس این اتفاق می‌افتاد و من دلم می‌خواست ببینمتون و نمی‌شد، چه حالی داشتم... خودمو گذاشتم جاش.

آیدا اخم کرد. "تو هیچ‌وقت این کارو نمی‌کردی!"

مهدخت در چشمانش نگاه کرد. "از هیچ کس هیچ چیز بعید نیست."

آیدا با کف دستش اشکش را پاک کرد.

"حتما به خاطرش کلی با باباناصر به مشکل خوردی."

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به مهدخت کرد و ادامه داد: "یادمه چه‌قدر تعصب داشت روت."

مهدخت خیره شد به زمین و فکر کرد.

«بیشتر از کلی.»

ناصر پدرش را درآورد تا رضایت داد شاهرخ بیاید و بچه‌هایش را ببینند؛ البته که بعد از یکی دو سال برایش عادی شد ولی آن اوایل...

امان از آن اوایل!

سرش را تکان داد. "یادآوری اون روزا چیو عوض می کنه آیدا؟ ولش کن، فراموشش کن، من فقط خواستم بدونید مقصر جدایی از پدرتون من نبودم."

آیدا پرسید: "اصلاً چه‌طوری پیدات کرد بعد از ده سال بی‌خبری؟"

مهدخت نفس عمیقی کشید. "از شیراز پرس و جو کرده بود و واسطه فرستاده بود دم خونه‌ی بابا رحمان و با کلک آدرسمو گیر آورده بود."

دوباره دستی هولش داد به گذشته، به

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه‌ای که بعد از ده سال شاهرخ را دید!
بچه‌ها را راهی مدرسه کرده بود و ناصر را راهی اداره که زنگ در را زدند. آیفون خراب بود، چادر به سر انداخت و از پنجره نگاه کرد. مردی جلوی در ایستاده بود، صدا زد: "بله بفرمایید؟"
مرد که سر بلند کرد انگار کسی توی سر مهدخت زد. شاهرخ بود، بدون ذره‌ای تغییر، بی‌آن که پیر شده باشد، یا شکسته یا ژولیده یا هر چیز دیگری که همیشه دست تقدیر در قصه‌ها به سر مرد بی‌وفا و گناه‌کار می‌آورد. مهدخت بدون آن که چیزی بپرسد عقب کشید و پنجره را بست، در سرش هزار نفر فریاد می‌زدند. «اون اینجا چه‌کار می‌کنه؟» چادرش را پرت کرد روی مبل و نشست روی زمین و زانو بغل گرفت که چه کند؟ چه کند در برابر این ناخوانده مسافر! فکر کرد نکند بماند تا آمدن ناصر. چه ترسی کرده بود آن روز! چادر به سر انداخته و دویده بود جلوی

رمان بازار
romanbazar.ir

در، تمام پله‌ها را دوتا یکی... در را که باز کرد، شاهرخ را دید تکیه زده به ماشینش... مهدخت را که دید، صاف ایستاد و سلام داد.

مهدخت نزدیک شد و پرسید: "اینجا چه‌کار می‌کنی؟"

آیدا صدایش زد. "مامان... مامان؟"

گیج نگاهش کرد. "هان؟"

- یهو رفتی تو فکر!

سر تکان داد. "آره!"

آیدا بغلش کرد. "حالا چی می‌شه؟"

- چی چی می‌شه؟

- همه چی!

از مهدخت فاصله گرفت. "می‌خوای با عمو حبیب..."

حرفش را خورد، مهدخت دستش را گرفت. "اگه راضی نباشید... نه!"

آیدا بغض کرد. "تو هم حق زندگی داری مامان؛ اما..."

ساکت شد. مهدخت پرسید: "اما چی؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کرد. "از عکس‌العمل آدما می‌ترسم... از... از... برخورد خانواده‌ی پویا... از خود پویا... وای مامان!"

و مهدخت را بغل کرد. "هیشکی نمی‌تونه تو رو ازمون بگیره، مگه نه؟"

مهدخت در سکوت نوازشش کرد. "معلومه!"

و فکر کرد. «قضیه سخت‌تر از آن است که تصور می‌کرد.»

***

آیدا پیغام گذاشته بود. «می‌رم دنبال پویا، ماشین بابا رو بردم، بعدش می‌رم خونه، منتظرم نباش.»

برگه را از روی یخچال کند و فکر کرد. «نکرده کتری رو بذاره حداقل!»

و خودش به سمت گاز رفت و کتری را برداشت و زیر شیر گرفت. صدای باز شدن در اتاق آرش آمد، دل مهدخت ریخت. اولین بار بود از واکنش آرش می‌ترسید، آن‌قدر که

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه صلح‌طلب و موافق بود.

- سلام.

نگاهش کرد، غمگین بود انگار!

- سلام مامانم.

آرش به سمت دستشویی رفت و مهدخت نفسش را بیرون داد، نمی‌دانست چه باید بکند، آیدین تمام برنامه‌ریزی‌هایش را به هم ریخته بود. دلش می‌خواست موضوع حبیب را در تنهایی برای آرش می‌گفت، نه این‌طور با جنجال.

صدای عقب کشیدن صندلی را شنید، برگشت و نگاهش کرد. هنوز سرش زیر بود. ظرف پنیر را روی میز گذاشت. "این آیدا نمی‌دونم چطوری خونه‌داری می‌کنه واسه پویا، صبح پاشده رفته نه صبحونه خورده نه کتری رو گذاشته، هیچی!"

صدای آلارم ماکرویوو بلند شد. مهدخت چرخید و نان‌های گرم را درآورد و توی سبد گذاشت. "اینم نون"

رمان بازار
romanbazar.ir

آرش با قاشق چای‌خوری بازی می‌کرد.
مهدخت نشست و پرسید:
- نیمرو می‌خوری؟
آرش هیچی نگفت، مهدخت دوباره صدایش زد. "آرش؟"
آرش نگاهش کرد. "بله؟"
مهدخت زل زد به چشمانش. "خوبی مامان؟"
آرش سر تکان داد. "آره!"
- می‌گم... نیمرو می‌خوری؟
- نه همین خوبه.
مهدخت دیگر چیزی نگفت، بهتر بود می‌گذاشت آرش در خلوت ذهنی‌اش فکرهایش را بکند. آرام شروع کرد به هم زدن چای‌اش که آرش بالاخره سکوت را شکست.
"مامان؟"
مهدخت نگاهش کرد. "جانم؟"
آرش نفسش را فوت کرد. "من... من... مشکلی ندارم بخوای ازدواج کنی، یعنی...

رمان بازار
romanbazar.ir

چند وقته اصلاً تو فکر رفتنم."

دلش ریخت! "رفتن؟"

آرش سر تکان داد. "آره، منتظر فرصت بودم بهت بگم، چند وقته به عمه انسی گفتم، قراره برام دعوت‌نامه بفرسته، مشکل سربازیمم پرسیدم، با سابقه‌ی جبهه‌ی بابا می‌شه یه کارایی کرد..."

مهدخت پرید وسط حرفش. "چی می گی؟ الان باید من باخبر بشم؟"

آرش سرش را زیر انداخت. "تصمیمم قطعی نبود."

- بعد چی شد که قطعی شد؟ تصمیم من؟

آرش سکوت کرد. "بمونم اینجا چه‌کار؟ تصمیمم ربطی به ازدواج شما نداره."

مهدخت محکم گفت: "داره، مطمئنم که داره... آدمی که قصد مهاجرت داره، پیش استادش نمی‌ره واسه کار، به فکر تعویض ماشین نمی‌افته."

آرش هیچ نگفت. مهدخت سعی کرد به

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش مسلط باشد، کمی از چای‌اش را نوشید و گفت: "کلاً منصرف شدم آرش، نیاز به این کارا نیست."

و نفسش را بیرون داد.

آرش نگاهش کرد. "باور کن به خاطر شما تصمیم نگرفتم برم."

مهدخت خودش را زد به بی‌تفاوتی. "مهم نیست دیگه."

دلش گرفت، این هم از آرش! از سرش گذشت. «مخالفت که شاخ و دم نداره.»

و لقمه‌ای کوچک گرفت. آرش از جا بلند شد و به سمت اتاقش رفت، مهدخت توجه‌ای نکرد. بس بود هر چه نازشان را کشیده بود. چند لحظه بعد آرش برگشت و گوشی موبایلش را پیش روی مهدخت گذاشت.

"ببین مامان... این چتای من با عمه‌س... ببین کی بهش گفته بودم واسه رفتنم پرس و جو کنه... واسه‌م دعوت‌نامه بده."

با انگشت صفحه‌ی گوشی را بالا پایین کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

"ببین... سپتامبر، یعنی شهریور الان بهمنه... چهار پنج ماه پیش."

مهدخت نگاهی گذرا به صورتش انداخت و هیچ نگفت، آرش نشست.

- راضی شدی؟

مهدخت نگاهش دوید روی پنجره‌ی آشپزخانه. "ازت توقع نداشتم."

آرش دست مهدخت را گرفت. "چه توقعی؟"

رنجیده نگاهش کرد. "تصمیم به این بزرگیو بی‌خبر از من بگیری."

آرش مکثی کرد و نگاه از مهدخت گرفت. "راستشو بگم؟"

مهدخت سر تکان داد که بگوید. "فقط کنجکاو بودم ببینم عمه واسم کاری می‌کنه یا نه که دیدم استقبال کرد و گفت بابات به گردن من حق پدری داره و هر جور شده کارتو ردیف می‌کنم... ولی بعد خودم منصرف شدم دیدم نمی‌تونم نبینمتون، شما رو آیدا رو... اما دیشب..."

رمان بازار
romanbazar.ir

مکثی کرد و چشم دوخت به مهدخت.
"دیشب فکر کردم، بودنم... یعنی... مامان من برم برات بهتره."
مهدخت پر تأسف سر تکان داد. "آرش... نبودن شما سه تا چه بهتری برای من داره آخه؟ خونه‌ی من وقتی خونه‌ست که شماها توش باشین... بدون شما سه تا نفسم نمی‌خوام بکشم چه برسه به این که..."
خسته شد، سکوت کرد... فایده نداشت، جنگ سر به سر باخت بود، از جا بلند شد.
"فراموشش کن آرش، منم از تصمیمم منصرف شدم، یه پیشنهاد بود که تو نطفه خفه شد... ولش کن!"
فنجان خالی‌اش را توی سینک گذاشت و مشغول شستن شد. آرش آرام گفت: "من... نمی‌دونم چی خوبه چی بد؛ فقط مامان من نمی‌دونم قراره چی بشه... از بعدش می‌ترسم."
مهدخت به سمتش چرخید، چشم‌ها و

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت آرام آرش، لبریز نگرانی بود. "از چی می‌ترسی مامانم؟"

آرش سرش را زیر انداخت. "نمی‌دونم."

گفت و از آشپزخانه بیرون رفت. مهدخت از همان‌جا نگاهش کرد. چه مادری بود، چطور دلش آمده بود آرامش ذهن بچه‌اش را آشوب کند؟

نیم ساعت بعدی را دور خودش چرخید، ذهنش درگیر آرش بود. آن‌قدر که همیشه بی چالش و رام بود مهدخت آرام کردنش را بلد نبود، برعکس آن دو تای دیگر!

مشکلی برای ناهار نداشت. از دیشب کلی غذا مانده بود، طوری که برای بچه‌ها هم کشیده بود تا ببرند. آیدین که میان داد و قالش فراموشش شده بود؛ ولی آیدا صبح غذایش را برده بود. نگاهی به ظرف آیدین انداخت و فکر کرد. «الان تو چه حالیه!»

موبایلش زنگ خورد، دلش ریخت، نکند حبیب باشد! نگاهی به شماره کرد، شاهرخ

رمان بازار
romanbazar.ir

بود... کلافه نفس کشید و با خودش گفت.
«حالا فکر کرده من از ذوق پشتیبانیش هر روز منتظر تماسشم.»
پوست لبش را کند و بالاجبار دست کشید روی آیکون سبز گوشه‌ی موبایل. "سلام."
- سلام مهدخت جان، خوبی؟
سعی کرد لحنش بی‌تفاوت باشد نه کلافه.
"ممنون!"
شاهرخ انگار حالش را فهمید که زود رفت سر اصل مطلب. "آیدا اینجا بود... سوییچو آورد گفت آیدین داده، آره؟"
از سر مهدخت گذشت. «آیدای فضول» و توی گوشی گفت: "دیشب که پیغام دادی پشتمی، سوییچو پرت کرد رو میز و رفت."
- خب پس... فکر کردم...
مکثی کرد و دوباره گفت: "فکر کردم به خاطر فهمیدن دلیل طلاقمونه."
مهدخت پوزخند زد. "نه بابا... انگار بی‌رگ‌تر از این حرفان بچه‌هات."

رمان بازار
romanbazar.ir

دلخور بود از آیدین. شاهرخ گفت: "حالا ناراحتی؟"

پشت میز آشپزخانه نشست. "از چی؟"

- نمی‌دونم؛ شاید خب دلت می‌خواست پشت کنن به من.

دستی به پیشانی‌اش کشید. "شاهرخ می‌شه مزخرف نگی... چرا باید همچین چیزی بخوام؟"

شاهرخ آهی کشید. "راست می‌گی مزخرف گفتم."

مهدخت کنجکاو پرسید: "راستی، آیدا چیزی نگفت؟"

و سریع پشیمان شد. سؤالش یعنی خوب شد زنگ زدی.

شاهرخ گفت: "نه باهام سر سنگین بود. سوییچو داد و رفت، هر چی گفتم حالا دست تو باشه، گفت نمی‌خوام." خنده‌ی تلخی کرد و ادامه داد: "یه پشت چشمی هم نازک می‌کرد بیا و ببین!"

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت هم لبخند زد. "چی بگم، ببخش پاتو کشیدم وسط."

دلش برای شاهرخ سوخت، ادامه داد:

"چاره‌ای نداشتم."

شاهرخ مکثی طولانی کرد و بعد گفت: "تو ثابت شده‌ای برام مهدخت... تا حالام که نگفتی از خانمیت بوده."

مهدخت سکوت کرد، دیگر میلی به ادامه‌ی گفتگو نداشت. خواست بگوید کاری نداری که شاهرخ پرسید: "تو تصمیمت مطمئنی؟"

مهدخت جا خورد! انتظارش را نداشت، تکیه داد به پشتی صندلی، می‌توانست بگوید چطور؟ یا حتی بگوید به خودم مربوط است یا خیلی چیزهای دیگر؛ ولی مگر جنگی داشت با این شاهرخ، شاهرخ امروز! دلش سنگین بود از بی‌مهری سال‌های دورش ولی جنگی نداشتند. آرام گفت: "از عشقم به حبیب مطمئنم از انتخابشم همین‌طور ولی اگه بچه‌ها راضی نشن..." نفس عمیقی کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

"اگه راضی نشن پا می‌ذارم رو دلم."
از گفتن حرف‌هایش دلش گرفت، واقعیت همین بود. حبیب را با جان و دل می‌خواست ولی... نه بدون بچه‌ها، می‌خواستش کنار هر سه‌تایشان.

***

روی تختش مچاله شد. یک ساعت بیشتر می‌شد که در آن حالت بود. از درون منجمد بود، حس هیچ کاری را نداشت، حتی ذهنش درگیر کارهای تلنبارش هم نبود، سفارش‌های عقب افتاده‌ی مزون، رختخواب جمع نشده‌ی آیدا، میز جمع نشده‌ی صبحانه... هیچ کدام! ذهنش فقط درگیر اتفاقات دیشب بود، پی مخالفت علنی آیدین و ضمنی آیدا، پی ترس آرش، پی حبیب که پیام داده بود. «شیراز هم بی تو منو پس می‌زنه. چه کردی باهام که تو خونه‌ی خودمم نا آرومم آرام جانم؟»
آرام جان حبیب بود یعنی؟ چه آرام جانی بود

رمان بازار
romanbazar.ir

که خودش آشوب بود. تمام تنش گزگز می‌کرد، برای ساز مخالف شنیدن پیر شده بود انگار، برای جنگیدن که دیگر هیچ... جانی برایش نمی‌ماند اگر قرار بود تاریخ بار دیگر تکرار شود. تاریخ خواستن و نرسیدنش به حبیب.

آهی کشید و بیشتر در خود مچاله شد و زمزمه کرد: «خدایا من یه بار این روزا رو گذروندم حواست هست؟»

چه باید می‌کرد؟ انتخاب؟ بین حبیب و بچه‌هایش؟ بین زندگی یکنواخت بی حبیب یا زندگی بدون پاره‌های تنش با حبیب... نه نمی‌توانست! بی حبیب بودن را تجربه کرده بود، هر چند سخت ولی ممکن بود، بدون بچه‌هایش نمی‌توانست... محال بود محال!

حالا هر چه سعیده می‌خواهد در گوشش بخواند که بچه برای که مانده که برای تو بماند، یا برایش آینده‌ی بی‌حبیب را ترسیم کند کنج خانه‌ای تنها و چشم به راه آخر

رمان بازار
romanbazar.ir

هفته‌ای که بچه‌ها دلشان بسوزد بیایند به دیدنش... که تا جان دارد کارشان را راه بیندازد و بچه‌هایشان را نگه دارد و ته‌اش بشود چه؟ بشود "زنده مرگی" بدتر از روزمرگی و مردن نبود؟ حتما بود؛ ولی مگر می‌توانست رهایشان کند؟ صدای جیغ سعیده توی گوشش تداعی شد. "رهاشون کنی؟ مگر جوجه‌ی دو روزه‌ند؟" حتما اگر بود همین را می گفت، شک نداشت. حتما همین بود، سعیده لجش می گرفت از این‌همه لی لی به لالای بچه‌ها گذاشتنش ولی چه می‌توانست بکند؟ جوجه‌ی دوروزه نبودند ولی جان و دل مهدخت که بودند، تمام دل‌خوشی مهدخت قبل از سر رسیدن دوباره‌ی حبیب که بودند... تمام عمر و جوانی‌اش را گذاشته بود که آب در دل آن‌ها تکان نخورد و حالا خودش می‌شد سدشکن و سیل راه می‌انداخت وسط خوشبختی تازه جان گرفته در دلشان؟ نه نمی‌توانست!

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی در سرش زمزمه کرد. «پس از حبیب بگذر.»

دلش ریخت، می‌توانست؟ قطره اشکی راه گرفت روی صورتش و ریخت روی بالش... چاره‌ای نبود، بی‌رضایتشان دلش رضا نمی‌شد.

در اتاقش آرام باز شد و آرش را میان درگاه در دید. "مامان؟"

دلش برای آن‌همه غصه‌ی خفته در صدایش لرزید. "جان مامان؟"

- بیام تو؟

بلند شد و در جایش نشست. "آره بیا مامان" و آرام رد اشک را از گونه‌اش پاک کرد. آرش آمد و کنارش روی تخت نشست. "گریه می‌کردی؟"

سر تکان داد. "حالم یکم خوش نبود، گرسنه نیستی؟"

کنار بالشش دنبال گیره‌ی مویش گشت.

آرش گفت: "نه... دیدم صداتون نمی‌آد فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم رفتید بیرون."

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت لبخند زد. "کجا رو دارم برم روز جمعه؟"

ناگهان یادش آمد. "امروز جمعه‌س راستی، شب بچه‌ها پیش شاهرخن."

آرش شانه بالا داد. "اگه برن البته!"

مهدخت فکری شد. "راست می گی... کاش برن."

تکانی به خودش داد. "تلفنو بده به آیدا بگم آیدینو راضی کنه برن."

آرش از جایش تکان نخورد، مهدخت نگاهش کرد. "پاشو دیگه!"

آرش نگاهش کرد و گفت: "می‌شه زنگ نزنی؟"

مهدخت سر تکان داد. "چرا؟"

آرش من من کرد. "الان همین آیدین می گه چه‌طوریهو کارای بابام مهم شد."

از لحن آرش خنده‌اش گرفت. "من که هیچ‌وقت جلوی ارتباطشونو نگرفتم."

آرش سر تکان داد. "می‌دونم... ولی ببخشید

رمان بازار
romanbazar.ir

می گما... الان فکر می کنه چون دیشب گفته پشتتم و اینا، شما داری یادشون می‌ندازی."
مهدخت خیره به صورت آرش ماند، حق با او بود. چه‌طور خودش به فکرش نرسیده بود.
"راست می گی!"
دولا شد و گونه‌اش را بوسید. "تو کم نظر می‌دی ولی به موقع نظر می‌دی." از جا بلند شد. "پاشم ناهارو گرم کنم."
آرش دستش را گرفت. "نه مامان بشین. می‌خوام حرف بزنم."
مهدخت دلش ریخت، دوباره نشست روی تخت. "جانم؟"
آرش نگاهش کرد. "از من ناراحتی؟"
به صورت مهربانش لبخند زد. "نه!"
- واقعا قصد رفتنم جدی نبود وگرنه زودتر بهت می گفتم.
- پس دیدی که به حرفای دیشب من ربط داره؟
آرش سر به زیر انداخت، مهدخت نفس

رمان بازار
romanbazar.ir

عمیقی کشید. "مهم نیست، من کلاً منصرف شدم."

از جا برخاست و به سمت در رفت، آرش پرسید: "به خاطر من؟"

مهدخت به سمتش چرخید. "به خاطر سه تاتون."

و از اتاق خارج شد و به آشپزخانه رفت، غذاها را از یخچال بیرون آورد و مشغول گرم کردنشان شد.

- اگه من راضی باشم چی؟

آرش بود! ایستاده در چهارچوب ورودی، مهدخت نگاهش کرد.

- هان؟

آرش آب دهانش را قورت داد. "قراره بعدش از این خونه بری؟"

بغض نشست توی گلوی مهدخت. "بدون تو نه!"

آرش نگاهش کرد. "پس چی؟"

مهدخت کامل سمتش چرخید و به کابینت

رمان بازار
romanbazar.ir

تکیه داد. "یعنی... تو با من زندگی می کنی مثل قبل، مثل آیدین و آیدا تا قبل از ازدواجشون."

آرش مردد پرسید: "اگه... اگه ازش خوشم نیاد، اگه کنارش راحت نباشم... اون‌وقت چی؟"

- حالا که من منصرف شدم؛ ولی تصمیم داشتم یه چند وقت باهاش معاشرت کنی، ببینی چه‌طور آدمیه، می‌تونی بپذیریش یا نه... حالا که دیگه گذشت.

آرش سر به زیر انداخت و پس از مکثی کوتاه گفت: "مرد بدی نیست... ازش بدم نمی‌آد."

نگاهش نشست توی چشم‌های مهدخت.

"دوسش داری؟"

دل مهدخت ریخت، چه سؤال سختی!

صندلی را عقب کشید و نشست، آرش آن‌قدر مهر داشت که می‌شد بی‌ترس هم‌کلامش شد، برایش رازها گفت و مطمئن بود که پیش خودش می‌ماند، رو کرد به آرش. "بشین."

رمان بازار
romanbazar.ir

آرش جلو آمد و نشست. مهدخت نگاهش کرد و گفت: "قصه‌ی ما... مال امروز و دیروز نیست؛ می‌دونستی؟"

آرش به نشان نه سر تکان داد، مهدخت گفت: "مادرش مخالف بود، نذاشت به هم برسیم، منم خسته شدم... زن شاهرخ شدم."

آرش جا خورد. "نامردی بود که!"

مهدخت سر تکان داد. "شاید... ولی جای من نبودی که درک کنی."

آرش شانه انداخت. "آره خب."

مهدخت ادامه داد: "شاهرخ می‌تونست کاری کنه که هیچ‌وقت یاد حبیب نیفتم ولی... دیشب که شنیدی؟"

آرش سر تکان داد که شنیده است و مهدخت گفت: "بعد از طلاقم برگشتم شیراز، تو اولین کسی هستی که اینو بهش می‌گم، ته دلم امیدم حبیب بود که بعد از طرد شدن از طرف شاهرخ و اون طلاق غیرمنصفانه سرپا موندم ولی مادرش پشت سرم حرف درآورد که..."

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض کرد. "همون حرفی که آیدین دیشب بهم گفت."

پوزخند تلخی زد. "دلم از آیدین بیشتر سوخت تا از عمه منیر، مادر حبیب."

اشکش در حال سرازیر شدن بود. نفس عمیقی کشید. "ولش کن!"

با دست موهایش را پشت گوش زد. "دیگه جون نداشتم بخوام حرف و حدیثای پشت سرمو نشنیده بگیرم... این شد که میون خواستگارای که داشتم، پدرتو انتخاب کردم، تنها کسی که باور کردم دوستم داره و به خاطرم چشم رو گذشته‌م بسته بود."

آرش لب باز کرد. "بابا خیلی دوستت داشت، با این که نمی گفت ولی خیلی دوستت داشت."

اشک مهدخت راه گرفت روی صورتش. "از کجا می‌دونی؟"

- می‌دونم دیگه.

مهدخت سر تکان داد. "هیچ‌وقت بهم

رمان بازار
romanbazar.ir

نگفت... ولی خودمم فکر می کنم که داشت."
آرش به نشان تایید سرجنباند و مهدخت ادامه داد: "این‌قدر زندگی با ناصر بالا و پایین داشت که اصلاً فرصت فکر کردن به حبیبو نداشتم، فراموشش نکرده بودم ولی وقتی براش نداشتم تا اون روزی که پیداش شد. دست تقدیر بود یا هر چی... پیداش شد و برعکس من هنوز به احساسش وفادار بود، یادته دعوتش کردم برای شام؟"
آرش سر تکان داد، مهدخت اضافه کرد.
"بهش گفتم با خونواده‌ت بیا، دلم می‌خواد زنتو ببینم، فکر کرد شوخی می‌کنم و از مجرد بودنش خبر دارم. خندید و گفت باشه... وقتی اومد تنها بود تازه فهمیدم که..."
سرش را زیر انداخت و آن روز در نظرش تداعی شد. لب باز کرد: "تازه فهمیدم که اون هیچ‌وقت ازدواج نکرده و تمام اون سال‌ها وفادار به دلش مونده، بعد از یکی دو ماه هم... ازم خواستگاری کرد."

رمان بازار
romanbazar.ir

زل زد به آرش. "تو تازه دانشگاه قبول شده بودی... گفتم نه؛ تا الان که بازم می‌گم نه."
آرش نگاهش کرد. "خودت چی پس؟"
مهدخت تلخ خندید. "خودم؟ من بدون شما سه تا چی‌ام؟ هیچی! هر کدومتون یه تیکه از منید، مگه می‌شه بدون فکر کردن به شماها فکری کنم؟"
دروغ نمی‌گفت، مصمم بود، فایده‌ای نداشت، با کدورت و تلخی نمی‌خواست حبیبش را... عمری نداشتش، حالا هم رویش.
آرش نگاهش کرد. "بهمون فرصت بده مامان... بذار باهاش کنار بیاییم، تصمیم راحتی نیست."
مهدخت خیره شد به چشم‌های آرش، چشم‌های آرام و پر مهرش که درست شبیه چشمان خودش بود، چشمان آیدین چشمان آیدا... آرام گفت: "نمی‌خوام انتخابای من زندگیتونو سخت کنه."
آرش سر تکان داد. "شاید نکنه... دلم

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواد خوشحال باشی مامان."
از جا برخاست و از آشپزخانه خارج شد. نزدیک در اتاقش ایستاد و برگشت سمت مهدخت که در دیدرس نگاهش بود. "صبح که گفتم می‌خوام برم، ترس برم داشته بود، می‌ترسیدم چیزی از ما بگیردت، بعدش که فکر کردم، دیدم هیچی نمی‌تونه تو رو ازم بگیره، هیچ چی جز خودمون... نباید خودخواه باشیم."
گفت و به آنی از نظر مهدخت دور شد و داخل اتاقش رفت. دل مهدخت لرزید، کی آن‌قدر بزرگ شده بود آرش؟ آرش کوچک و صلح‌جویش دنیای زیباتری داشت وقتی این‌طور پنجره‌ی چشمانش با مهر به روی همه چیز باز می‌شد.

***

پله‌ها را نیمه‌جان بالا رفت. سفارش‌های مزون را که تحویل داده بود، کلی سفارش

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر روی دستش گذاشته بودند، آمده بود بگوید نه نمی‌توانم اما بعد فکر کرده بود خب این‌ها هم نباشند پس چه کند؟ حداقل سرش گرم می‌شد و کمتر فکر و خیال می‌کرد.
پلاستیک سفارش‌هایش را دست به دست کرد و کلید را از جیب پالتواش درآورد و رسید به پاگرد طبقه‌ی خودشان. نزدیک در که شد صدای گفتگو از داخل شنید، کلید را عقب کشید و گوش سپرد.
صدای آرش بود. "دلیل منطقی بیار آیدین."
از سرش گذشت. «حتما تلفنیه.»
صدای آیدین آمد. "منطقی‌تر از این که دوست ندارم شوهر کنه؟"
پس اینجا بود! آرش گفت: "این که حسته... منطقت چیه؟"
آیدین صدا بلند کرد. "گفتم این بی‌غیرته!"
- آیدین قرار شد بی‌احترامی نکنی!
صدای آیدا بود... پس جمعشان جمع بود.
آرش گفت: "ولش کن من عادت دارم... تا

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا ازش زبون خوش نشنیدم."
صداها قطع شد، مهدخت فکر کرد. «حالا چه‌کار کند؟»
آیدین گفت: "ببین آرش، ما باید حرفامون یکی باشه تا مامان قبول کنه."
آرش گفت: "حرفت منطقی باشه قبول می‌کنه، من جمعه باهاش کلی حرف زدم. ما راضی نباشیم این کارو نمی‌کنه ولی..."
آیدین صدا بلند کرد. "دیگه ولی نداره!"
آرش هم صدایش را بلند کرد. "داره... ولی داره آیدین. ولیشم اینه که ما نباید خودخواه باشیم. تا کی مگه کنارشیم؟"
آیدا بلند گفت: "هیس، نمی‌خواییم همسایه‌ها خبر شن."
آیدین باز گفت: "چی می‌گی تو، اون داره خودخواهی می‌کنه نه ما... به من چه که بعد از هرگز این یارو پیداش شده، به من چه که با بابا خوشبخت نبوده، با ناصر خوشبخت نبوده، به ما چه هان؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

آیدین داد می‌زد و آن دو تا ساکت بودند، مهدخت فکر کرد. «آیدا چرا نظر نمی‌ده؟» آرش گفت: "به ما چه؟ این یعنی غیرت؟ جالبه! نه آیدین من مخالفت نمی کنم چون به من ربط داره زندگی مادرم... ربط داره که بابام خوشبختش نکرده، که به خاطر من تحملش کرده، به من ربط داره الان خوشحال باشه یا افسرده."

آیدین داد زد. "انتخاب خودش بوده، چرا من باید تاوان بدم؟ تاوان آبرومو که چی، مامانم می‌خواد شوهر کنه!"

کسی در سر مهدخت فریاد می کشید انگار! طاقتش طاق شد، دستش لرزید و کلید راه قفل را گم کرد. بالاخره شد! در را باز کرد و بچه‌ها ساکت شدند. آرش و آیدین وسط هال ایستاده بودند، رودرروی هم... هر دو برافروخته! آیدا هم کنارشان بود و زودتر از آن دو به خودش آمد. "سلام مامان!"

مهدخت سعی کرد آرام باشد. "به به آیدا

رمان بازار
romanbazar.ir

خانم!"

رو کرد به آرش. "می‌آی کمک؟ دستم سنگینه."

آرش جلو دوید. "سلام."

مهدخت لبخند زد. "سلام."

آیدین دستی لای موهایش کشید. "سلام."

مهدخت به روی او هم لبخند زد. "سلام پسرم!"

رمان بازار
romanbazar.ir

و بغضش را قورت داد. "چه بی‌خبر!"
آیدا هم جلو دوید و پلاستیک‌های سنگین را از مهدخت گرفت. "دیگه یهو شد!"
مهدخت روی مبل نشست و روسری‌اش را از سر برداشت. "خوب کردین... بشینین."
آیدین خودش را پرت کرد روی مبل، مهدخت پرسید: "مهسا خوبه؟"
رو کرد به آیدا. "پویا چطوره؟"
آرش وسایل را توی اتاق مهدخت گذاشت و برگشت و کنارشان نشست. مهدخت گفت: "چرا از خواهر برادرت پذیرایی نکردی؟"
آرش نفسش را فوت کرد. "فرصت نشد."
مهدخت بلند شد. "الان خودم ترتیبشو می‌دم."
صدای آیدین مانعش شد. "بشین مامان... لطفا تظاهر نکن صدامونو نشنیدی."
مهدخت نگاهش کرد. "نه تظاهر برای چی؟ صداتون تا وسط راه‌پله‌ها می‌اومد."
آیدین شانه بالا داد. "خب پس فهمیدی که

رمان بازار
romanbazar.ir

نظرمون چیه؟"

مهدخت نگاهش کرد. "نظر تو و آرشو فهمیدم."

نگاهی به آیدا کرد. "تو همش ساکت بودی، نفهمیدم با کدوم موافقی؟"

آیدا سرش را زیر انداخت. "من... نمی‌دونم."

آیدین خم شد به سمتش. "نمی‌دونی؟!"

آیدا نگاهش کرد. "خیله خب تو هم!"

مهدخت رو کرد به آیدا. "نظرتو بگو آیدا... خجالت نکش."

آیدا نگاهش کرد. "آیدین می گه... یعنی فکر کنم آیدین راست می گه."

مهدخت تظاهر به خونسردی کرد. "یعنی فکر می کنی آبروتون می‌ره؟"

آیدا جا خورد! "نه به خدا!"

مهدخت محکم گفت: "ولی آیدین نظرش این بود."

آیدین زیر دندانی غر زد. "اینو نگفتم!"

مهدخت نگاهش کرد. "چرا گفتی... هم اون

رمان بازار
romanbazar.ir

شب هم امروز!"

آیدین شانه بالا داد. "بذار خیالتو راحت کنم مامان... من اگه ناصرخان زنده بود، هیچ‌وقت زن نمی‌گرفتم که خانواده‌ی همسرم بفهمن اون شوهر مادرمه... یعنی این‌قدر برام سنگین بود، سعی کن درک کنی."

دل مهدخت شکست. "واقعا؟"

آیدین سر تکان داد. "واقعا"

مهدخت تلخ خندید. "چه‌قدر جایگاهم پیش پسر بزرگم والا و قابل افتخاره!" بلند خندید. "واقعا دلم برای خودم سوخت."

آیدا زیر لب گفت. "مامان!"

مهدخت سر تکان داد. "نظر تو رو هم عوض کرد پس!"

از جا بلند شد. "باشه... شماها موفق شدین، من منصرف شدم. حالا برید به زندگیتون برسید."

و به سمت اتاقش رفت، داخل شد و در را بست. پشت در تکیه داد و زد زیر گریه. این

رمان بازار
romanbazar.ir

پسر خودش بود؟ چطور آن‌قدر دنیا و نگاهش کوتاه بود؟ ارزش گذاری‌اش منصفانه نبود.

کسی به در زد. "مامان؟"

آیدا بود. جواب داد. "بله آیدا؟"

- می‌شه درو باز کنی؟

- نه می‌خوام تنها باشم... بهتره بری خونه‌ت.

آیدین صدایش زد: "آیدا؟"

آیدا داد زد. "صبر کن دیگه!"

و دوباره به در زد. "مامان من این جوری برم دق می‌کنم."

مهدخت پوزخند زد. "دیگه چرا؟ گفتم منصرف شدم، برو دیگه"

آیدا زد زیر گریه. "باز کن مامان، تو رو خدا."

دلش ریخت. از جا بلند شد و در را باز کرد.

"چیه آیدا چی می‌گی؟"

آیدا خودش را انداخت توی بغلش. "مامان... قهر نکن باهامون."

از خودش جدایش کرد. "قهر نیستم."

آیدا نگاهش کرد. "دلخورم نباش."

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط نگاهش کرد، آرش از پشت سرش گفت: "هم خدا رو می‌خوای هم خرما؟"

آیدین دوباره جوش آورد. "چی می‌گی تو؟"

آرش نگاهش کرد و زیر لب گفت: "برو بابا."

آیدین دوباره با حرص گفت: "حرف دهنتو بفهما."

مهدخت کلافه تشر زد. "بس کنید!"

رو کرد به آیدین. "تو کار و زندگی نداری؟"

آیدین پوزخند زد. "مگه می‌ذاری؟"

مهدخت چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید. "تموم شد دیگه برو به زندگیت برس."

آیدین کتش را از روی مبل برداشت. "بریم آیدا."

آیدا ولی مردد بود. "صبر کن"

رو کرد به مهدخت و گفت: "به خدا تو بهترین مامان دنیایی!"

مهدخت با بغض خندید. "کاملا بهم ثابت کردین... برو آیدا."

و پشتش را کرد و وارد اتاق شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صداهای بیرون نخوابیده بود ولی آرام شده بود که صدای آیدا بلند شد. "بس کن آیدین، می‌خوای بری برو!"

دلش ریخت! از جا برخاست... وقت اشک و آه و ناله نبود باید بی‌دعوا و داد و قال راهی‌اشان می‌کرد. در را با شتاب باز کرد و رو به هر سه گفت:

- چه خبره؟

صورت آیدا خیس اشک بود، آیدین گفت: "از این بپرس."

اشاره‌اش به آیدا بود، مهدخت نگاهی به آیدا انداخت. "چیه آیدا؟ چرا نمی‌ری؟"

هق هق کرد. "این‌طوری؟"

اخم مهدخت باز نشد. "چه‌طوری؟"

- ازمون ناراحتی.

حوصله‌ی تظاهر نداشت. "آره."

آیدین پوزخند زد. "جالبه!"

چپ‌چپ نگاهش کرد، آیدا گفت: "بس کن آیدین!"

رمان بازار
romanbazar.ir

آیدین دستی تکان داد. "خیله خب بابا!"
آیدا پرسید: "چرا؟"
آیدین پیش‌دستی کرد: "چون مانع رسیدن دو تا کفتر عاشق شدیم."
مهدخت رو به آیدین گفت: "آیدین دیگه داری زیاده‌روی می کنی!"
صدای موبایل مهدخت از جایی بلند شد، چشم گرداند، موبایل روی مبل بود، کنار کیف و شال و بارانی‌اش. توجه‌ای نکرد، رو به آیدا گفت: "اون مسئله تموم شد آیدا، بهتر بری دیگه، بعداً درباره‌ش حرف می‌زنیم."
زنگ موبایل قطع شد و چند ثانیه بعد دوباره زنگ خورد. آیدین نزدیکش رفت، مهدخت پیش‌دستی کرد و موبایل را برداشت، سعیده بود، رد تماس داد و رو به آیدا یک بار دیگر تاکید کرد. "لباساتو بپوش!"
آیدین پوزخند زد. "آره دیگه بریم، مزاحم تلفناشون نباشیم."
مهدخت چشم بست و لب به دندان گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

"به تو ربطی نداره ولی چون حوصله‌ی توهمات بعدیتو ندارم بگیر ببین... خاله سعیده بود."

گوشی را به سمتش گرفت و آیدین نگاه کرد.

"حالا دیگه؟"

دوباره گوشی زنگ خورد پیش چشم آیدین... پوزخند روی لبانش پررنگ‌تر شد و گوشی را از دست مهدخت کشید. "ولی الان آقای دکترن!"

خط سبز را لمس کرد و گذاشت روی بلندگو. مهدخت نفسش به شماره افتاد. امروز چه روزی بود؟ قیامت؟!

صدای حبیب در فضا پیچید. "الو دخی... ببین تو تاکسی چه آهنگی گذاشته... ببین یادته؟"

از دور نجوای آرامی از صدای خواننده می‌آمد.

«تو ای پری کجایی؟»

حبیب دوباره گفت: "الو دخی صدامو داری؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

آیدین تماس را قطع کرد. "خجالت‌آوره!" گوشی را روی مبل انداخت. پالتواش را از روی دسته‌ی مبل برداشت و رو به آیدا گفت: "میای یا می‌مونی؟"

آیدا وا رفته بود وسط هال انگار، گنگ نگاهش کرد. آیدین گفت: "کری؟ راه بیفت دیگه... بذار مامان با پسر نمونه‌ش تنها باشن و تلفنای ضروریشونو جواب بدن... من و تو هم بریم پی سماق مکیدنمون."

آیدا بی‌حال به سمت وسایلش رفت، شالش را روی سر انداخت، مهدخت در سکوت نگاهشان کرد. آیدین به سمت در رفت و انگار چیزی یادش آمده باشد، برگشت و رو در روی مهدخت ایستاد. "جالبه که از بابا ایراد می‌گیری، الان سؤالم اینه فرق تو با بابا چیه؟ هان؟"

مهدخت فقط نگاهش کرد. این پسر پاک عقلش را از دست داده بود! آیدین دوباره داد زد. "بگو دیگه... تو هم که دلت یه جای دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

بوده."

دیگر تحملش تمام شد! دستش را بالا برد و سیلی محکمی روی صورت آیدین نشاند. لحظه‌ای صبرش تمام شد و خشمش سر باز کرد، به سمت در رفت و بازش کرد و رو به آیدین که شوکه از سیلی وسط اتاق ایستاده بود، گفت: "بیا برو بیرون... دیگه نمی‌خوام ببینمت."

آیدین شوکه بود. دستش نشست روی گونه‌اش، مهدخت داد زد: "معطلی چرا؟ می‌گم بیا برو بیرون، بدهکارت که نیستم وایسم هر لغزی که می‌خوای بخونی."

آیدین تکان نخورد، آن دوتای دیگر هم! مهدخت نزدیکش شد و دستش را کشید، انگار پاهایش به زمین چسبیده بود، زور مهدخت به پسرش نمی‌رسید، بغضش داشت می‌شکست، نمی‌خواست اشک بریزد، نمی‌خواست ضعف نشان دهد، رو کرد به آرش. "تو برو تو اتاقت."

رمان بازار
romanbazar.ir

آرش گیج نگاهش کرد، مهدخت داد زد: "نمی‌شنوی؟"

آرش از جا کنده شد و به اتاقش رفت، مهدخت زل زد به صورت آیدین. "اگه غیرت اینه که منو با هرزگی‌های پدرت مقایسه کنی، اگه غیرت اینه که خودت انگ بی‌آبرویی به مادرت بزنی... من این غیرتو نخواستم."

بغضش سر باز کرد و اشکش ریخت روی صورتش، آیدین هنوز مثل سنگ ایستاده بود، مهدخت به سمت در رفت و بازترش کرد. "حالام از خونه‌ی ناصر برو بیرون... اگه این‌قدر بی‌عرضه بودم که تو رو این‌طوری بار آوردم و تربیت کردم، بهتره برم بمیرم جای هر چیز دیگه‌ای!"

گفت و به سمت اتاق خودش رفت. میان درگاه اتاقش ایستاد. "رفتید بیرون درم پشت سرتون ببندید."

خودش را توی اتاق انداخت و دیگر گریه امانش نداد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرش تقه‌ای به در زد. "مامان... مامان جان موبایلت!"

از سر مهدخت گذشت. «اگر جای آرش با آیدین هم‌خانه بود، چه مصیبتی داشت!»

تمام توانش را جمع کرد. "ولش کن!"

در اتاق باز شد و آرش آهسته داخل آمد.

"مامان... آقای دکترن."

مهدخت نگاهش کرد. "جواب دادی؟"

- مجبور شدم، هفده تا میس کال داشتی.

مهدخت دست دراز کرد. "الان پشت خطه؟"

آرش سر تکان داد و موبایل را به سمتش گرفت، مهدخت در جایش نشست. "الو؟"

صدای حبیب جاری شد میان جهنم درونش.

"کجایی دخی؟ دیوونه شدم من!"

سرفه‌ای کرد تا صدایش صاف شود.

"رسیدی؟"

- آره.

مهدخت نگاهی به ساعت کرد، هفت شب بود. "کجایی؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

- جلوی در خونه‌ت.
دل مهدخت ریخت. "واقعا؟"
- آخه زنگ زدم برداشتی بی‌حرف قطع کردی... از شیراز تا تهران صدبار مردم و زنده شدم، موبایلتم که جواب نمی‌دادی.
مهدخت سری تکان داد. "وایسا الان می‌آم پایین."
تماس را قطع کرد، از جا بلند شد و به هال رفت، بارانی و شال و کیفش هنوز روی مبل بود، همان‌ها را پوشید، آرش را صدا زد. "آرش، من الان میام."
خواست کلید را بردارد که چشمش به خود درون آینه‌اش افتاد، بی‌رنگ و خسته، زیر چشمانش از رد ریمل سیاه بود، شوکه نمی‌شد حبیب از این گونه دیدنش؟
دست محکمی به زیر چشمانش کشید.
پوست زیر چشمش سوخت ولی کمی از سیاهی کاسته شد، در را باز کرد و بیرون رفت.
پله‌ها را با آرامش گذراند، می‌خواست به

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف‌هایش فکر کند ولی مغزش خالی از کلمه بود. سرکی به کوچه کشید و ماشین حبیب را دید، سوز هوا صورتش را سوزاند، حبیب تا دیدش دنده‌عقب گرفت و جلوی پایش ایستاد، بسم‌الله گفت و در ماشین را باز کرد و نشست. "سلام!"

حبیب با مهر خندید. "به روی ماهت!"

هوای ماشین گرم و مطبوع بود، صدای خواننده میان ماشین طنین انداخت. "ای همدم روزگار... چونی بی من... ای مونس و غمگسار چونی بی من..."

حبیب پرسید: "خوبی؟"

همان خوبی ساده شد نیشتر و بغض مهدخت را ترکاند... که شد اشک و بارید، هق هقش ماشین را پر کرد. حبیب شوکه و متأثر نگاهش کرد.

- دخی... قلبم وایساد، چی شده؟

مهدخت دست دراز کرد و دستمالی برداشت، اشکش بند نمی‌آمد، دلش سنگین

رمان بازار
romanbazar.ir

بود، زبانش قفل، مگر به این راحتی بود گفتنش به حبیب، گفتن این که... برود.
بعد از اتفاقات ظهر تصمیمش را گرفته بود. دیگر کافی بود، نه توان مبارزه داشت، نه تاب مخالفت... راهِ روشنِ رو به حبیبش بن‌بست بود. پایان دوراهی دست خودش بود و انتخاب، بی‌چون و چرا بچه‌هایش بودند؛ پس باید حبیب را راهی می‌کرد. با ماندنش فقط کار سخت‌تر می‌شد.
حبیب دوباره گفت: "دخی... نمی‌گی چی شده؟ کسی طوریش شده؟"
سر تکان داد که نه و زل زد به چشمان نگران حبیب، چه‌قدر این مرد را دوست داشت!
یادگار روزهای خوشش بود حبیب، تمام تاریخچه‌اش بود حبیب، اصالتش بود حبیب، زادگاهش بود حبیب!
چشمانش را بست. "حبیب؟"
صدای حبیب ماهور شد توی گوشش. "جانِ دلِ حبیب؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکش باز چکید. "سخته برام گفتنش ولی وقتشه که..."

دوباره هق زد. "وقتشه که بری... تو با من آینده‌ای نداری... بچه‌هام..."

چشم گشود و نگاهش کرد، رنگش پریده بود انگار. "آیدین و آیدا مخالفن... باید بینتون انتخاب کنم."

حبیب فقط نگاهش کرد، مهدخت ادامه داد: "بدون بچه‌هام نمی‌تونم حبیب!"

گفت و ساکت شد... از میان حلقه‌ی اشک، حبیب را نگاه می‌کرد که ساکت و ماتم‌زده زل زده بود به او، توان حرف زدن نداشت، ماشین در سکوت فرو رفته بود و فقط همایون چهچه می‌زد: "من با رخ چون خزان زردم بی تو... تو با رخ چون بهار چونی بی من؟"

مهدخت زمزمه کرد. "حبیب... شاید واقعا قسمت هم نیستیم."

حبیب فقط نگاهش کرد، خیره و یکریز!

مهدخت هم چشم دوخت به او، بارانی توسی

رمان بازار
romanbazar.ir

"داشتم کتاب می‌خوندم، عکس شماها وسطش بود."

آرش دست دراز کرد به سمتش. "بدید ببینم؟"

مهدخت عینکش را از چشم برداشت و کتاب را باز کرد. "بیا، بعدم بزن به یخچال... عکس قشنگیه."

آرش عکس را گرفت و گفت: "اوه واسه هزار سال پیشه، منو چه کوچیک بودم!"

مهدخت لبخند زد. "اوهوم، اینجا باید کلاس پنجم باشی."

آرش سر تکان داد. "آره دبستانم... کله‌م کچله."

مهدخت سر تکان داد. "آیدین و آیدا پیش دانشگاهی بودن... اول مهره."

آرش خندید. "سیبیل آیدینو... یادته نمی‌زد؟ حال می‌کرد باهاش."

مهدخت سر تکان داد. "یادش بخیر... چه زود بزرگ شدین!"

رمان بازار
romanbazar.ir

به تن داشت، هم‌رنگ موهایش، تکیه داده بود به در و نگاهش مهدخت را می‌کاوید، بی‌حرف، بی‌روح!

مهدخت لب باز کرد. "چرا چیزی نمی‌گی؟"

نگاه از مهدخت گرفت و اشاره کرد به داشبورد. "در داشبورد رو باز کن."

مهدخت گیج نگاهش کرد. "هان؟"

حبیب اشاره کرد. "بازش کن!"

مهدخت با دست لرزان در داشبورد را باز کرد، جعبه‌ای مقوایی داخلش بود، حبیب دولا شد و برش داشت و به دست مهدخت داد. "بازش کن!"

مهدخت زد زیر گریه. "بسه حبیب!"

حبیب جدی بود. "باز کن مهدخت!"

دلش از مهدخت گفتنش ریخت، به دخی گفتنش عادت داشت، مهدخت که می‌گفت یعنی... جدی بود و مصمم! نگاهش نشست روی جعبه، برای انگشتر بزرگ بود، آرام در جعبه را باز کرد و خشکش زد! کجا دیده

رمان بازار
romanbazar.ir

آرش دست انداخت دور گردنش. "قربونت برم."
از جا بلند شد. "می‌زنمش پس به یخچال."
مهدخت سر تکان داد. "آره بزن تا یه قاب بگیرم براش بذارم رو میز عکسا."
دوباره عینکش را زد و کتاب را باز کرد، آرش از آشپزخانه گفت:
"نمی‌پرسی تلفن کی بود؟"
مهدخت همان‌طور سر به زیر گفت: "مگه تلفن زنگ زد؟"
آرش آمد و روبه‌رویش نشست. "موبایلم."
مهدخت نگاهش کرد. "کی بود؟"
آرش من‌من کرد. "آیدا."
مهدخت دوباره خودش را مشغول نشان داد و هیچ نگفت. آرش گفت:
"ده روزه ندیدیمش... گفتم بیاد اینجا."
مهدخت چپ‌چپ نگاهش کرد، آرش ادامه داد: "قبول نکرد."
مهدخت زیر لب گفت: "بهتر!"

رمان بازار
romanbazar.ir

بودتش؟ زنجیر عمه منیر بود؟!
با سر انگشت لمسش کرد، خودش بود.
زنجیر و آویزِ هلال ماه‌اش میان قابی طلایی رنگ. حبیب دست دراز کرد، زنجیر را برداشت و پیش چشمان مهدخت گرفت. "اینو یادته؟"
مهدخت اشکش را با سر انگشت پس زد.
"آره!"
- یادته می گفت گذاشتم واسه زن حبیب؟ بابام سر عقد گردنش کرده بود... گردن ماه منیرش... یادته؟
مهدخت سر تکان داد که یادش است، حبیب دست مهدخت را جلو کشید و زنجیر را کف دست مهدخت گذاشت و گفت: "وقت اومدن، عزیز صدام زد و اینو گذاشت کف دستم و گفت بردمش شاه‌چراغ طوافش دادم، بیارش اینجا عقدش کن، تو صحن شاه‌چراغ... گفت نذر کردم. گفت بهم ثابت کردی دلت گره‌س به دلش، گفت ثابت کردی من هیچ کاره‌م پیش رضای خدا...

رمان بازار
romanbazar.ir

آرش ول کن نبود. "گفت مامان گفته؟ گفتم نه... گفت پس نمی‌آم. حتما ازم ناراحته که زنگ نمی‌زنه... تلفنامم سرد جواب می‌ده."
مهدخت سر بلند کرد. "کی تا حالا آیدا منتظر دعوت من بوده که حالا نشسته بهش بگم بیاد؟ سرشو می‌زدی پاشو می‌زدی اینجا بود."
آرش لبخند مهربانی زد. "آخه خب دفعه‌ی آخر اون طوری رفتن دیگه!"
مهدخت جدی گفت: "خودش رفته خودشم هر وقت خواست برگرده."
- آخه!
- آخه نداره، آیدین منتظر دعوت باشه یه چیزی، این چی؟ هر وقت خواست بیاد نخواستم نیاد.
گفت و کتاب را بست و از جا بلند شد و به آشپزخانه رفت.
ده روز بود که از هیچ کدامشان خبر نداشت. مهسا دو سه باری برای حال و احوال زنگ زده و مهدخت گرم برخورد کرده بود ولی از

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت راضیه، هم از من هم از انتخابم."
مهدخت نگاه از حبیب گرفت و زل زد به زنجیر، زنجیری که تمام نوجوانی و جوانی به خودش وعده‌اش داده بود. زنجیری که رنگش را ندیده بود که آرزویش بر دلش مانده بود که فراموشش شده بود در لایه‌های زندگی‌اش... آرام لب باز کرد. "واقعا عمه داد؟"
حبیب سر تکان داد. "آره!"
مهدخت با بهت نگاهش کرد، کمی دیر نبود؟ حالا که عمرشان سوخته بود؟ از سرش گذشت. «با این که دیره شیرینه»
حبیب گفت: "اگه عزیزم با اون کینه‌ی کهنه، با اون دلش که نه به حال من سوخت نه به حال تو، راضی شده... پس بچه‌های تو هم راضی می‌شن."
خیره شد به چشم‌های مهدخت. "خودم راضیشون می‌کنم."
مهدخت بغض قورت داد. "اگه نشدن؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

آیدین خبری نبود، آیدا ولی چند باری زنگ زده بود و قیافه‌ی نادم به خود گرفته و خواسته بود باب آشتی باز کند که با برخورد سرد مهدخت تیرش به سنگ خورده بود. به قول سعیده زیادی لوسشان کرده بود.

از طرفی حبیب گفته بود صبر کند تا اوضاع کمی آرام شود و بعد برود سر وقت راضی کردنشان، اول آیدا بعد هم آیدین... کاری که به نظر مهدخت، هم بی‌فایده بود هم سخت؛ اما به قول حبیب نمی‌شد دست روی دست گذاشت.

نفس عمیقی کشید و مشغول تهیه‌ی غذا شد. آرش هم آمد و تکیه داد به اپن. "آیدا می‌ترسه بیاد تحویلش نگیری."

مهدخت در سکوت پیازش را خرد کرد، آرش باز گفت: "بیاد نمی‌زنی تو ذوقش؟"

مهدخت از روی شانه نگاهش کرد. "تا حالا تو ذوق کدومتون زدم که بار دوممم باشه؟"

چند لحظه‌ای سکوت کرد و بعد ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

حبیب نفس عمیقی کشید که بیشتر شبیه آه بود. "نشد نداره!"

مهدخت باز اصرار کرد. "اگه نشد داشت؟"

حبیب نگاه از مهدخت گرفت. "من تمام گذشته‌م تویی... تمام آینده‌مم تویی."

برگشت و زل زد به چشم‌های خیس مهدخت. "به من نگو برو دخی... من رفتن از تو رو بلد نیستم."

مهدخت سر به زیر انداخت، خجالت می‌کشید از وفاداری‌اش! حبیب ادامه داد: "من جایی ندارم که برم، تمام زندگیم به رویای تو گذشت، اگه راضی نشن... اگه حقیقی نشی... باز پناه می‌برم به رویات."

دوباره اشک مهدخت راه گرفت. "این چه سرنوشتیه؟"

حبیب دستمالی به دستش داد. "من که راضی‌ام... بهتر از عاشق تو نشدنه، بهتر از هرگز نداشتنته، اصلاً چی بهتر از این که برای تو صبر کنم دخی... رویای تو رو ببافم... من

رمان بازار
romanbazar.ir

"هر چند که انگار اشتباه کردم، زیادی لوس شدین."

آرش نزدیکش شد. "بیاد خوشحال می‌شی؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ‌وقت تنها نبودم، تمام این سال‌ها تو کنارم قدم زدی، کنارم تخصص گرفتی، کنارم مطب زدی، کنارم خونه‌مو چیدی... کنارم بودی همیشه، برای تو صبر نکنم برای کی صبر کنم؟ اصلاً تو رو دوست نداشته باشم پس دیگه زندگی کنم چه‌کار، هان؟"

مهدخت نگاهش کرد، جدی بود، از اعماق دلش حرف می‌زد، واقعا راضی بود از سرنوشتش انگار.

مهدخت آرام گفت: "می‌خوای باهاشون حرف بزنی؟"

حبیب سر تکان داد که آره!

مهدخت گفت: "اگه آیدین بی‌احترامی کنه؟"

حبیب حرفش را قطع کرد. "نترس... من دلم را به تو دادم، سرم را بر باد! سخت‌تر از آیدینو نرم کردم، بلدم چه‌کار کنم."

لبخندی زد. "مگه این که تو نخوای."

مهدخت لب زد. "چیو؟"

حبیب پر مهر نگاهش کرد. "منو!"

رمان بازار
romanbazar.ir

لجش گرفت. "چه‌قدر سؤال می کنی تو... گفتم که می‌خواد بیاد نمی‌خواد نیاد."

آرش دستی در هوا تکان داد. "می‌ترسه بیاد تند برخورد کنی."

مهدخت دست از کار کشید و نگاهش کرد. "نترسه!"

آرش جستی در هوا زد. "ایول!"

و به سمت آیفون دوید و برش داشت. "بیایید بالا."

مهدخت چپ‌چپ نگاهش کرد. "جلوی در بودن؟"

آرش لبخند گل و گشادی زد، از همان‌هایی که هر وقت خراب‌کاری می‌کرد و دستش رو می‌شد، می‌زد. به قول آیدا از آن «لبخند خمیری‌ها» و گفت: "اوهوم."

مهدخت دستی به موهایش کشید. "نباید زودتر به من بگی؟"

آرش شانه بالا داد. "غریبه نیستن که!"

چشم غره‌ای رفت و به سمت اتاق خوابش

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت در جعبه را بست و سر جایش گذاشت. "صورت خیسم گواه دلمه... ولی..."

حبیب لبخندش پر رنگ‌تر شد. "ولی نداره دخی... من راضیشون می کنم... هر سه‌تاشونو."

سینه‌اش از حجم اضطراب سوخت. "اصل آیدینه."

حبیب سر تکان داد. "باشه."

مهدخت لب زد. "من دیگه توان ندارم حبیب... این چند روز کابوس بود."

حبیب دست پیش برد و گوشه‌ی شال مهدخت را مرتب کرد. "تو دیگه هیچ کار نکن... بسپارش به من، باشه؟"

مهدخت نگاهش کرد. حبیب آرام گفت: "بیست و هشت نه سال پیش، بهت گفتم به من اعتماد کن صبر چاره سازه؛ صبر نکردی، بهم اعتماد نکردی... این بار بهم اعتماد کن دخی، باشه؟"

مهدخت اشکش را از گونه پاک کرد. "باشه!"

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم تند کرد تا تی‌شرتش را عوض کند، از همان‌جا پرسید: "آیدینم هست؟"
آرش جواب داد. "نه فقط پویا و آیدا."
مهدخت تی‌شرت سبز خانگی‌اش را با بلوزی گلبهی عوض کرد و به هال برگشت، صدای زنگ ملایم در ورودی بلند شد، آرش با جستی بلند از روی مبل خودش را به در رساند و بازش کرد. "به به سلام!"
مهدخت هم نزدیک شد، دلش برای آیدا تنگ شده بود، پویا اول داخل آمد. "سلام مامان جون، دلم تنگ شده بود."
و مهدخت را بغل کرد، مهدخت صورتش را بوسید. "منم همین‌طور پسرم... زودتر می‌اومدین خب!"
پویا کمی فاصله گرفت و با خنده گفت:
"تقصیر این آیدای روسیاه بود."
آرش هم خندید و آیدا که تازه وارد شده بود با آرنج به پهلویش زد، مهدخت نگاهش کرد، لاغر شده بود، پالتوی بنفشش کمی گشاد به

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه از حبیب گرفت و آرام دستش نشست روی دستگیره. "پس... مواظب خودت باش." جعبه را روی داشبورد گذاشت. "اینم امانتی عمه!"

حبیب جعبه را برداشت و به دست مهدخت داد. "امانت عمه واسه تو بوده نه واسه من!" مهدخت نگاهش کرد. "دستت باشه تا به وقتش... بدون تو این برام می‌شه آینه‌ی دق." در را باز کرد و پیاده شد. "خداحافظ."

حبیب پر مهر نگاهش کرد. "مواظب خودت باش... خیالتم راحت."

مهدخت در را بست و عمیق نفس کشید، چه‌قدر حالش بهتر بود.

***

آرش کنارش نشست. "داری چه‌کار می‌کنی؟"

عکس سه‌تایی‌اشان را گذاشت لای کتابی که مشغول خواندنش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نظر می‌رسید، به طرف مهدخت آمد و سر به زیر سلام کرد. مهدخت هم زیر لب جوابش را داد و گفت: "بشینید تا من چایی دم کنم."
و همان‌طور که به سمت آشپزخانه می‌رفت، پرسید: "ناهار خوردین؟"
آیدا گفت بله و پویا گفت نه و هر دو به هم نگاه کردند، آیدا با توبیخ و پویا با بی‌تقصیری، مهدخت لبخند زد. "تعارفی شدی آیدا خانم!"
آیدا روی مبل جابه‌جا شد. "نه... نمی‌خواستم زحمت بیفتین."
آرش خندید. "اولالا... الان دقیقا فازت چیه؟"
پویا خندید. "فاز تو رو خدا یکی نازمو بکشه."
مهدخت همان‌طور که کتری را آب می‌کرد و پشتش به بچه‌ها بود، خندید. صدای غرغر آیدا می‌آمد، از جملاتش فقط یک بی‌مزه‌ها شنید که خطاب به آرش و پویا بود. ظرف کوچکی را پر از گز کرد و به هال برگشت.
- ببخشید میوه‌مون تموم شده، فرصت نکردم برم خرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

پویا دولا شد و گزی برداشت. "مگه ما غریبه‌ایم؟"
مهدخت لبخند زد. "معلومه که نه!"
آرش گفت. "حالا خودمون ناهار چی داشتیم؟"
مهدخت نگاهش کرد. "می‌خواستم املت قارچ درست کنم."
پویا دست‌هایش را به هم مالید. "به به، دور هم می‌خوریم."
آیدا همچنان ساکت بود، مهدخت نگاهش کرد. "پاشو لباستو دربیار."
آیدا نگاهش کرد. "چشم."
از جا بلند شد و دکمه‌های پالتواش را باز کرد و روی مبل کنارش گذاشت. پویا گفت: "خب آیدا نمی‌خوای چیزی بگی؟"
آیدا نگاهش کرد، مهدخت دستی به گردنش کشید، دلش نمی‌خواست بحث شروع شود، رو به آرش گفت: "چایی دم می‌کنی؟"
آرش به نشان تایید سر تکان داد. آیدا رفتنش

رمان بازار
romanbazar.ir

را نگاه کرد و بعد آرام گفت: "ازم دلخوری مامان؟"

مهدخت نکاهش کرد، بغض داشت، سر تکان داد. "آره، از این که اجازه دادی یکی نظرشو بهت تحمیل کنه ناراحتم."

آیدا سر تکان داد. "کی؟"

- آیدین.

آیدا به مبل تکیه داد. "نه... می‌دونی..."

و سکوت کرد، حرفی برای گفتن نداشت. پویا اجازه نداد سکوت بیش از پیش ادامه پیدا کند و گفت: "آیدا رو ببخشید مامان و این که ما الان اینجاییم که بگیم نه تنها مخالف نیستیم بلکه خیلی هم از تصمیمتون خوشحالیم."

مهدخت لبخند تلخی زد. "ممنونم ازت پویا جان ولی دیگه مهم نیست."

آیدا خیره نکاهش کرد. "چرا؟"

آرش هم آمد و کنارشان نشست، مهدخت گفت: "چون منصرف شدم."

پویا پرسید: "واقعا؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت سعی کرد آرام و مطمئن حرف بزند.
"آره!"
آیدا دوباره پرسید: "آخه چرا؟"
آرش گفت. "به خاطر ماها."
آیدا که کمی از رخوت اولیه‌اش کاسته شده بود، گفت: "حالا که ما راضی هستیم."
مهدخت غمگین نگاهش کرد. "به چه قیمتی؟ به قیمت ده روز ندیدن تو؟ به قیمت برخوردای آیدین؟ به قیمت سردی روابطمون؟ نه نمی‌خوام."
رو کرد به پویا. "فکر می‌کردم بچه‌هام بهم ایمان دارن، به مادری کردنم؛ ولی این قضیه خیلی چیزها رو برام ثابت کرد، اوضاع اصلاً شبیه تصوراتم نبود."
نگاه پویا کدر شد. "چی بگم... حق با شماس." و ساکت شد.
هیچ کس حرفی نمی‌زد، مهدخت نفس عمیقی کشید و از جا برخاست. "من برم ناهارو حاضر کنم."

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت آشپزخانه قدم برداشت، آیدا هم بلند شد و دنبالش رفت و کنار گاز ایستاد.

"دلم برات تنگ شده بود."

مهدخت شعله را روشن کرد. "زودتر می‌اومدی خب."

آیدا بغضش را قورت داد. "می‌ترسیدم تحویلم نگیری."

مهدخت پیازها را روانه‌ی تابه کرد. "پس هنوز منو نشناختی."

آیدا در حرکتی ناگهانی بغلش کرد، مهدخت کفگیر به دست، دستش را حلقه کرد دور تن آیدا.

آیدا هق هق کرد. "من باید بیشتر درکت می کردم، ببخشید."

مهدخت در سکوت پشتش را نوازش کرد، آیدا گفت: "باید یکم بهمون فرصت بدی... من... یعنی... پویا خیالمو راحت کرد، از خداشه."

از مهدخت فاصله گرفت. "خونواده‌شم اهل

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف و حدیث نیستن... من فقط دلهره‌م اونا بودن."

مهدخت اشک‌هایش را پاک کرد. "مهم نیست دیگه."

آیدا محکم گفت: "چرا مهمه."

مهدخت دستی در هوا تکان داد. "ولش کن حالا... برو پیش پویا، تنهاس."

آیدا شانه بالا داد. "تنها نیست، آرش پیششه."

مهدخت سکوت کرد، هنوز دلش رضایت به آشتی نداده بود. آیدا گفت: "نمی‌خوای چیزی بگی؟"

مهدخت قارچ‌ها را ریز کرد و ریخت داخل تابه. "چی بگم؟"

- این که دیگه ناراحت نیستی.

مهدخت نگاهش کرد و پرسید: "حالا چی شد نظرت یه‌دفعه تغییر کرد؟"

آیدا آرام گفت: "پویا باهام حرف زد وقتی فهمید جریانو، گفت ما حق نداریم خودخواه باشیم، گفت عمو حبیبو سال‌هاست

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شناسه و از وقتی یادشه می‌دونسته که به خاطر یه عشق قدیمی مجرد مونده، گفت این که بعد از این‌همه سال همو پیدا کردین، خواست خدا بوده و این حرفا، بهش گفتم من خودخواه نیستم ولی از برخورد تو و خونواده‌ت می‌ترسم... این‌قدر بهش برخورد، گفت منو این‌جوری شناختی؟ بعدم برام تعریف کرد که یه دایی پرویز داشته که جوون مرگ شده و مامان بزرگش خودش زن دایی پرویزو شوهر داده، کلاً از اینان که به نظرشون هرکس خودش مسئول روابطشه و ربطی به کسی نداره."

سرش را زیر انداخت. "خلاصه کلی باهام دعوا کرد، این‌قدر که از خودم و رفتارم شرمنده شدم."

مهدخت سری تکان داد. "جالبه، عروس و دامادم بیشتر از بچه‌هام درک و شعور دارن."

آیدا ابرو بالا داد. "بهتر که... برعکس بود خوب بود؟ ما می گفتیم باشه بعد این‌قدر به

رمان بازار
romanbazar.ir

جونمون غر می‌زدن که عطاشو به لقاش می‌بخشیدی... آره؟"

مهدخت هیچ نگفت و به سمت یخچال رفت، آیدا گفت: "حالا دیگه ناراحت نباش جون آیدا."

مهدخت تخم‌مرغ‌ها را یکی یکی برداشت و بی‌حرف به سمت تابه رفت، باید حرفی می‌زد.

"بهت که گفتم... رنجشم به خاطر مخالفتت نبود."

آیدا کنارش ایستاد. "می‌دونم... هر چی که بود... بگو آشتی."

مهدخت نگاهش کرد. "هیچ‌وقت بهتون زور نگفتم... نه خودم نه ناصر، چون نمی‌خواستم زورگو بشید یا زیر بار حرف زور برید ولی حالا... اون از زورگویی‌های آیدین، اینم از زور شنوی تو، می‌خوای خوشحال باشم؟"

آیدا باز بغض کرد و چانه‌اش لرزید. "خب خر شدم... ببخشید! این‌قدر با سوز حرف زد که..."

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش را انداخت میان آغوش مهدخت.
"خودتم بودی وا می‌دادی!"
مهدخت این بار نوازشش کرد. "باشه، بسه دیگه... برو بشین پیش پویا تا ناهارو بیارم."
آیدا را از خود جدا کرد و به هال فرستاد و از سرش گذشت. «هزار سالم بگذره طاقت اشک‌هایشان را نخواهد داشت.»
پویا بعد از ناهار حرف آیدین را وسط کشید و مهدخت گفت که آیدین محال است به این زودی‌ها قصد خانه‌ی مهدخت را کند آن هم با برخوردهای اخیر.
پویا گفت بسپاریدش به من و مهدخت گفت: "سپرده دستت!"
موقع رفتن هم پویا دعوتشان کرد، از مهدخت مخالفت و از پویا اصرار!
- این بار مهمون خود خودمین، یه رستوران بی‌نظیر... قرارمون فردا شب.
و کنار گوش مهدخت اضافه کرد: "آیدینم میارم."

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه لب مهدخت به لبخند جنبید و چشم بست به نشان قبول و بدرقه‌اشان کرد تا فردا شب.

***

بارانی سرمه‌ای‌اش را از کمد برداشت و روی تخت انداخت. مدت‌ها پیش خریده بودش و هنوز نپوشیده بود. چه مناسبتی بهتر از امشب؟ بعد از دو هفته دور هم جمع می‌شدند و مهدخت خوشحال بود؛ هر چند که عصر آن روز سعیده حسابی از خجالتش درآمده و هرچه بد و بیراه بلد بود، نثارش کرده بود که دوباره وا دادی جلو چهارتا قطره اشک آیدا؟

مهدخت سکوت کرده بود. دلسوزی سعیده را می‌فهمید ولی... سعیده که جای او نبود تا دلش صدپاره شود میان بچه‌ها و حبیب، میان دلش و دلش... هر دو سهم دل بودند و عقلش مانده بود طرف کدام را بگیرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

آرش به در اتاق زد. "حاضری مامان؟"
مهدخت روسری پر نقش و نگاری را بالا گرفت. "این بهتره یا اون سرمه‌ای لویی ویتونه؟"
آرش داخل اتاق شد. "سرت کن ببینم!"
مهدخت روسری پرنقش را سرش انداخت، زمینه‌ی آبی آسمانی داشت با طرح‌های سنتی سرمه‌ای و زرشکی و آبی ملایم، آرش لبخند زد.
- همین.
مهدخت خندید. "اونو ندیدی که!"
- آخه می‌دونم این بهتره.
مهدخت با لبخند سر تکان داد. "پس تا ماشینو روشن کنی، اومدم."
آرش چشمکی زد و از اتاق خارج شد.
مهدخت روسری را روی سرش مرتب نمود و رژ زرشکی‌اش را روی لب محو کرد و به روی خودش لبخند زد. امشب باید خوش اخلاق می‌بود، آیدین هرچه‌قدر تلخ، وصله‌ی جانش

رمان بازار
romanbazar.ir

بود. باید دلش را به دست می‌آورد. گوشی‌اش را برداشت و نگاهی به صفحه‌اش انداخت، از ظهر که چند پیام کوتاه با حبیب رد و بدل کرده بود هیچ خبر و پیغامی ازش نداشت، با خودش فکر کرد. «کاش بگم با بچه‌هام یه‌دفعه زنگ نزنه!»

اما بعد پشیمان شد، از سرش گذشت.

«سایلنتش می‌کنم.»

و همان لحظه گوشی بی‌صدا را سراند ته کیفش، چراغ‌ها را خاموش کرد و از در خارج شد.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

از پله‌های رستوران پایین رفتند. آرش سوتی کشید. "عجب جای باحالی... دومادت سنگ تموم گذاشته مهدخت خانم!"

مهدخت نگاهی به اطراف انداخت، رستوران مجلل و زیبایی بود. "حتما خیلی‌ام گرونه." سری تکان داد. "باور کن حقوق یه ماهشو باید بده امشب."

آرش خندید. "چه خبره؟ قراره چی بخوریم مگه؟"

دربان شیک‌پوشی در را باز کرد. "خوش آمدید."

مهدخت لبخند زد و تشکر کرد، صدای خوش خواننده‌ای در گوشش پیچید. "تو اون شام مهتاب کنارم نشستی... عجب شاخ گل وار به پایم شکستی."

آرش دست مهدخت را گرفت. "اوف موسیقی زنده هم که داره!"

مهدخت دستش را فشرد. "ببین کجا نشستن؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

دربان پرسید. "مهمان کسی هستید؟"
مهدخت لبخند زد. "بله."
تا آمد فامیلی پویا را بگوید، پویا نزدیکش شد.
"سلام."
دربان سری به احترام تکان داد و دور شد،
مهدخت گفت: "دیر کردیم؟"
پویا به سمت میزشان هدایتش کرد. "نه به موقع به موقع!"
از دور آیدین را هم دید، همه به احترامش ایستاده بودند. مهدخت با روی گشاده به سمت مهسا رفت و جواب لبخند و سلام پر مهرش را داد. بعد آیدا و بعد... آیدین دستش را دراز کرد. "سلام مامان."
مهدخت دستش را فشرد. "سلام پسرم."
نشستند. مهدخت با لبخند رو به مهسا کرد.
"خوبی مامان جان؟"
مهسا خندید. "الان که شما رو می‌بینیم خیلی خوبم."
مهدخت دستش را از روی میز گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

"عزیزم!"

پویا با لبخند گفت: " بگم منو رو بیاره؟"

همه تأیید کردند، آیدا در گوش آیدین پچ پچ کرد و آیدین رو به مهدخت گفت: "خوبین؟"

مهدخت نگاهش کرد. "ممنون تو خوبی؟"

آیدین آرام گفت: "بد نیستم."

مهدخت خدا را شکری گفت و سکوت کرد، تا همین حد کافی بود.

شام با خنده و شوخی صرف شد. آرش و پویا و مهسا بار کم‌حرفیِ مهدخت و عبوسیِ آیدین را می کشیدند. آن‌قدر که بالاخره آیدین هم لبخند زد و دل به شوخی‌هایشان داد، شام که تمام شد، پویا سفارش دسر داد، مهدخت اعتراض کرد. "پویا جان... لازم نیست مامان."

پویا چشمکی زد. "دسرای اینجا حرف نداره."

آیدا سقلمه‌ای به پهلویش زد. "کی اومدی اینجا؟"

پویا خندید. "ای بابا اگه گذاشتی راحت چاخان کنم، عزیزم ما هر روز اینجاییم که!"

رمان بازار
romanbazar.ir

در میان شوخی‌ها و خنده‌های بچه‌ها صدای روح‌نواز خواننده دل مهدخت را ربوده بود. رو به پویا گفت: "شام عالیش یه طرف موسیقی زنده‌ش یه طرف."

آیدا سر تکان داد. "اوهوم."

پویا گفت: "واقعا دوست داشتین؟"

مهدخت سر تکان داد و همان لحظه خواننده آهنگ جدیدی را شروع کرد.

عاشق شدم من در زندگانی
بر جان زد آتش عشق نهانی

جانم از این عشق بر لب رسیده
اشک نیازم بر رخ چکیده

مهدخت همه‌ی وجودش گوش شد. از سرش گذشت. «کاش حبیبم بود... کاش می‌شد که الان باشه... چی کم داشتم اون‌وقت؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خواننده اوج گرفت.

یک سو غم او یک سو دل من در تار مویی
در این میانه دل می کشاند ما را به سویی

آیدا به پای مهدخت زد. "مامان... اونجا رو!"
مهدخت همان‌طور محو آهنگ زیبا، روی
برگرداند به سمت اشاره‌ی آیدا و درست
می‌دید؟! حبیب بود... با دسته‌گلی پر از زنبق
بنفش و رز سفید؟

صدای خواننده تمرکزش را می گرفت.

ای گرمی جان هر جا که بودی بی ما نبودی
هر جا که رفتی من با تو بودم تنها نبودی

آرش هم از آن طرف میز گفت: "اون دکتر
رستمیه؟"
مهدخت پلک زد. "نمی‌دونم!"
آیدین که پشتش به ورودی رستوران بود

رمان بازار
romanbazar.ir

کامل برگشت، آیدا رو کرد به پویا. "آره؟ عمو حبیبه؟"

دوباره نگاهش نشست روی حبیب. معلوم بود که حبیب است، عطر حبیب را هم از دور می‌شناخت چه برسد به خودش... حبیب بود در آن پالتوی فوتر خوش‌دوخت.

پویا بلند شد، به طرف حبیب رفت و به سمت میز هدایتش کرد، آیدین رو به مهدخت گفت: "تو خبرش کردی؟"

مهدخت نگاهش کرد. "نه!"

آن‌قدر شوکه بود که آیدین باورش شود.

پویا و حبیب به میز نزدیک شدند، همه از جا برخاستند جز مهدخت که هنوز در بهت بود.

حبیب جلوی پای مهدخت ایستاد. "سلام به همه!"

و گل را به دست مهدخت داد. "قابلتو نداره."

حتی جان تشکر نداشت. حبیب رو به جمع گفت: "می‌بخشید جمع خونواد گیتونو به هم زدم."

رمان بازار
romanbazar.ir

آیدین از پویا پرسید: "تو دعوتشون کردی؟"
حبیب دستی به شانه‌ی آیدین زد. "من ازش خواستم."
آیدین فقط نگاهش کرد. حبیب رو کرد به مهدخت. "اجازه هست بشینم؟"
مهدخت به نشان بله سر تکان داد و دوباره به آیدین نگاه کرد. حبیب کنار آیدین نشست، همان لحظه گارسون با سینی روان پیش آمد و دسرهایشان را روی میز چید و رفت.
حبیب رو به دخترها گفت: "منو می‌بخشید... می‌دونم از دیدنم جا خوردید."

رمان بازار
romanbazar.ir

آیدا لب باز کرد. "این چه حرفیه؟ خوش اومدین."

حبیب رو کرد به آیدین. "دلم می‌خواست یه فرصتی باشه تا همه‌تون رو زیارت کنم، که این فرصتو پویای عزیزم برام فراهم کرد."

هیچ کس حرفی نزد. آن‌قدر جا خورده بودند که...

مهدخت ناخواسته دستش از استرس مشت شده بود و دسته گل حبیب روی پایش سنگینی می‌کرد، هنوز گیج بود، کسی در سرش فریاد می‌زد. «حبیب اینجا چه‌کار می‌کنه؟»

هنوز باورش نشده بود. نگاهش روی صورت بچه‌هایش چرخید، آیدا لبخندش محو و ناباور بود، مهسا هم متعجب و مضطرب، آرش بیشتر جا خورده و متفکر بود و آیدین... اخمش آن‌قدر غلیظ بود که مهدخت دلش ریخت... با خودش گفت. «کاش خواب باشه.»

رمان بازار
romanbazar.ir

اما خواب نبود، نبود که صدای حبیب را شنید!

- آیدین جان، آیدا دخترم، آرش عزیز... من امشب از پویا خواستم اجازه بده کنارتون باشم تا...

نگاه حبیب مستقیم نشست میان چشمان نگران مهدخت.

- تا مهدخت جان رو... ازتون خواستگاری کنم.

مهدخت دلش ریخت! چه گفت؟

صدای خواننده قطع شد... حتی صدای قاشق چنگال‌هایی که تمام شب گوش مهدخت را نواخته بود... حتی صدای قلبش... با خودش گفت.

«حتما مُردم.»

مگر ممکن بود خواب نباشد؟ می‌خواست نگاه از چشمان پر مهر حبیب بگیرد و نمی‌توانست، تا به آن روز این‌طور نگاهش کرده بود؟ نه... هرگز!

رمان بازار
romanbazar.ir

حبیب با لبخند و مهر نگاهش می‌کرد و مهدخت فکر کرد که این اولین خواستگاری رسمی حبیب است. این اولین بار بود که خواستگاری‌اش می‌کرد، سی سال عشق و یک بار خواستگاری... انصاف بود؟

اولین کسی که به زبان آمد آرش بود. "دکتر... اگه... اگه اجازه بدید..."

مهدخت آرش را نگاه کرد، پسرکش خیس عرق بود. دلش سوخت. از سرش گذشت. «جانِ مادر.»

آرش سینه‌اش را صاف کرد و کمی مسلط‌تر گفت: "اگه اجازه بدید، ما یه مشورتی می‌کنیم و بعد..."

- ساکت باش آرش!

آیدین بود. از بهت خارج شده بود انگار، مهدخت دلواپس نگاهش کرد، مهسا دستش را گرفت و زمزمه کرد: "آیدین!"

آیدین نشنید، رو به حبیب گفت: "ما مخالفیم آقای دکتر... لطفا تشریفتونو ببرید."

رمان بازار
romanbazar.ir

از جا بلند شد. زل زد به حبیب و گفت: "شب خوش... خوش اومدین."
حبیب صندلی‌اش را عقب داد و به آرامی از جایش بلند شد. مهدخت آمد اعتراض کند که حبیب با اشاره‌ی دست مانع شد، کنار آیدین ایستاد.
"باشه آیدین جان، تو حق داری که مخالفت کنی و منم حق دارم که رو درخواستم بمونم."
آیدین با بدخلقی گفت: "بمونید، تا ابد بمونید، کسی جلوتونو نگرفته فقط... دیگه مزاحم من و خونواده‌م نشید. شب خوش."
حبیب با لبخند رو به جمع گفت: "بازم منو می‌بخشید." و رو کرد به مهدخت. "من روی پیشنهادم هستم."
آیدین نفسش را فوت کرد و به جایی روی سقف زل زد، مهدخت با نگاهش التماس حبیب می‌کرد که برود، حبیب نگاهش را خواند که گفت:
"شب همه‌تون بخیر خداحافظ."

رمان بازار
romanbazar.ir

همه زیر دندانی چیزی گفتند. پویا از جا بلند شد تا حبیب را همراهی کند. آیدین با نگاه بدرقه‌اشان کرد و بعد رو به آیدا گفت: "تو می‌دونستی؟"

آیدا ترسیده گفت: "نه به جان تو!"

فَک آیدین از خشم منقبض شده بود، رو کرد به مهسا. "پاشو بریم... نمایش تموم شده."

مهسا تکان نخورد، آیدین کتش را از پشت صندلی برداشت و پوشید و رو کرد به آرش. "تو هم یادت باشه تا بزرگ‌ترت نشسته دهنتو وا نکنی."

مهدخت به آرش چشم دوخت که در سکوت به آیدین نگاه می کرد، آیدین دوباره رو کرد به مهسا. "نشستی که... پاشو!"

پویا برگشت و رو به آیدین گفت: "کجا؟"

آیدین پر حرص گفت: "یکی طلبت!"

پویا جدی شد. "باشه."

آیدین رو کرد به مهدخت. "به نفع آقای دکترتونه منصرف بشه مامان، بهش بگو."

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد رو کرد به مهسا. "بریم!"
و خودش زودتر از او رستوران را ترک کرد.
مهسا خداحافظی سریعی کرد و پشت سر شوهرش رفت.
آیدا و آرش هردو زل زدند به پویا، آیدا گفت: "نباید به من می گفتی؟"
پویا اخم داشت و مهدخت ناراحتش بود. با اخم گفت: "نه!"
آرش گفت: "ولی کاش می گفتی... ما همه شوک شدیم."
پویا نگاهی به مهدخت کرد. "عمو فقط می خواست میخ اولو بکوبه."
آیدا با لج گفت: "این جوری؟ آیدین با تو هم لج شد!"
پویا پوزخندی زد. "آیدین با هر چی خلاف میلش باشه لجه... تازگی نداره!"
مهدخت کلافه شد. "بچه‌ها خواهش می کنم."
نگاهش نشست روی دسرهای دست

رمان بازار
romanbazar.ir

نخورده. "امشب خیلی زحمت کشیدی پسرم... ممنون."

با سستی دست برد و کیفش را برداشت، هنوز گل حبیب میان دستانش بود. رو به آرش گفت: "مامان جان... اینو از من بگیر."

آرش بلند شد و به سمتش رفت. دستش را گرفت، آیدا هم بلند شد.

- بریم دیگه.

پویا هم کت و کیفش را برداشت. "برید... من حساب کنم می‌آم."

پا که بیرون گذاشتند سوز هوا حالش را جا آورد، آرش رو کرد به آیدا.

- نری باهاش دعوا کنی!

مهدخت دلش ضعف رفت برای مهربانی پسرکش. آیدا شانه‌ای بالا داد.

- باید به من می گفت.

آرش جدی شد. "که همه چیو به آیدین بگی و کارشو خراب کنی؟"

آیدا براق شد. "نمی گفتم."

رمان بازار
romanbazar.ir

آرش لبخند زد. "عزیز دلم.. می گفتی، شک نکن، قصد پویا کمک بود، بفهم!"

مهدخت رو کرد به آرش. "بسه مامان، برای امشب بسه، برو ماشینو بیار."

آرش رفت و مهدخت رو کرد به آیدا. "مرسی از همه چیز، شب خوبی بود."

آیدا بغض داشت. "خیلی!"

مهدخت بازویش را نوازش کرد. "این جوری نگو... پویا کلی زحمت کشیده، به خاطر تو به خاطر خونواده‌ی تو!"

آیدا نگاهش کرد. "آیدین منو می کشه!"

مهدخت دلش سوخت. پس از این نگران بود آیدا، آرام گفت: "به خاطر آرامش خودت برو تو سپاه آیدین، باشه؟"

آیدا سر بلند کرد. "نه نمی خوام."

مهدخت دستش را گرفت. "ظاهری... تو ثابت شدی برام. بذار آیدینم تنها نمونه با خودش، بهش بگو طرف اونی نذار غصه بخوره."

رمان بازار
romanbazar.ir

آیدا نگاهش آرام گرفت: "واقعا؟"
مهدخت سر تکان داد. "آره مامان."
آیدا بغلش کرد. "تو خیلی خوبی مامان!"
مهدخت سرش را بوسید. "به پویا غر نزنیا."
آیدا گفت باشد و پویا هم همان لحظه رسید، مهدخت از او تشکر کرد و با خداحافظی کوتاهی به سمت آرش رفت که نزدیک می‌شد و از ذهنش گذشت. «کاش سعیده اینجا بود... کاش می‌شد براش بگم.»
عجب شبی شد... شمشیر دو دم،هم تنش را لرزانده بود هم دلش را.

***

مگر خواب به چشمش می‌آمد؟ هر چه تلاش می‌کرد تا حواسش را از اتفاق آن شب منحرف کند نمی‌شد. تمام طول راه آرش سکوت کرد و وقتی رسیدند گفت: "شوکه‌مون کرد حسابی."
مهدخت سر تکان داد و هزار بار آمد بپرسد:

رمان بازار
romanbazar.ir

"خب حالا نظرت؟"

اما نپرسید، روی پرسیدن نداشت. آرش هم بی‌حرف دیگری به اتاقش رفت و مهدخت ماند با دلی چند تکه شده که هر تکه‌ای پیش کسی بود. تکه‌ای کنار خشم و اضطراب آیدینش، تکه‌ای پیش دوگانگی‌های دخترش، تکه‌ای دیگر پیش آرش و تظاهر به آرامشش و بخش عظیمی از دلش در تب و تاب حبیب که منتظر تماسش بود و هیچ خبری نبود.

روی تخت غلتی زد و از جا بلند شد.

گوشی‌اش را برداشت و برای سعیده زد.

«صبح پاشدی بیا اینجا.»

پیام سِند شد. دوباره صفحه‌ی پیام را باز کرد، مردد بود و آخر دلش به عقلش پیشی گرفت. آرام روی صفحه‌ی موبایل را لمس کرد.

«حبیب.»

و همین! چیز دیگری به ذهنش نیامد، پیش از آن که منصرف شود پیام را سند کرد. دقایقی گذشت و هیچ خبری نشد، با خودش گفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

«چرا هیچ خبری نیست ازش؟»
همان لحظه گوشی در دستش لرزید. حبیب نوشته بود. «جانِ دلِ حبیب؟»
نوشت. «کاش به من می گفتی.»
پیام سند شد و مهدخت گوشی به دست دراز کشید و زل زد به صفحه‌ی موبایل، دوباره گوشی لرزید. «اون وقت نمی‌ذاشتی بیام، هول می‌شدی، منصرفم می کردی، غیر از اینه؟»
مهدخت زیر لب گفت نه و همین را تایپ کرد و فرستاد. گوشی را کنار بالشش گذاشت و زل زد به سقف و فکر کرد شاید بهتر باشد بیرون گود بنشیند به تماشا تا حبیب خودش را ثابت کند. شاید این راهش بود. گوشی دوباره لرز خفیفی کرد و مهدخت برش داشت.
«بهت که گفتم بسپارش به من... بهم اعتماد کن دخی جانم... همه چی درست می‌شه، شک نکن.»
اگر هجده ساله بود، صدبار پیام را می‌خواند و

رمان بازار
romanbazar.ir

باز می‌خواند، اما حالا در چهل و هشت سالگی، آن‌قدر پختگی داشت که یک بار بخواند و صد بار بلرزد دلش و بعد آرام بگیرد و در پس کلماتی هر چند ساده آن‌قدر گرم شود دلش... آن‌قدر گرم که تمام پریشانی‌اش بپرد به آنی و نفهمد که کی خوابش برده است.

***

سعیده پیغام داده بود شیراز است. گفته بود آمده برای زایمان خواهرزاده‌اش و آخر هفته باز می‌گردد، گفته بود به محض آمدن یک راست می‌آید سر وقتش تا ببیند چه شده که نیمه شب پیام فرستاده که بیا.

گوشی را برداشت و شماره‌ی سعیده را گرفت. باید تبریک می‌گفت، هم به خودش هم به خاله صدیق، هم تبریک می‌گفت و هم این حجم از دلهره و هیجان را جایی خالی می‌کرد و کجا بهتر از گوش شنوای سعیده.

تلفن چند بوق خورد و صدای سعیده نشست

رمان بازار
romanbazar.ir

توی گوشش. "سلام مهدخت خانم، یاد مو کِردی!"
لهجه‌اش شیرازی شده بود، خاصیت شیراز بود که برشان می گرداند به اصلشان.
مهدخت خندید. "سلام، چه‌طوری؟ تو بی‌خبر می‌ری شیراز گِلگی‌ش مال منه؟"
سعیده خندید. "والا تا اسم شیراز و رفتن مو می‌آد وسط، آب دماغوت راه می‌افته و هق هق و فین فین... نگفتم که داغ دلت تازه نشه."
مهدخت فکر کرد راست می گوید، بهتر که نگفت. سعیده پرسید: "خب چه خبرا؟"
دستی به دامنش کشید. "خبر که زیاده، حالا تو بگو از دختر زهره، چشمت روشن!"
سعیده تشکری کرد و گفت: "آره دیگه زهره هم مادربزرگ شد، خنده‌م می گیره نوه‌شو بغل می کنه."
مهدخت لبخند زد. "ایشالا واسه شبنم."
سعیده ان‌شاءالله گفت و ادامه داد: "خب

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی گی چه خبره اونجا؟"

مهدخت نفس عمیقی کشید. "حبیب اومد منو از بچه‌ها خواستگاری کرد."

سعیده جیغ پر هیجانی کشید. "دروغ می گی؟"

مهدخت لبخند زد. "نه!"

سعیده هیجان‌زده‌تر گفت: "کجا؟ خونه‌تون؟"

مهدخت لبخند زد. "نه شام بیرون بودیم، اومد رستوران... حالا مفصله، اومدی برات می گم."

سعیده باز جیغ زد. "زهرمار... غلط کردی الان باید بگی. من تا پنج‌شنبه می‌میرم."

مهدخت با خنده گفت: "دو سه روز کسیو نکشته. حالا هم گوشی رو بده خاله صدیق و زهره، بهشون تبریک بگم."

سعیده دو سه تا فحش آبدار بارش کرد و گوشی را پاس داد به مادرش.

تلفن را که قطع کرد دلش سبک شده بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

جانش سبک شده بود مثل پر... مثل قاصدک... نه از حرف زدن با سعیده که از شنیدن مادرانگی‌های خاله صدیق که قربان قدش رفته بود و قربان دلش... که گفته بود دل‌تنگش است، آن‌قدر که به سعیده گفته مهدخت نیامد مرا ببر تهران، که قول گرفته بود از مهدخت که لااقل عید بیاید و مهدخت گفته بود چشم... کجا بروم عید بهتر از شیراز؟ و فکر کرده بود. «یعنی عید در چه حالی‌ام؟»

***

صدای موزیک کل خانه را پر کرده بود. تنها بود و در آرامش! شاهرخ زنگ زد برای خداحافظی و گفت آخر شب مسافر است. برایش آرزوهای خوب کرد و در آخر گفت آیدین هنوز سر سنگین است. مهدخت دلش سوخته بود، شاهرخ کسی را نداشت جز همین بچه‌ها... نباید می‌گذاشت دردهای کهنه، امروز میانشان فاصله بیندازد. باید

رمان بازار
romanbazar.ir

کاری می کرد، صدای آهنگ را کم کرد و تلفن را برداشت و نگاهی به ساعت انداخت، دوازده بود، درست زمان آنتراک بین دو کلاس آیدا... شماره‌اش را گرفت و بعد از چند بوق طولانی آیدا برداشت. "سلام مامان."

- سلام چه‌طوری؟

- خوب، شما چی؟

به هال آمد و روی مبل نشست. "منم بد نیستم... از آیدین چه خبر؟"

صدای همهمه‌ی دخترها از آن ور خط می‌آمد و استاد استاد کردنشان، آیدا گفت: "مامان گوشی"

و بعد آن ور خط گفت: "الان نه بچه‌ها، بعد از آنتراک."

دوباره رو به مهدخت گفت: "خب چی گفتین؟"

- می گم از آیدین چه خبر؟

- هیچی بابا این‌قدر عنق بود این یکی دو روزه که خدا می‌دونه، دیگه دیشب پاشدم رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

خونه‌ش.

مهدخت پرسید: "سرزده؟"

از یهویی نازل شدن به خانه‌ی کسی بیزار بود، آیدا جواب داد: "نه بابا به مهسا گفتم ولی گفتم به آیدین نگه... خلاصه این‌قدر آسمون ریسمون بافتم که یکم اخمش باز شد."

مهدخت نفس عمیقی کشید. "ای بابا!"

آیدا گفت: "امشبم بابا می‌ره."

- آره می‌دونم زنگ زد بهم.

آیدا متعجب پرسید: "واقعا؟ واسه خداحافظی؟"

- به اسم خداحافظی و به قصد گِله از آیدین که هنوز باهاش سر سنگینه.

- آره گفت فرودگاهم نمی‌آد.

مهدخت سری تکان داد. "از چشم منم می‌بینه."

- بابا؟

- آره خب.

دوباره همهمه زیاد شد، آیدا گفت: "مامان

رمان بازار
romanbazar.ir

من باید برم، بعد کلاس زنگ می‌زنم بهت."
مهدخت باشه‌ای گفت و خداحافظی کرد.
باید کاری می‌کرد. دلش نمی‌خواست باعث تلخی پدر و پسر باشد، غیر از آن آیدین این مدت به پدرش وابسته شده بود و حالا این سردی و دوری بعد از جریانات این مدت و اختلافش با مهدخت بیش از پیش آزارش می‌داد. تلفن را برداشت و شماره‌ی آیدین را گرفت، بعد از بوق‌های کشدار تماس قطع شد. دوباره گرفت ولی باز هم کسی جواب نداد. مطمئن بود شماره‌اش را می‌بیند و جواب نمی‌دهد. شماره‌ی مغازه را گرفت، شریک آیدین بعد از چند بوق گوشی را برداشت. "بله؟"
مهدخت ذهنش را زیر و رو کرد اسم پسر چه بود! "سلام."
پسر جواب داد و گفت: "امرتون؟"
مهدخت باز فکر کرد چرا اسمش را به یاد نمی‌آورد؟ آخر گفت: "خوبی پسرم... من

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان آیدینم، مغازه‌س؟"

پسر با لحن آشناتری گفت: "ببخشید به جا نیاوردم، خوب هستین؟ بله هست گوشی، از من خداحافظ."

مهدخت خداحافظی کرد و منتظر ماند. دل دل می کرد که آیدین گوشی را می گیرد یا نه، نکند به پسر بگوید بگو بعداً و بعد هیچ‌وقت تماس نگیرد.

صدای آیدین که در گوشش پیچید آب خنکی میان دلش روان شد، ناخودآگاه لبخند زد.

"سلام مامان جان."

آیدین سرد بود و تلخ! "سلام، کاری دارین؟ من سرم شلوغه."

مهدخت به روی خودش نیاورد. "آره!"

صدای آیدین نجوا گونه شد. "اگه درباره‌ی اون آقاس باید بگم..."

مهدخت پرید میان حرفش. "نه در مورد اون نیست."

رمان بازار
romanbazar.ir

آیدین سکوت کرد و مهدخت ادامه داد:
"درباره‌ی پدرته."
آیدین خنده‌ی پر تمسخری کرد. "وکیل مدافع هم شدین؟"
مهدخت نشنیده گرفت. نباید می گذاشت تلخی آیدین به خودش سرایت کند. "نه وکیل مدافعه‌ش نشدم ولی دلیلی واسه رفتار دور از احترامت بهش نمی‌بینم."
مکثی کرد و دوباره گفت: "الان از چی ناراحتی؟ از دلیل طلاق ما یا این که گفته از من حمایت می کنه؟"
آیدین هیچ نگفت و مهدخت پرسید: "هان آیدین؟ از کدوم؟"
آیدین پر حرص گفت: "حالا!"
مهدخت سری تکان داد. "پس حدسم درست بود، تو به خاطر مشکلات من و شاهرخ نیست که ناراحتی به خاطر حمایتشه، حمایتی که من نپذیرفتم و نخواهم پذیرفت."
آیدین گفت: "حالا زنگ زدین که چی؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت جدی گفت: "که بهت بگم حق بی‌احترامی و بی‌توجه‌ای به شاهرخو نداری... تمام تلاشم این سال‌ها این بوده که نذارم کینه‌ای ازش بمونه تو دلتون. آیدین، شاهرخ تمام سعیشو این مدت کرده که دل شماها رو به دست بیاره، که نبودن‌هاشو براتون جبران کنه... حالا به خاطر یه کلام حرف که تو نباید نادیده بگیریش."

آیدین کلافه گفت: "باشه نمی‌گیرم، کاری ندارین؟"

مهدخت نفس عمیقی کشید. "پس شب با آیدا قرار بذار برید فرودگاه."

- تا ببینم!

مهدخت اصرار کرد. "چیو تا ببینی؟"

آیدین حرصی گفت: "مگه همیشه می‌رفتیم، یکی دو بار رفتیم چون کم می‌اومد، حالا که همش اینجاس رفتن نداره... مامان من واقعا کار دارم، کاری ندارین؟"

بی‌فایده بود، شمشیر را از رو بسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسش را فوت کرد. "نه؛ مواظب خودت باش" و تماس قطع شد.

***

پرواز شاهرخ ساعت یازده شب بود. آیدا دوازده و نیم پیام داد. «پسر غدت نیومد.»

مهدخت توی تختش بود، در جایش غلت زد و نوشت. «مطمئن بودم.»

بزرگش کرده بود مگر می‌شد نشناسدش؟ هر سه تایشان را از بر بود. آیدین را بیشتر، بس که بالا و پایین داشت این پسر.

آرش صدایش زد. "مامان منو هفت بیدار کنیا."

حال جواب دادن نداشت، زیر لب با خودش گفت. "باشه."

چند شبی می‌شد که خوب نخوابیده بود. حسابی گیج بود، چشمانش خوابی آرام و عمیق می‌طلبید، بدون فکر کردن به آیدین و اختلافش با شاهرخ، بدون فکر به حبیب،

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون فکر و خیال آیدا که دو دل مادر و برادرش مانده بود. با خودش گفت. «امشب سهم خودمه... دلم می‌خواد به هیچی فکر نکنم تا فردا.» تا فردا که سعیده بالاخره از شیراز می‌آمد، می‌آمد و قول داده بود یک راست بیاید سروقت دل مهدخت تا سبکش کند پیش خواهرانگی او... از سرش گذشت.

«عید سنگم از آسمون بیاد می‌رم شیراز»

شیراز... شیراز... شیراز... چشمانش با رویای خوش شیراز گرم شد.

***

پنج‌شنبه ظهر بود و هنوز خبری از سعیده نداشت. آرش از صبح بیرون بود و مهدخت یادش نبود گفته باشد کجا می‌رود. دو سه باری زنگ زد و جواب نداد. از سرش گذشت.

«تا عصر نیاد دوباره زنگ می‌زنم.»

برای ناهار خوراک لوبیاسبز گذاشته بود با نان تازه و ماست و خیار. باب دل سعیده! زیر

رمان بازار
romanbazar.ir

غذا را خاموش کرد و به هال رفت، نگاهی به ساعت انداخت، یک ربع به یک بود، تلفن را برداشت و شماره‌ی سعیده را گرفت، بعد از چند بوق شبنم جواب داد. "سلام خاله!"
لبخند زد. "سلام خاله جان... خوبی دخترم؟"
- ممنون، الان که مامان اومده خوبم، یه هفته نبود.
مهدخت دلش آرام شد، پس آمده بود. "قرار بود بیاد اینجا... دیدم نیومد نگران شدم."
شبنم گفت: "نمی‌دونم... نیم ساعت پیش بابا آوردش، الان حمومه، بیاد می گم زنگ بزنه."
- نه نمی خواد؛ فقط می خواستم خیالم راحت بشه، بذار استراحت کنه... وقت زیاده!
همان موقع شبنم گفت: "اِاومد خاله... گوشی، از من خداحافظ."
پیش از آن که خداحافظی کند صدای سعیده در گوشش نشست.
- سلام.
- سلام... رسیدن بخیر!

رمان بازار
romanbazar.ir

- قربونت... هواپیمام تأخیر داشت.

- ای بابا... پس خسته‌ای.

- خسته چیه، رو به موتم باشم تا دو ساعت دیگه اونجام.

گفت و صدای خنده‌اش گوش مهدخت را پر کرد. لبخندی زد و گفت:

- باشه قدمت سر چشم... ناهار درست کردم، نخور پس!

سعیده صدایش را پایین آورد و گفت: "شبنم خانم ناپرهیزی کرده ناهار گذاشته، یه لقمه می‌خورم دلش نشکنه و می‌آم."

مهدخت خندید. "باشه نوش جونت... منتظرتم."

تلفن را قطع کرد و روی کاناپه دراز کشید، پس خوراک لوبیایش ماند برای شام.

مسقطی دیگری از ظرف برداشت و گفت: "مزه شیرازو می‌ده به خدا!"

سعیده همان‌طور فقط نگاهش کرد، مهدخت دوباره گفت: "چهارتا خوردم."

رمان بازار
romanbazar.ir

سعیده گفت: "باورم نمی‌شه."

مهدخت چای‌اش را سر کشید. "خودمم... مدت‌ها بود این‌قدر شیرینی دلم نمی‌خواست."

سعیده چپ‌چپ نگاهش کرد. "چیو می‌گی؟"

مهدخت نگاهش کرد. "چهارتا مسقطی رو دیگه!"

سعیده دستی در هوا تکان داد. "چی می‌گی تو؛ من حبیبو می‌گم باورم نمی‌شه!"

مهدخت با خنده آهانی گفت و دولا شد و دستمالی از جعبه بیرون کشید. "خودمم تا دو روز گیج بودم... مدام صحنه‌ی تو اومدنش می‌آد جلوی چشمم و دلم می‌ریزه. به من بودا صد سال دیگه همچین جسارتی پیدا نمی‌کردم."

سعیده نگاه بانمکی به صورتش انداخت. "خواهر تو از شیردلی‌هات نگو که یاد رستم دستان می‌افتم... والا به تو بود هنوز زن

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخ بودی."

مهدخت خندید. "آره به خدا شک نکن."

سعیده هم خندید. "شک ندارم، نترس!"

پایش را روی پا انداخت. "حالا پاشو یه چایی دیگه بریز بیار، فکرم کن ببین چیزی از قلم نیفتاده!"

مهدخت از جا بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. "نه دیگه گفتم همشو."

از صدای زنگ آیفون، وسط راه ایستاد و مسیرش را به سمتش کج کرد، سعیده گفت: "منتظر کسی هستی؟"

سرش را بالا انداخت که نه و به تصویر آیفون نگاه کرد. "آیدینه!"

سعیده صاف نشست. "آیدین؟"

مهدخت در بازکن را زد و رو به سعیده گفت: "خدا به خیر کنه!"

و به سمت ورودی رفت و در را باز کرد.

صدای گام‌های شتابان آیدین می‌آمد.

مهدخت کمی از در فاصله گرفت و منتظر

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستاد، آیدین جلوی در رسید و نفس‌زنان سلام کرد، مهدخت کنار رفت، جوابش را داد و پرسید:

"خیره؟"

آیدین کفش‌هایش را درآورد و وارد شد.

"خیره؟ آره واسه شما خیره!"

سعیده را ندیده بود هنوز. مهدخت پرسشگر نگاهش کرد: "چی شده؟"

آیدین با خشم گفت: "مگه اون‌شب به آقای دکترتون نگفتیم جواب ما منفیه... هان مامان؟"

مهدخت همان‌طور خیره به چهره‌ی برافروخته‌اش سر جنباند به معنای آره.

آیدین کف دستش را به دیوار زد. "پس چرا باز پاشده اومده مغازه‌ی من؟ هان مامان... چرا؟"

مهدخت اشاره کرد. "حالا درو ببند... بیا تو صدات وسط راهروئه!"

آیدین در را پشت سرش محکم بست و پشت

رمان بازار
romanbazar.ir

سر مهدخت به هال رفت، سعیده از جا بلند شد. "سلام آیدین جان."

آیدین جا خورد. "سلام خاله... ببخشید نمی‌دونستم اینجایین."

رمان بازار
romanbazar.ir

سعیده هول شد. "نه نه... داشتم می‌رفتم... راحت باش، من الان می‌رم."

مهدخت آمد حرفی بزند که آیدین گفت: "نه خاله شما که غریبه نیستی، باش اتفاقا... باش حرفای منو برای ایشون ترجمه کن، انگار من فرانسوی حرف می‌زنم هیشکی حالیش نمی‌شه!"

مهدخت نفس عمیقی کشید. "مؤدب باش آیدین!"

آیدین نگاهش کرد. "مگه می‌ذارین شماها؟ مرتیکه پاشده لِک و لِک اومده مغازه می گه..."

صدایش را تغییر داد و با ادای مسخره‌ای گفت: "اومدم ببینم چرا مخالفی پسرم؟"

پوزخند مسخره‌ای زد. "پسرم! انگار من مثل اون دوتا گاگولم با این الفاظ خر بشم."

مهدخت سعی کرد آرام باشد، با طمأنینه پرسید: "حبیب اومد مغازه‌ی تو؟ امروز؟"

آیدین بلند گفت: "بله... با بدبختی میلادو

رمان بازار
romanbazar.ir

فرستادم پی نخود سیاه که نفهمن آقا حبیب خان خواستگار مادرمه."

مهدخت بی‌ربط فکر کرد. «پس اسم پسر میلاد بود که دیروز یادش نمی‌آمد.»

سعیده خواست میانجی گری کند. "خاله جان حرص نخور حالا."

آیدین رو کرد به سعیده. "خاله شما که نمی‌دونی... پیر منو درآورده همین رفیق جون جونیت که در هر حالتی ژست مادرای فداکارو می گیره."

مهدخت دلش لرزید، آرام گفت: "ژست؟"

آیدین داد زد. "بله ژست... ژست فداکاری داری وگرنه چه فداکاری‌ای کردی که هی می کنیش پُتک تو سر ما؟ همه بچه می‌زان موظفن بزرگش کنن... می خواستی نزایی، می خواستی وقتی شوهرتو نشناخته بودی زود بچه راه نندازی که بعد که گذاشتت رفت ندونی چه کنی باهاشون. هی می گه به خاطر شماها زن ناصر شدم، خب نمی‌شدی... چاقو

رمان بازار
romanbazar.ir

که رو گلوت نبود. اگه من عقل داشتم که همچین خفتی رو قبول نمی‌کردم، خوبه ننشستی با رخت‌شوری بزرگمون کنی هی می‌گی. راحت‌ترین گزینه واسه زن بیوه شوهر کردنه که شما هم انتخابش کردی، اینم از فداکاری الانت! الان چیه مشکلت که نمی‌تونی پا رو دلت بذاری، هان مامان؟ الان بچه صغیر بی‌بزرگ‌تر داری؟ تو نون شبت موندی؟ حرف پشتت در می‌آرن؟ سقف بالا سرت نیست؟ هان مامان کدومش؟"

مهدخت مات مانده بود! کاش حداقل سعیده آنجا نبود. هرچه که راحت بودند باهم کاش نمی‌دید این خرد شدنش را.

آیدین داد زد. "هیچی کم نداری مامان... هیچی! فقط نمی‌تونی پا رو دلت بذاری به خاطر آبروی ما، نمی‌تونی بگذری ازش و بشینی قشنگ خانومیتو کنی. دو روز دیگه نوه‌دار می‌شی، واقعا خجالت نمی‌کشی خودت؟ هان مامان؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای داد سعیده حرف آیدین را قطع کرد.
"بس کن ببینم... خجالت بکش!"
آیدین برگشت سمت سعیده. "من خجالت بکشم؟ اون حبیب خان رستمی باید بکشه که سر پیری معرکه گیریش گرفته. اِاِاِ مرتیکه پاشده اومده به من می گه پسرم چرا مخالفی، بگو شاید راهی برای جلب رضایتت باشه... حالا من خجالت بکشم؟"
سعیده آمد توی سینه‌ی آیدین. "بله تو خجالت بکش... تو کور و فراموش کار شدی، زحمت‌هاش یادت رفته، ولی من سند زنده‌ی اون روزام که به دندونتون گرفت و کشوندتون تا اینجا... همون وقتی که اون بابای گور به گوریت داشت رنگ به رنگ دوست دختر اون ور دنیا عوض می کرد، این داشت سوزن می‌زد به پارچه که آب تو دل شما دوتا نکبت تکون نخوره... مخالفی با ازدواجش؟ مثل آدم بگو! چیه چند وقته دور برداشتی افتادی به جون اعصاب این

رمان بازار
romanbazar.ir

بدبخت؟ زورت می‌رسید عربده‌هاتو سر همون حبیب می‌زدی نه این مادر از همه‌جا بی‌خبرت!"

آیدین خنده‌ی عصبی کرد. "این از همه‌جا بی‌خبره؟ خاله شما چه ساده‌ای، دم به دقیقه زنگ و پیام و ددر دودور، من احمق بودم زودتر دوزاریم نیفتاد. هی گفتم فامیله چه اشکالی داره. نگو آقا معشوقه‌ی سابقه، آب دیده شناگریش یادش اومده، ای خدا بگم این پویا رو چه‌کار کنه که پای این مرتیکه رو تو زندگی ما وا کرد!"

سعیده با اخم گفت: "خوب کاری کرد، پس فردا که سر هر کدومتون گرم زندگی شد و یادتون رفت مادری هم دارین بپوسه تو تنهاییش، آره؟ اینو می‌خواین؟"

آیدین با پررویی گفت: "آره همینو می‌خوام."

سعیده با تشر گفت: "تو غلط کردی که اینو می‌خوای؟ مگه زندگی توئه؟"

آیدین با لحنی که سعی داشت مؤدب باشد،

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت: "خاله احترام خودتو نگه دار!"
مهدخت داد زد. "آیدین!"
سعیده زل زد تو صورتش و گفت: "خجالت بکش آیدین! من حق مادری به گردنت دارم."
آیدین خنده‌ی پر تمسخری کرد. "خدایا کس دیگه‌ای هم در این عالم مونده که من مدیونش نباشم؟ دو بار اومدین کارنامه‌مو گرفتین، چهار بارم بردینم دستشویی... شد حق مادری؟"
سعیده سر تکان داد. "نخیر... وقتی یک ماه واسه آبله مرغونت تر و خشکت کردم شد حق مادری، وقتی از ترس تجدیدی فیزیکت یک هفته خونه‌م بودی فرخ باهات کار کنه شد حق مادری، وقتی سر کنکورت یک ماه آخر زیر زمینو برات مرتب کردم تا از شلوغی اینجا غر نزنی شد حق مادری... بگذریم از کلاس اولت که خودم می‌بردمت مدرسه و می‌آوردمت، وقتی سر عقدت دولا شدی

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمو ماچ کنی تأیید کردی حق مادریمو... حالا می‌خوای وایسی تو روم؟ آره؟ باشه وایسا ولی فکر نکن با داد و بیداد از حرفم برمی‌گردم و می‌آم تو تیم تو... مادرت حق داره واسه زندگیش تصمیم بگیره، تو هم حق نداری دخالت کنی... فهمیدی؟"

آیدین به سمت در رفت. "آره فهمیدم خاله... خوبم فهمیدم، محبت می‌کنید که بعد منت بذارید؟ جالبه واقعا."

دستگیره را فشار داد و گفت: "در ضمن کارایی که گفتی رو واسه کمک به رفیق جونت کردی نه به خاطر من؛ پس منتشو سر اون بذار."

مهدخت دیگر طاقت نداشت، تمام توانش را جمع کرد و داد زد. "بس کن دیگه... همه فهمیدن مخالفی، نیاز به عربده‌کشی نیست... برو، به آیدا هم گفتم منصرف شدم، برید راحت به زندگیتون برسید، برو دیگه!"

آیدین سری تکان داد و گفت: "آره

رمان بازار
romanbazar.ir

مظلوم‌نمایی کن مامان... عذاب وجدان دادن به ماها کارته، همیشه همین بودی، ولی خیال نکن با این منصرف شدم‌های الکی منم مثل آیدا می گم نه تو رو خدا بیا برو زنش شو. نه مامان، محاله... محاله... محال!"

خداحافظی زیر لب گفت و در را محکم به هم کوبید و رفت.

***

سعیده رفت و مهدخت قبل رفتن تا توانست بابت برخورد آیدین عذر خواست. سعیده گفت: "تو ببخش که من دخالت کردم... اونم مثل شبنمه برام، می‌دونی که!"

خیالش راحت شد و راهی‌اش کرد. بعد نشست در خلوت خودش... چراغ‌های هال را خاموش کرد و تلفن را کشید و پناه برد به اتاقش، حوصله‌ی حبیب را هم نداشت، اصرارش بی‌فایده بود و نمی‌فهمید. موبایلش را برداشت و نگاه کرد، سه تماس بی‌پاسخ،

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی از آرش دوتا از حبیب. حبیب را نادیده گرفت و شماره آرش را لمس کرد و منتظر شد. آرش بعد از چند بوق سلام کرد. مهدخت جوابش را داد و پرسید: "کاری داشتی؟"

- خونه نیستی؟

مهدخت بی‌حال گفت: "چرا... تلفنو قطع کردم، سردرد دارم... تو کجایی؟"

- اِ حال نداری؟ می‌خواستیم با بچه‌ها بریم تئاتر کمدی. حال نداری، نمی‌رم.

مهدخت صدایش را صاف کرد، آرش چه گناهی داشت. "نه خوبم... فقط خسته‌م، برو بهت خوش بگذره، منم می‌خوابم پس."

- مطمئنی؟

مهدخت نفس عمیقی کشید و گفت: "آره برو... خیالت راحت، شام برات بذارم؟"

- نه بیرون می‌خوریم.

با خداحافظی آرش موبایل را قطع کرد و در جایش دراز کشید. خوابش نمی‌آمد ولی عجیب خسته بود، انگار کسی تمام گذشته را

رمان بازار
romanbazar.ir

آوار کرده بود روی سرش، دلش شکسته بود ولی اشکی برای ریختن نداشت. بیشتر از این که غمگین باشد، معلق بود... بین دلی که شکسته بود و عقلی که قد نمی‌داد. سعیده قبل از رفتن گفته بود: "عقلت برسه دیوونه؛ رضایت آیدین به عمرتون قد نمی‌ده، خون عمه منیرت تو رگشه، اشتباه سی سال پیش حبیبو تو تکرار نکن. عقد کن و برو سر زندگیت، اینم می‌مونه تو عمل انجام شده، مجبوره قبول کنه."

می‌توانست؟ معلوم بود که نه! رسیدن به حبیب به چه قیمت؟ خرد کردن آیدین؟ حال آیدین تیشه شود بر دلش، تیشه شود بر احساس مادرانگی‌اش! مهدخت مهر مادری داشت، مگر به این راحتی بود؟ راهش فقط همان بود، رفتن حبیب، نبودنش! بیست و چند سال نبود، باقی هم رویش. از تصور نبودن دوباره‌ی حبیب اشک راه گرفت روی صورتش. اشک که می‌توانست بریزد،

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌توانست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به ساعت کرد، نه و بیست دقیقه بود. از سرش گذشت. «کاش یه قرص بخورم بخوابم، فکر و خیال دیوونه‌م می کنه.»
آمد از جا بلند شود که صدای باز شدن در ورودی آمد. با خود زمزمه کرد. «آرش که زوده بیاد!»
و صدا زد. "آرش؟"
صدای بسته شدن در آمد و دیگر هیچ! کمی ترسید ولی از جا بلند شد و فکر کرد. «کاش لامپای هالو خاموش نمی کردم.»
در اتاق را باز کرد و نور اتاق توی هال افتاد. به سمت کلید برق رفت و روشنش کرد، سیمای آیدین جلوی در پیدا شد، سر به زیر و فرو ریخته! شبیه مال باخته‌ها، شبیه بی‌پناه‌ها، شبیه بچگی‌اش.
مهدخت آرام لب باز کرد. "چی شده؟"
آیدین سرش را بلند کرد، صورتش پف داشت، چشمانش کاسه‌ی خون بود. دل مهدخت ریخت. باز پرسید: "چی شده

رمان بازار
romanbazar.ir

آیدین؟"

و دلش هزار راه رفت.

آیدین سر بلند کرد. "سلام."

مهدخت جوابش را داد، دلش شور می‌زد.

پرسید: "چی شده؟"

از سرش گذشت. «یعنی باز حبیب!»

- مهسا کو؟ خوبه؟

آیدین سر تکان داد. "خوبه!"

هردو همان‌طور ایستاده بودند، آیدین خیره به زمین، مهدخت خیره به آیدین. دوباره پرسید: "نمی گی چی شده؟"

آیدین سر تکان داد. "هیچی."

مهدخت آرام گفت: "هیچی نشده و مثل دزدا یواشکی اومدی تو؟"

آیدین پاکشان جلو آمد و روی کاناپه نشست. "حالم خوب نیست."

بغض داشت. مهدخت نزدیکش شد و روبه‌رویش نشست. دلگیر بود ولی طاقت این حالش را نداشت، سعی کرد لحنش مهر

رمان بازار
romanbazar.ir

نگیرد. "چرا؟"
صدای ترکیدن بغض آیدین تمام وجودش را لرزاند. مات و متحیر نگاهش کرد. "آیدین؟"
نجوای اسمش از بهت بود. از جا برخاست و سرش را در آغوش گرفت.
- چی شده؟ کشتی منو... تصادف کردی؟ به کسی زدی؟
آیدین همان‌طور در آغوشش سر تکان داد که نه، مهدخت از خودش دورش کرد. "مهسا خوبه؟"
آیدین سر تکان داد. بریده بریده گفت: "همه خوبن فقط من بدم... من! من که این‌قدر بد شدم که امروز آرزو کردم کاش..."
در سکوت باز هق هق کرد. "که کاش..."
مهدخت دلش لرزید و از سرش گذشت.
«کاش چی؟» و آرام پرسید:
- که کاش مادر نداشتی؟
هق هق بلند آیدین را پای تأیید حرفش گذاشت. دل مهدخت کنده شد، بغض کرد،

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام لب باز کرد: "چرا؟ فقط چون... چون می‌خوام ازدواج کنم؟ آره؟ مستحق مرگم؟"
چشمانش را بست و قطره‌ی اشکش را پاک کرد و از جا بلند شد و گفت: "پاشو برو... عیبی نداره، بدتر از حرفای این چند وقتت نبود... برو!"
تا خواست به سمت اتاقش برود صدای آیدین متوقفش کرد. "وایسا مامان... نگفتم کاش مادر نداشتم، آرزو کردم حبیب بمیره... گفتم کاش مُرده بود. ببین به کجا رسیدم که آرزوی مرگ کردم واسه یه نفر!"
مهدخت به سمتش چرخید و پر سوز و آرام گفت: "چرا خودتو عذاب می‌دی؟ چرا تن منو می‌لرزونی؟"
آیدین با بغض داد زد. "چون نمی‌خوام... نمی‌خوام ازدواج کنی... تمام عمرم از ناصر متنفر بودم، متنفر بودم و از حسم عذاب وجدان داشتم. حالم به هم می‌خورد از این که بیاد مدرسه‌م، از این که فامیلیش با فامیلی من

رمان بازار
romanbazar.ir

فرق داشت... از این که همه می‌فهمیدن بابام نیست، شوهر مادرمه... از این که تو دعواها شوهر ننه داشتنمو به رخم می کشیدند. از وقتی عقلم رسید از اتاق خوابت متنفر بودم، تمام سعیمو می کردم پا توش نذارم... آرشو دوست داشتم و نداشتم؛ چون هر جا می‌فهمیدن داداشیم، می‌پرسیدن چرا فامیلیش فرق داره؟ از پدر سوایین؟ سختت نیست؟ شوهر مامانت اذیتت نمی کنه؟ ازش بدت نمی‌آد؟ از همه‌شون بدم می‌اومد... تنها چیزی که باعث شد تحمل کنم و بعد از پیدا شدن بابا نرم پیشش..."

مکثی کرد و خیره شد به چشمان مهدخت که با دهان باز انبار باروت سوزان آیدین را نظاره‌گر بود و گفت: "تنها دلیلش تو بودی... تو مامان! تویی که می‌پرستیدمت، تو تمام زندگیم بودی، خیلی شبا فکر کردم بذارم برم و صبح وقتی می‌دیدمت تو آشپزخونه داری می چرخی، دلم می‌ترکید از ندیدنت... از فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

یه روز ندیدنت چشم می‌بستم رو ناصر و شوهر تو بودنش، رو آرش که از لج اذیتش می‌کردم که دلم خنک شه که این‌قدر مهربون بود و بخشنده که دلم خنک که نمی‌شد، بدترم می‌شدم. مامان... من با عذاب شوهر کردنت بزرگ شدم، با عذاب پدری کردن ناصر و دوست نداشتنش، این که برام پدری می‌کرد، این که خوب بود بیشتر زجرم می‌داد، دلیلی برای دوست نداشتنش نداشتم ولی دلم نمی‌خواست باشه... دلم نمی‌خواست!"

دوباره هق هق گریه‌اش خانه را پر کرد. سکوتش بهت مهدخت از شنیدن حرف‌هایش را شکست، پا سست کرد و همان‌جا روبه‌رویش نشست. آیدین سر بلند کرد. "فکر می‌کنی چرا این چند وقته قید بابا رو زدم... چون مقصر همه‌ی این اتفاقا اونه، اگه آدم بود، اگه طلاقت نمی‌داد، اگه زندگیمونو خراب نمی‌کرد، تو کجا و ناصر خان کجا؟ همش تقصیر اون بود، همش! هیچ‌وقت

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌بخشمش هیچ‌وقت!"

مهدخت آمد حرفی بزند که آیدین دوباره گفت: "ناصر خان که مُرد تا یه مدت از خودم بدم می‌اومد، از قدرنشناسیم، از این که ته دلم خوشحال بودم که دیگه نیست... نیست که بخواد پدری کنه که این‌قدر عقلش نرسه تو مدرسه تو دانشگاه تو خدمت وقتی می‌آد سراغم وقتی صداش می کنن آقای مقامی نگه مقامی نیست... نگه نوابی... نگه نگه نگه!"

با مشت می کوبید روی پایش و دل مهدخت می‌لرزید. پا به پایش اشک می‌ریخت و گوش می‌داد.

سکوتش را که دید لب باز کرد. "چرا هیچ‌وقت نگفتی؟ ناصر آدم لجبازی نبود... حواسش به این چیزا نبود وگرنه..."

آیدین حرفش را برید. "می گفتم چه‌کار؟ گفتنم درداتو بیشتر می کرد، نمی کرد؟ اگه می‌فهمیدی من با زجر تحملش می کنم، طلاق می گرفتی؟ نه! چون پای آرش وسط

رمان بازار
romanbazar.ir

بود، فقط دردات بیشتر می‌شد. ولی حالا دارم می‌گم... مامان من نمی‌خوام تو خوشبخت نباشی، نمی‌خوام تنها بمونی نمی‌خوام حق زندگی رو ازت بگیرم ولی..."

آمد و پایین پای مهدخت نشست. "ولی نمی‌تونم حبیبو تحملش کنم تو قالب شوهر تو... الان دیگه قضیه همکلاسیام و دوستام نیستن... حتی خانواده مهسا و شوهر خواهراش و اینام برام مهم نیست، خودم مهممم مامان؛ من... منی که این‌قدر بزرگ شدم که غیرتم قبول نمی‌کنه تو زن یکی دیگه بشی، زن یه مرد دیگه. مامان... مامان تو رو خدا بفهم منو!"

سرش را روی پای مهدخت گذاشت و گریه کرد. مهدختی که جان نداشت حتی دستش را بلند کند و سرش را نوازش کند، که مات مانده بود از دل پسرش که فکر می‌کرد زیر و بمش را می‌شناسد و حالا می‌دید که نه کور بوده و کر... نه دیده و نه شنیده و نه حس

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده است غم پسرکش را... از رگ غیرت نوجوانی‌اش که مضحکه‌ی دوستانش بوده، که تازه می‌فهمید چرا آرش خاری است در چشم او... چه‌طور نفهمیده بود؟

آیدین سرش را بلند کرد. "مامان... من این‌قدر بد نیستم که نفهمم تو چه مادری هستی، منم مثل آیدا، مثل خاله سعیده سوزن زدنات یادمه، گیرای ناصر و تحمل کردنت به خاطر این که سایه‌ش رو سر ما باشه رو یادمه، این که هیچ‌وقت از مردی که بدبختت کرد پیش ما گله نکردی رو می‌فهمم... می‌فهمم یکی رو دوست داشتن و بهش نرسیدن یعنی چی، می‌فهمم حبیب برات گذشته‌ته، روزای خوشته، ولی بین من و اون باید یکی رو انتخاب کنی مامان، زور نمی‌گم، داد نمی‌زنم، بد و بیراه نمی‌گم؛ ولی می‌رم، یا قیدمو بزن و زن حبیب شو یا توقع نکن بمونم و زجر بکشم، باشه؟"

مهدخت فقط نگاهش کرد، چه می‌گفت این

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه؟ مگر می‌توانست دیگر؟ حتی اگر می‌نوشت و امضا می‌کرد که راضی است مگر دیگر می‌توانست به حبیب... به ازدواج با حبیب فکر کند. خوشبختی به چه قیمتی؟ دق خوردن گوشه‌ی دلش، پاره‌ی تنش؟ نه... نمی‌خواست!

در چشمان خیس و سرخ آیدین نگاه کرد و آرام گفت: "باشه مامان... قیدشو می‌زنم."

از جایش بلند شد و به اتاق رفت، موبایلش را برداشت و به هال بازگشت. سر جای قبلی‌اش نشست و شماره‌ی حبیب را گرفت، یک بوق دو بوق... برداشت. "سلام جانِ دل!"

مهدخت دلشش لرزید. وقت پایان دادن بود، پایان به هرچه خوشبختی... پایان به حبیب که زندگی دوباره‌اش بود و حالا رگ حیاتش را باید می‌برید. آرام گفت: "سلام."

حبیب نگران گفت: "صدات چرا گرفته؟ خوبی؟"

مهدخت صدایش را صاف کرد. "آره خوبم...

رمان بازار
romanbazar.ir

گوش کن حبیب!"
و فکر کرد حالا چه بگوید؟ آیدین خیره نگاهش می‌کرد، مهدخت نفس عمیقی کشید. "من... منصرف شدم حبیب، نیازی به تلاش نیست. برو دنبال زندگیت."
اشکش راه گرفت و سریع پسش زد. "بیا قبول کنیم که قسمت هم نیستیم... که... که..."
کلمات از زبانش فرار می‌کردند و هیچ‌کدام دل شکاندن دل حبیب را نداشتند ولی چاره‌ای هم مانده بود؟
مهدخت دوباره لب باز کرد. "برو حبیب... برو! دیگه مسئله بچه‌ها نیستن، حالا دیگه خودم نمی‌تونم."
حبیب شوکه بود، بهت‌زده پرسید: "نمی‌تونی که چی؟"
مهدخت چند بار آمد چیزی بگوید و نتوانست. آخر گفت: "نمی‌تونم این‌طوری ادامه بدم... بچه‌هام دارن اذیت می‌شن حبیب، نمی‌تونم خودخواه باشم."

رمان بازار
romanbazar.ir

و دوباره اشکش را پاک کرد. حبیب غمگین گفت: "پس من چی؟"

مهدخت با بغض گفت: "تو... تو که صبوری."

رمان بازار
romanbazar.ir

حبیب هم صدایش خش افتاد. "دیگه نیستم!"

مهدخت چشمانش را بست و دل کنده گفت: "پس ازدواج کن!"

حبیب ناباورانه گفت: "همین؟"

مهدخت لب زد. "همین... می‌خوام فقط مادر بچه‌هام باشم، اگه دیداری هم بود... اتفاقی، به روی هم نیاریم این روزها رو!"

حبیب تلخ خندید. "فقط این روزا رو؟"

مهدخت من و تو تاریخچه‌ی همیم، فقط این روزا رو؟"

مهدخت هیچ نگفت، آیدین هنوز نگاهش می‌کرد، مثل یک تماشاچی تئاتر خیابانی، تئاتری زیر باران... باران اشک!

حبیب گفت: "چی شده دخی؟ چت شد یهو؟"

دل مهدخت هزار بار زیرو رو شد از دخی گفتنش... آخرین بار بود یعنی؟!

دل به دریا زد. "دلم به حال بچه‌هام

رمان بازار
romanbazar.ir

سوخت... من مال خودمم نیستم حبیب چه برسه به تو. من مال اینام، مال این سه تا... درک کن!"

حبیب ساکت شد و بعد گفت: "واقعا همین؟"

مهدخت بغض قورت داد. "همین و شب بخیر، مراقب خودت باش."

تماس را قطع کرد و چشمانش را بست. اشکش سرازیر شد تا زیر چانه‌اش... آیدین دستش را گرفت، چشم باز کرد و با لبخند به چهره‌ی پریشانش گفت: "تمام شد دیگه... خیالت راحت."

آیدین سرش را زیر انداخت. مهدخت موهایش را نوازش کرد. "پاشو جانِ مادر... پاشو برو خونه‌ت، پیش زنت... دیگه هم به گذشته فکر نکن... باشه؟"

آیدین سر بلند کرد. "باورم نمی‌شه!"

مهدخت دلش خون بود ولی لبخند زد. "باورت بشه." و سرش را بوسید. "پاشو برو!"

رمان بازار
romanbazar.ir

آیدین گفت: "اگه باز زنگ بزنه... باز بیاد سراغمون؟"

مهدخت حرفش را برید. "نمی‌زنه، نمی‌آد... کلاممو می‌شناسه، می‌دونه جدی بودم. آزارم نمی‌ده، اصرار نمی‌کنه."

گفت و از جا بلند شد و به سمت اتاقش رفت.

بین راه گفت: "برو مامان، برو خونه‌ت، منم خسته‌م... روحی و جسمی... می‌خوام بخوابم. برو و یادت بره امشب اینجا بودی، یادت بره حبیبو... برو بچسب به زندگیت... برو!"

آیدین سر تکان داد. "باشه."

مهدخت شب بخیر گفت و به اتاقش رفت و در را آهسته بست و اشک‌هایش روان شد.

باز هم بی‌حبیب شده بود، باز هم با دستان خودش... باز هم به خاطر یک مقامی... آن بار شاهرخ و حالا پسرش.

کسی آرام به در زد، مهدخت سریع صورتش را پاک کرد و گفت: "بله؟"

آیدین لای در را باز کرد و از همان‌جا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

"تو به حبیب گفتی بره ولی چرا من بازم حالم بده؟ چرا خوشحال نیستم مامان؟ نمی‌دونم!"
تا مهدخت خواست حرفی بزند در را بست و رفت.

***

بی‌خبری از حبیب سخت بود، سخت‌تر از گذشته، آن روزها دلش را خوش کرده بود به شاهرخ، اما حالا...
دل‌خوش کنکی نداشت جز نخ و سوزن و پارچه، جز سعیده که گوش شنوا بود و وقتی شنید گفت: "کار درستو کردی... منم بودم همین کارو می‌کردم."
خوشحال نشده بود از تأیید سعیده...
خوشحال نشده بود. دلش می‌خواست سعیده مثل همیشه بگوید فکر خودت باش، فکر روزهای پیری... بگوید تا مهدخت ته دلش باز بجوشد برای حبیب اما سعیده این بار تأییدش کرده بود، گفته بود راه درست را

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتی، که دلت حق دارد کشیده شود به سمت اندوه آیدین... و مهر مادری‌ات بچربد به حس کهنه‌ات به حبیب.

گفته بود و مهدخت مانده بود با دل‌تنگی، دل‌تنگی و بی‌خبری! وسط زمستانی که فکر می‌کرد بهارش شاید موسم حبیب باشد و حالا جز بی‌خبری و دل‌تنگی هیچ نداشت.

بیشتر روزهایش را در راه مزون و خانه می‌گذراند، آن‌قدر که گل از گل خانم ارتشی شکفته و گفته بود: "خدا امواتتو بیامرزه، دم عیدی کلی جلو انداختیمون."

مهدخت فقط خندیده بود. خانم ارتشی دقیق نگاهش کرده بود. "گیر مالی که نداری؟ داری؟"

مهدخت شانه بالا داده و گفته بود: "نه؛ می‌خوام سرم گرم بشه."

می‌خواست سرش گرم شود و هی گوشی‌اش را چک نکند پی حبیب، سرش گرم شود و هر تماسی امید کاذب نشود. هر ماشین سفیدی

رمان بازار
romanbazar.ir

خاصیت این اتفاق خوش‌خلقی آیدین بود. برعکس تمام این سال‌ها هرروز زنگ می‌زد به حال و احوال، با مهر و لحن خوش... با گرمی! نه مهدخت یاد آن شب کرده بود نه آیدین. فقط گفته بود: "مامان من از تصمیمت به بچه‌ها حرفی نزدم... خودت بگی بهتره."

و مهدخت هنوز حوصله‌اش را نداشت.

یک‌شنبه غروب با کلی سفارش به خانه برگشت. آن‌قدر خسته بود که آژانس گرفت، ماشین که جلوی خانه ایستاد، آیدا را دید که پاکشان از ته کوچه می‌آید. با لبخند پیاده شد و دستی برای آیدا تکان داد. آیدا هم خندید و پا تند کرد. نزدیک که شد با خوشی گفت: "سلام!"

مهدخت چرخید. "کلید تو جیبمه، در بیار."

دستش بند خروار سفارش‌هایش بود. آیدا کلید را درآورد. "اینا سفارشه؟"

مهدخت سر تکان داد که هست. آیدا در را باز کرد و کمی از بار مهدخت برداشت. "چه خبره

رمان بازار
romanbazar.ir

با پلاک لام که پارک شده باشد توی کوچه دلش را نلرزاند که شاید فرار کند از اندوه بی‌حبیبی‌اش. هرچند که تمام پس‌اندازش را داده بود به آرش برای اسم‌نویسی ماشین جدید ولی بیشتر از پول دنبال گریز از فکر و خیال بود که به لطف رنگ‌ها و کوک‌ها میسر شده بود.

یک هفته‌ای از آن شب می‌گذشت. همان‌طور که مطمئن بود خبری از حبیب نبود. مثل همیشه حرف مهدخت شده بود حجت، شده بود وحی مُنزل! رفته بود که مهدختش آرام بگیرد لای منگنه‌ی عاشقی و مادری و مهدخت در تمام هفت شب و هفت روز گذشته فکر کرده بود که ای کاش خبری، پیامی، احوال‌پرسی‌ای... ولی بعد پشیمان شده و با خودش تکرار کرده بود. «بذار یه‌باره کنده بشه... بذار بره پی زندگیش.»

و در پس ذهنش فکر کرده بود زندگی هم مانده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان می‌خوای کور کنی خودتو؟"

مهدخت وارد شد. "حوصله‌م سر بره خوبه؟"

آیدا بسته را از دست مهدخت گرفت. "نه ولی نه با کار!"

به جلوی در آپارتمان رسیدند، مهدخت کلید را از آیدا گرفت و در قفل چرخاند. "بیا تو مامان"

و خودش وارد شد. کفش‌ها را توی جاکفشی گذاشت و روی مبل هال ولوو شد. "آخیش!"

آیدا به سمت اتاق رفت. "اینا رو بذارم رو تختت؟"

مهدخت شالش را برداشت. "آره!"

کمی بعد آیدا هم آمد و روبه‌رویش نشست.

مهدخت گفت: "چه خبر؟"

آیدا شانه بالا داد. "هیچی... آیدین ظهر زنگ زد گفت از شب رستوران ندیدیم همو، بریم خونه‌ی مامان، داشتم شاخ در می‌آوردم."

مهدخت نگاهش کرد. "برای شام؟"

آیدا سر تکان داد. "آره دیگه!"

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت نفسش را فوت کرد. "چرا زودتر نگفتین؟" و با کرختی از جا بلند شد.

- شام چی بذارم؟

برگشت و نگاهی به ساعت کرد. "شیش و نیمه."

آیدا قیافه‌ی بی‌تقصیری به خود گرفت. "فکر کردم می‌دونی."

مهدخت پا به آشپزخانه گذاشت. "بذار ببینم چی داریم حالا!"

در فریزر را باز کرد و نگاهی انداخت، آیدا گفت: "من این‌قدر شوکه‌ی برخورد خوب آیدین بودم که یادم رفت، بعد از دست گل پویا و عمو حبیب کلی نازشو کشیدم تا اخمش باز شد."

مهدخت بسته‌ای گوشت چرخ کرده بیرون آورد و بی‌توجه به حرف‌های آیدا گفت: "فقط ماکارونی می‌تونم بذارم، جلوی مهسا بد نیست؟"

آیدا هم بلند شد. به آشپزخانه رفت و به اپن

رمان بازار
romanbazar.ir

تکیه داد. "نه دیگه خودمونی شدیم، تازه بی‌خبر اومدیم."

مهدخت باشه‌ای گفت و مشغول شد. آیدا گفت: "خلاصه که پسرت روی دنده‌ی خوبشه."

مهدخت باز توجه نکرد و بی‌ربط گفت: "تا من پیازداغ درست می‌کنم قابلمه قرمزه رو آب کن بذار رو گاز."

آیدا باشه‌ای گفت، تکانی به خودش داد که صدای ضعیف زنگی از هال به گوش رسید، موبایل آیدا بود. مهدخت فکر کرد. «بهتر!» خودش کارها را انجام می‌داد بهتر از این بود که کسی مدام از آن شب و حبیب و گل و خواستگاری‌اش حرف بزنند.

آیدا گوشی به دست وارد آشپزخانه شد و باز به اپن تکیه داد. "پویا بود، گفت منشی عمو حبیب نمی‌آد، داره می‌ره مطب کمکش."

در قابلمه از دست مهدخت افتاد کف آشپزخانه و روی سرامیک ضرب گرفت. آیدا

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کرد. "خوبی مامان؟"
مهدخت سر تکان داد. "آره!"
آیدا به سمتش رفت. "بیا برو بشین، من شامو می‌ذارم، انگار خسته‌ای."
مهدخت دولا شد و در را برداشت. "نه خوبم... تو برو!"
آیدا شانه‌ای بالا داد. "نه همین جا می‌شینم."
مهدخت آمد بگوید پس حرف نزن، حداقل حرف حبیب را... اما نگفت و به‌جایش سبد کاهو را جلوی آیدا گذاشت.
- پس سالاد درست کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیدا باشه‌ای گفت و شروع کرد از روزمرگی و کلاس‌هایش گفتن... از رعنا خواهر پویا و انتخاب لباسش برای تولد دوستش... از مدیر آموزشگاه و سخت‌گیری‌های جدیدش... از پویا که شاید سال تحویل شیفت باشد و دست آخر گفت: "خب شماها چه‌کار کردین مامان؟ عمو دیگه نرفت سر وقت آیدین؟"

دل مهدخت ریخت. مایه‌ی ماکارونی را لابه‌لای رشته‌ها داد و درب قابلمه را گذاشت و گفت: "نه!"

مختصر!

آیدا گفت: "وا... آخه پویا گفت عمو گفته..."

مهدخت پرید وسط حرفش. "همه چیزو تموم کردم آیدا"

به سمت آیدا چرخید. "به حبیب جواب رد دادم... واسه همیشه! دیگه توان کشمکش نداشتم."

آیدا برگ کاهویی را که به سمت دهان برده بود در نیمه‌ی راه برگرداند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- یعنی چی؟!

مهدخت شانه بالا داد. "یعنی همین!"

- چرا خب؟

مهدخت نگاهش کرد، نمی‌خواست درد دل‌های آیدین را برایش بگوید، رازی بود میان مادر و پسر... فقط گفت: "چیزی که نمی‌شه... نمی‌شه دیگه! باید پذیرفت، حبیب تلاش بیهوده‌ای رو پیش گرفته بود. نمی‌خوام خسته بشه. همین جا تموم بشه بهتره تا بعد از کلی بالا و پایین."

آیدا آمد چیزی بگوید که مهدخت اشاره کرد. "بزرگ‌ترین لطفت بهم اینه که نه سؤال جواب کنی نه هی عمو حبیب عمو حبیب."

آیدا وا رفت. "باشه، فقط..."

مهدخت نگاهش کرد، آیدا لب زد. "بچه‌ها می‌دونن؟"

مهدخت سر تکان داد. "آیدین آره... آرش نپرسیده منم چیزی نگفتم."

آیدا سرش را زیر انداخت. "ما که راضی

رمان بازار
romanbazar.ir

بودیم... به خاطر آیدینه؟"

و زل زد در نگاه خسته‌ی مهدخت. مهدخت هم نگاهش کرد. "قرار بود سؤال نکنی."

آیدا شانه بالا داد. "سخته خب!"

مهدخت به سمت سینک چرخید. "عادت می‌کنی."

و مشغول شستن ظرف‌های توی سینک شد. آیدا هم سکوت کرد، هرچند مهدخت اطمینان داشت که طاقت نخواهد آورد.

***

مهسا زودتر از آیدین رسید. از سر کار آمده بود، برعکس آیدا زود آمد و لباس درآورد و در آشپزخانه مشغول شد. بدون سؤال و جواب و با لبخند از حال و احوالشان پرسید. ساعت نه بود که همه دور میز جمع شدند و آرش با شوق سس قرمز خالی می‌کرد روی ماکارونی‌اش، آیدین هم با سرخوشی ته‌دیگ سیب‌زمینی‌های آیدا را کش می‌رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت اما میلی نداشت، تکیه داده بود به پشتی صندلی‌اش و فقط نگاهشان می‌کرد و برای جلب نکردن توجه‌اشان سالادِ توی بشقابش را زیر و رو می‌کرد که مهسا گفت:

"چرا نمی‌کشین مامان... رژیمین؟"

مهدخت لبخند زد. "نه نه... می‌کشم."

مهسا لبخند زد و دیس را سمتش گرفت.

"بفرمایید."

مهدخت کمی کشید. سر که بلند کرد چشم در چشم پویا شد که از سر شب سکوت کرده بود. مهدخت لبخندی به صورتش پاشید و سرش را گرم غذایش کرد. بعد از شام مشغول ریختن چای بود که پویا وارد آشپزخانه شد.

"کمک نمی‌خواید؟"

مهدخت پرمهر نگاهش کرد. "چرا... زحمت سینی چایی رو بکش."

پویا گفت چشم و منتظر پر شدن فنجان‌ها شد. صدای خنده و گپ و گفت بچه‌ها به گوش می‌رسید، پویا نگاهی به جمعشان کرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

در سکوت باز خیره شد به دست‌های مهدخت که همان‌طور مشغول به کار بود.
مهدخت پرسید: "سرحال نیستی؟"
- من یا شما؟
مهدخت سینی را بالا گرفت. "تو بیشتر!"
پویا سینی را گرفت و به سمت خروجی آشپزخانه رفت و هیچ نگفت. مهدخت نگاهش کرد، وسط آشپزخانه ایستاد و به سمتش برگشت و خیره در چشم‌های مهدخت گفت. "اررزششو داریم؟"
مهدخت جا خورد! "ارزش چی رو؟"
پویا گفت. "ارزش نه گفتن به عمو حبیب."
مهدخت بغضش دوید گوشه‌ی چشمش. "صدای خنده‌هاشونو نمی‌شنوی؟ نمی‌تونم خودخواه باشم."
- ولی دارین خودخواه بارشون می‌آرید.
مهدخت در سکوت نگاهش کرد. پویا ادامه داد: "اگه عمو رو می‌دیدید!"
مهدخت دستش را بالا آورد. "پویا جان...

رمان بازار
romanbazar.ir

خواهش می‌کنم، حرف حبیب برای همیشه تموم شده، باشه؟"

پویا سر تکان داد و از آشپزخانه بیرون رفت. مهدخت ماند و بغضی که گوشه‌ی چشمانش سنگ شده بود.

مهسا موقع رفتن گفته بود تا عید نشده یک روز را برای مهمان آن‌ها بودن انتخاب کنند و هر چه مهدخت گفته بود حالا باشد برای بعد، عروس و پسر تازه خوش اخلاق شده‌اش اصرار کرده بودند و آخر جمعه‌ی همان هفته را برای ناهار انتخاب کرده بودند که پویا شیفت نباشد و آیدا آموزشگاه نداشته باشد و آرش کلاس.

همه خوش و خرم و با لب‌های خندان رفتند و خودش ماند و آرش که خمیازه‌کشان کنترل را برداشت و تلویزیون را روشن کرد. مهدخت هم رفت سروقت جمع کردن بشقاب‌های میوه، آرش شبکه‌ها را بالا پایین کرد و گفت: "نود تموم شده انگار!"

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد.
"امشب یک‌شنبه‌س."
آرش ابرویی بالا داد. "خدایی؟ پس برم بخوابم."
تلویزیون را خاموش کرد و کنترل را روی میز گذاشت. "کمک نمی‌خوای؟"
مهدخت سر تکان داد. "نه اینا رو بذارم تو سینک، می‌خوابم... خسته‌م حسابی."
آرش روی موهایش را بوسید. "پس شب بخیر!"
و به اتاقش رفت. با بسته شدن در اتاقش، مهدخت دست از کار کشید و روی مبل نشست. دستش را روی صورتش کشید، پویا گفته بود چه؟ «اگه عمو حبیبو ببینید.»
مگر چه‌طور بود که پویا به زبان آمده بود؟ حبیب که عادت داشت، نداشت؟ این‌همه سال دوری باید عادتش می‌شد... او باید مهدخت را می‌دید، این‌همه سستی و بی‌حوصلگی را در خودش باور نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ‌وقت آن‌قدر کسل نبود، بود؟ همیشه در بدترین اتفاقات هم دلش روشن بود به کورسویی... نور کوچکی که راه باز کند؛ اما این بار چه تلخ همه چیز رنگ ناامیدی گرفته بود. گوشی‌اش آلارم پیام داد، تمام تنش شد نبض که شاید حبیب باشد. از جا بلند شد و گوشی‌اش را از روی ماکرویوو برداشت و بازش کرد و آه!

چرا فکر کرده بود ممکن است حبیب باشد؟ حبیب نبود، خانم ارتشی بود که پیام داده بود پارچه‌ی سبز سفارش خانم یاوری را کار نکند، منصرف شده و عذر خواسته بود بابت دیروقت بودن پیامش و همین.

دیگر باید عادت می‌کرد. حبیب را از خودش دریغ کرده بود. باید عادت می‌کرد زندگی یکنواخت بی‌حبیب را.

***

آفتاب چهارشنبه تا وسط اتاق خوابش را

رمان بازار
romanbazar.ir

روشن کرده بود. روزش را با کرختی آغاز کرد و از جا که بلند شد رگ گردنش تیر کشید و به سر چرخاندنی گردنش قفل شد. از آن موقع کیسه‌ی آب گرمی زیر سرش بود و در جایش غلت می‌زد. حال تکان خوردن نداشت. از سرش گذشت. «چهارشنبه‌س، حبیب اول می‌ره بیمارستان، بعدم می‌ره مطب، شب هم...»

و فکر کرد شب هم که چه؟ می‌رود به خانه‌ی خالی‌اش... خانه‌ی یک عمر خالی‌اش، غم‌انگیز نبود؟ این که یک عمر کسی چراغی را به انتظارت روشن نگه ندارد؟ ممکن بود بیاید و دلش نگیرد از خانه‌ی تاریکش؟

صدای زنگ تلفن از فکر پراندش، نگاهی به ساعت کرد، یازده بود. به سختی از تخت کنده شد و به هال رفت و دنبال گوشی گشت و لای کوسن‌های کاناپه پیدایش کرد.

- بله؟

سعیده بود. "سلام چه‌قدر دیر برداشتی؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

به اتاقش برگشت و روی تخت نشست. "بابا گردنم گرفته... به زور تا هال اومدم."
سعیده خندید. "به به... دلبری‌ت رگ کرده باز!"
مهدخت بی‌حال خندید. "چه خبر؟"
- خبر که زیاده، اولیش این که ما جمعه ناهار جایی دعوت شدیم.
مهدخت کیسه را روی گردن دردناکش گذاشت. "کجا؟"
- خونه آیدین.
مهدخت از تعجب ابروهایش بالا رفت. "وا!"
سعیده خندید. "والا."
همان‌طور متعجب پرسید: "خودش زنگ زد؟"
- آره، یه ربع پیش... پشت خطیِ فرخ بود، شماره‌شو ندیدم، تا گفتم بله، گفت سلام خاله،منم یکم رفتم تو قیافه و سردی که گفت خاله ناراحتی ازم؟ گفتم پس چی، گفت چه‌کار کنم از دلت دربیاد، گفتم بگو غلط

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم.
اینجای حرف‌هایش زد زیر خنده، مهدخت هم خندید. "پس چزوندی بچمو؟"
- حقش بود، حالا نترس زود نگفت غلط کردم، والا انگار بچه‌ی چغرشو نمی‌شناسه!
مهدخت خنده‌اش گرفت. "پس چی بالاخره؟"
- هیچی گفت اون که خاله باد هواس، جاش جمعه ناهار بیایین خونه‌مون.
- خب؟
- به جمالت... مگه دلم طاقت آورد دیگه، کلی دورش گشتم و قربون صدقه‌ش رفتم و الهی فدای مرد خونه بودنت بشم گفتم و قبول کردم.
مهدخت با لبخند گفت: "خب خدا رو شکر، انگار همه چی داره یهو خوب و خوش می‌شه."
آهی کشید و ادامه داد: " فقط انگار من باید از حبیب دست می کشیدم، می‌بینی؟ تمام دنیا

رمان بازار
romanbazar.ir

دست به دست می‌ده به من ثابت کنه در برابر قسمتم هیچ اراده‌ای وجود نداره."

سعیده سکوت کرد، مهدخت هم... کمی بعد با آرزوی دیدار روز جمعه تماس را قطع کردند. چه داشت بگوید سعیده؟ دلداری الکی بدهد که نه تلاش کن؟! مگر راهی برای تلاش مانده بود اصلاً؟

خوبی سعیده همین بود... بی‌خود امیدوارش نمی‌کرد، دلداری بی‌خود نمی‌داد، حقایق را برای دل‌خوش‌کنک مهدخت چپکی جلوه نمی‌داد. همین‌ها دوست داشتنی‌اش می‌کرد، همین‌ها خواهرش کرده بود تمام این سال‌ها. زیر پتو رفت، بهانه‌ای برای بیداری نداشت. روز بی‌حبیب آغاز نمی‌شد بهتر بود اصلاً.

***

آرش به سبد لیلیوم نارنجی اشاره کرد. "این؟"

مهدخت نگاهی کرد. "نه مامان... یه چیز بهتر!"

رمان بازار
romanbazar.ir

آرش لبخند زد. "بهتر از خودت عشقِ آرش؟"
مهدخت لبخند عمیقی زد. آرش از دو سه روز پیش که ماجرای منتفی شدن ازدواجش را فهمیده بود، جور ویژه‌ای هوایش را داشت. بیش از پیش قربان صدقه‌اش می‌رفت، بیشتر وقت در خانه می گذراند و راه و بی‌راه دولا می‌شد، سرش را، گوشه‌ی شانه‌اش را می‌بوسید. می خواست مادرش روزهای دل کندن را راحت‌تر بگذراند، از خودش شنیده بود، وقتی پای تلفن با آیدا پچ پچ می کرد.
"به خاطر ما منصرف شد، باید بیشتر کنارش باشیم، دلش گرم بشه."
دلش گرم شود؟ کدام دل؟ آنی که گوشه‌ی خانه‌ی خالی حبیب شور می‌زد یا دلی که به خاطر آن‌ها می‌تپید؟ آن که شور می‌زد که می‌زد، اینی که می‌تپید هم... فقط می‌تپید، گرمی و سردی حالی‌اش نبود... مادر بود، همین یعنی دلگرمی!

رمان بازار
romanbazar.ir

آرش صدایش زد. "اون بنفشا چی؟"
مهدخت سر تکان داد. "کدوم؟ آهان... آره خوبه، اسمشم بپرس."
آرش باشه‌ای گفت و رو به فروشنده گفت: "آقا اون سبدو لطف کنید."
مهدخت راه خروج را پیش گرفت. عطر آن‌همه نرگس و زنبق را تاب نمی‌آورد، نرگس و زنبق و حبیب... گل‌فروشی بوی حبیب می‌داد انگار!
نیم ساعت بعد، روی مبل‌های سفید خانه‌ی آیدین نشسته بودند و مهسا برایشان چایی می‌ریخت و آیدین پیش‌دستی پیش رویشان می‌چید. مهدخت نگاهش کرد، ته‌ریش گذاشته و نمکی شده بود و مردانه‌تر! با دقت سعی داشت میزبانی مادر و برادرش را به بهترین شکل انجام دهد، سینی شیرینی را تعارف کرد و بعد ظرف گز و پولکی... مهدخت خندید.
- چه آقا شدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهسا سینی چای را پیش روی مهدخت گرفت. "ماهه!"

آیدین با شوق لبخند کش‌داری زد. "قربون شما" و روبه‌روی مهدخت نشست. "چه خبر مامان؟"

مهدخت با لبخند گفت: "چه خوب که خاله سعیده رو هم دعوت کردی."

آرش سرش را از گوشی‌اش بلند کرد. "آره؟"

آیدین سر تکان داد. "آره... گفتم حالا که دور همیم، اونام باشن."

و برای عوض کردن بحث رو به آرش گفت: "رمز وای فایمونو بگم؟"

مهدخت فکر کرد. «اوج مهمون نوازیشو برای آرش رو کرد.»

آرش سر تکان داد. "نه بابا... از خانواده دور می‌شم."

مهسا خندید. "آره بابا دورهمی با وای فای نمی‌شه."

صدای زنگ بلند شد، آیدین از جا برخاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

"مهمونامون اومدن بالاخره!"
آرش گفت: "ما چی بودیم پس؟"
مهسا پر مهر گفت: "صاحبخونه!"
آیدین همان‌طور که دور می‌شد چشمکی زد.
مهدخت نفس عمیقی کشید، آیدین عجیب مهربان شده بود، رسم میزبانی بود یا آسودگی پایان ماجرا؟
صدای خنده‌ی آیدا بلندترین صدای جمع بود. فرخ داشت سربه‌سرش می گذاشت و آیدا هم ریسه می‌رفت. مرد خوبی بود... با جوان‌ها به واسطه‌ی شغل فرهنگی‌اش زود جور می‌شد و پا به پای کل کل‌ها و شوخی‌ها و حتی بحث‌های جدی‌اشان بود، حالا هم همه دورش جمع شده بودند؛ غیر از مهسا که وسط آشپزخانه ریز ریز کار می کرد و گاهی از همان‌جا در بحث و شوخی‌ها شرکت می کرد.
هر چه مهدخت خواست کمکش کند، نگذاشت و گفت: "آیدین هست مامان... تازه کاری هم ندارم."

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت را راهی سالن کرد و نشاندش پیش سعیده و گفت: "شما از خاله سعیده پذیرایی کنید من شرمنده‌شون نشم."

مهدخت هم با لبخند پذیرفت و نشست و شروع کرد به میوه پوست گرفتن، سعیده جدی گفت: "برو صد تا نون خیرات کن، خیلی دختر ماهیه!"

مهسا را می گفت، مهدخت سر تکان داد.

"بهترین جفت واسه آیدین دماغ بالای من."

سعیده گزی به دهان گذاشت. "اوهوم."

مهدخت تشر زد. "دو کیلو میوه پوست کندم، باز گز می‌خوری که واسه‌ت سمه؟"

سعیده ابرو بالا داد. "خاک تو سرت با مهمون نوازیت... از گز خونه پسرت دریغ داری؟"

و غش‌غش خندید و این بار برشی سیب برداشت. "بیا."

مهدخت هم خندید. "دیوونه!"

سعیده آرام گفت: "راستی، انصافا شاهرخ واسه تو نون نداشت واسه بچه‌هاش آب

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتا... خیلی خوشگله اینجا."

مهدخت سر تکان داد. "این کارم نمی‌کرد که دیگه حیف اسم بابا."

سعیده سر تکان داد. "به خدا" مکثی کرد و گفت: "کاش واسه آرشم می‌گرفت."

مهدخت چپ‌چپ نگاهش کرد. "به چه مناسبت؟"

سعیده برشی دیگری از سیب برداشت و شانه بالا داد. "ادای عشق به تو!"

مهدخت چشم غره‌ای رفت و سعیده هم با خنده روی گرداند و کمی بعد گفت: "چه خبر ازش؟"

مهدخت آهی کشید. "از حبیب؟"

سعیده تیز نگاهش کرد. "حبیب؟ حبیب کجا بود؟ از شاهرخ!"

مهدخت بی‌حوصله شانه بالا داد. "چه می‌دونم تو هم... انگار برام مهمه، اونور دنیا داره به روند معشوقه‌یابیش ادامه می‌ده دیگه!"

رمان بازار
romanbazar.ir

و نفسش را در هوا فوت کرد، سعیده زل زد بهش. "از حبیب خبر داری مگه؟"
مهدخت سر تکان داد. "نه چه خبری مثلاً؟"
سعیده پر مهر و نگران سری تکان داد. "آخه تا گفتم چه خبر، گفتی از حبیب، فک کردم..."
مهدخت پرید وسط حرفش. "اشتباه فکر کردی... خبری نیست به جز بی خبری."
گفت و از جا بلند شد تا به مهسا که آیدین را برای چیدن میز صدا می‌زد کمک کند. اسم حبیب هم به همش می‌ریخت چه برسد به حرف زدن درباره‌اش.

***

مهمانی آیدین به خوبی برگزار شد.
دست‌پخت خوب مهسا کنار مهمان‌نوازی و خلق خوش آیدین و گرمی حضور سعیده و خانواده‌اش، همه چیز را به بهترین نحو ممکن رسانده بود، طوری که ساعت شش بعدازظهر همه فقط به خاطر صبح شنبه و کارهای

رمان بازار
romanbazar.ir

عقب‌مانده دل از دورهمی کنده و رهسپار خانه‌هایشان شده بودند. موقع خداحافظی سعیده زیر گوش مهدخت گفت فردا صبح منتظرش باشد و مهدخت ماند که چه حرف و کاری مانده که نیاز به دیدار دوباره دارد؛ اما نپرسیده گفت: "باشه."

حتی شب موقع خواب برای سعیده پیام فرستاد. «کار فردات درباره‌ی چیه؟»

سعیده هم نوشت. «خودت می گی کار فردا... ماله فرداس... الان نمی‌شه گفت، بخواب!»

گوشی را روی پاتختی گذاشت و فکر کرد. «سعیده همیشه کاراش خیره.»

و در جایش غلتی زد و سعی کرد بخوابد... بی‌فکر و خیال.

***

خواب می‌دید انگار، کسی آرام موهایش را شانه می‌زد، موهای بلندش را، بلندتر از حالا بودند، تا کمرش... شاید بیشتر... کسی آرام

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام شانه می‌زد و شعری زیر لب می‌خواند.

ز دست دیده و دل هر دو فریاد
که هر چه دیده بیند دل کند یاد

بسازم خنجری نیشش ز فولاد
زنم بر دیده تا دل گردد آزاد

لا لا لا لا لا لا لا لا لا لا لا لا لایی

صدای بی‌بی نبود... لطیف‌ترین صدایی بود که به عمرش می‌شنید. دلش می‌خواست سر برگرداند و صاحب صدا را ببیند، کسی از دور اسمش را صدا می‌زد. "مهدخت... جانم به فدا"

این صدای بی‌بی بود، سر چرخاند و دیدش بالای پله‌ها، پله‌های خانه‌ی خودشان، بلندتر از قبل، زیادتر... صدا زد: "اینجام بی‌بی... پیش مامانم!"

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرش بود؟ مادرش بود پس! سرش را بوسید کسی، نگاهش را بالا برد... مادرش بود، خود خودش... شبیه عکس‌های روی طاقچه‌ی اتاق بالا... شبیه عکس عروسی‌اش، لب زد: "همیشه بیا موهامو شونه کن."

زن دولا شد و صورت مهدخت کوچک را بوسید. "همیشه می‌کنم، ندیدی؟" دنباله‌ی مویش را سر شانه‌اش انداخت. "بیا ببین بافتم برات."

بی‌بی از سر پله گفت: "بافتی موهاشو ماهرو جان؟"

صدای مادرش باز میان رویا پیچید. "بافتم بی‌بی خانم، بافتم به بخت خوش!"

توی گوشش صدا پیچید. "بافتم به بخت خوش... به بخت خوش... به بخت خوش."

تکان سختی خورد و از خواب پرید، تشنه بود، دست دراز کرد و از روی پاتختی لیوان آب را برداشت و کمی نوشید. خواب مادرش را دیده بود، آخرین بار کی خواب مادرش را دیده بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلاً تا به حال خوابش را دیده بود؟

خودش را که ندیده بود هیچ‌وقت... خوابش را ولی یکی دو بار، شاید یکی دو بار... آن هم دوران بچگی. خواب بی‌بی را می‌دید گاهی، یا بابا رحمان و عموها را ولی مادرش... چقدر کمش داشت، چقدر!

از جا بلند شد و در تختش نشست، زیر لب آیه‌الکرسی خواند و فکر کرد. «هیچ‌وقت به هیچ کس نگفته مامان یا مادر یا مثل حبیب که می گفت عزیز.»

سرش را بالا گرفت. "خدایا بسم نیست این‌همه نداشتن... این‌همه حسرت کم نیست به دلم؟ حبیبم بهم روا نیست؟ اصلاً چرا دوباره دادیش که دوباره بگیریش... می‌خوای قدرتتو بچشم؟ من که تا ته وجودم مزه مزه‌ش کردم."

بغض نیمه شبانه‌اش شکست، چه‌قدر غریب بود. آن‌قدر که یادش برود اسم کوچک مادرش را، آن‌قدر که مادر فقط اسمی باشد

رمان بازار
romanbazar.ir

توی شناسنامه‌اش... ماهرو نامی که کینه شد به دل عمه منیر، کینه‌ای که سنگ شد سر راه عشقشان، عشقی که نافرجام ماند.

اشکش را پاک کرد و از سرش گذشت: «کدام بخت؟ مگر دیگر بختی هم مانده بود؟»

زیر لب گفت: "دیگه چهل و هشت سالمه، کدوم بخت؟"

و دوباره هق هقش نم شد روی صورتش و راه گرفت تا چانه... از سرش گذشت. «کاش مزار مادرش تهران بود.»

***

سعیده دستش را گرفت. "بگیر بشین هیچی نمی‌خوام."

دستش را از دستان سبزه و گرم سعیده بیرون کشید. "یه چایی بریزم فقط."

رمان بازار
romanbazar.ir

و به آشپزخانه رفت و مشغول شد، سعیده از هال گفت: "سرحال نیستی... چی شده؟"
فنجان‌ها را تا نیمه پر از چای خوش‌رنگ کرد.
"نه... خوبم."
- آره جون عمه‌ت!
آهی از سینه بر آورد. "دیشب خواب مادرمو دیدم."
و نگاهش از روی فنجان‌ها سر خورد روی صورت سعیده. "تا حالا فقط یکی دو بار خوابشو دیدم."
سعیده بلند شد و به آشپزخانه رفت. "خدا رحمتش کنه."
سینی را روی میز وسط آشپزخانه گذاشت و خودش هم نشست. "یادمه اولین بار که خوابشو دیدم بابام باور نکرد، گفت مگه آدم خواب کسی رو که ندیده می‌بینه؟"
سعیده هم صندلی‌ای پیش کشید و نشست.
"معلومه... من از مهمونای پرو پا قرص خوابام دایی حشمتمه که ده سال قبل از تولد من

رمان بازار
romanbazar.ir

مُرده بوده."

مهدخت نگاهش کرد. "پس می‌شه"

سعیده چای‌اش را برداشت. "بله که می‌شه!"

مکثی کرد و پرسید: "حالا چی دیدی؟"

مهدخت سر تکان داد. "اونش مهم نیست، مهم اینه که من خیلی بی‌معرفتم، همش یاد بی‌بی و عموها و بابا می‌کنم ولی یاد مامانم نه."

سعیده دستش را گرفت. "طبیعیه، بالاخره آدم با زنده‌ها خاطره داره، نه با اونی که اصلاً ندیده."

مهدخت سر تکان داد. "کاش می‌شد برم سر خاکش."

سعیده لبخند زد. "خدا حرف منو گذاشت تو دهنت... اصلاً واسه همین اینجام."

مهدخت سؤالی نگاهش کرد. "واسه چی؟"

- از دیروز تا حالا همش فکر تو داره منو می‌خوره، خیلی تو خودتی مهدخت، این جوری که نمی‌شه... حالا حبیب نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

درست، دنیا که به آخر نرسیده، رسیده؟

دستی به موهایش کشید. "نه... من که دارم زندگیمو می کنم، فقط این بی خبری..."

سعیده دستش را گرفت و به میان حرفش آمد. "بی خبری؟ برو ازش خبر بگیر، قراره ازدواجتون به هم خورده فامیلیتون که به هم نخورده."

مهدخت سرش را بالا انداخت. "نه... هر تماسی، دوباره داغو تازه کردنه... بهتر که بی خبر بمونیم از هم."

- پس خودتو جمع کن مهدخت، این شل و وارفتگیت رو اعصابمه، گفتی نه که این جوری غمبرک بزنی؟ اگه قراره با این لب و لوچه‌ی آویزون کنار بچه‌هات باشی، نباشی که بهتره!

مهدخت چپ‌چپ نگاهش کرد. "من شل و وارفته‌ام؟"

- بله... خود شما، خودت خودتو نمی‌بینی که، همش آه می کشی، تو هپروتی، خودتو غرق کردی تو اون سفارشای کوفتی، نه تفریحی نه

رمان بازار
romanbazar.ir

سفری نه هیچی.

مهدخت چای‌اش را برداشت و دستش را روی بخارش گرفت. "کجا رو دارم برم؟"

سعیده که انگار منتظر بود، گفت: "شیراز!"

مهدخت پوزخند زد. "اونجا که از اینجام بی کس‌ترم!"

سعیده اخم کرد. "غلط کردی! آدم تو زادگاه خودش، شهر خودش بی کسه؟ همینا رو حتما دوره می کنی واسه خودت هی آه می کشی دیگه!"

از جوش و خروش سعیده خنده‌اش گرفت. "خب اصلاً من پُر کس، برم شیراز چه کار؟"

- هزار تا کار، برو پیش مامان من، برو سر خاک رفتگانت، نمی‌شه؟ اصلاً چند روز برو پیش مامان من بمون، به خدا دعاتم می کنه.

از تصور شیراز تمام تنش گزگز شیرینی کرد، شیراز، خانه‌ی خودشان، مزار بی‌بی، مزار مادرش... شاه‌چراغ... از فکرش هم دلش سبک می‌شد، زیر لب گفت: "واقعا برم؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

سعیده دولا شد و هر دو دستش را گرفت.
"آره دورت بگردم، چیه خودتو علاف این بچه‌ها کردی، چند ساله سفر نرفتی؟ هی این کنکور داره، اون بی ناهار و شامه، نزدیک عروسی اونه... اصلاً بعد ناصر سفر رفتی؟"
مهدخت سر تکان داد که نه. سعیده اضافه کرد: "خب بیا! واجب شد که بری، الان شیراز دیدنیه، می‌دونی که!"
دلش گرفت، راست می گفت، شیراز دم عید... آه که دلش چه بال و پری زد. سر بلند کرد. "آخه مزاحم مامانت نیستم؟"
سعیده چشم غره‌ای رفت. "دیوونه... اون که از خداشه، به خدا روزی نیست سراغتو نگیره."
به پشتی صندلی تکیه داد. "ببینم چی می‌شه، جور کنم عید برم."
سعیده با تشر گفت: "عید؟ غلط کردی، واسه چهارشنبه بلیت می گیرم دوتایی می‌ریم، من جمعه برمی گردم تو بمون تا هر وقت

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستی."

چشمانش گرد شد. "برو بابا کلی سفارش دارم!"

سعیده ته چای‌اش را سر کشید. "برو پس بده."

با غیظ گفت: "سعیده!"

- کوفته... همین که من می گم، ببین مادرتم اومده به خوابت، دلش تنگته، برو یه فاتحه بخون براشون، بی خیری تو چقدر!

خنده‌اش گرفت. "برای فرستادن من به شیراز از هیچ تلاشی فروگذار نمی کنیا، دقت کردی؟"

سعیده لبخند پیروزمندانه‌ای زد. "تا حالا بهت آسون گرفتم، شدی این عتیقه‌ای که الان هستی، از این به بعد با زور و جبر و کتک مجبورت می کنم به فکر خودت باشی."

نفسش را فوت کرد. "آخه آرش..."

- مگه بچه‌س، چند روز می‌ره خونه خواهرش، چند روز می‌آد پیش من، اصلاً نیادم...

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شینه تو خونه‌ش، دوتا تخم‌مرغ که بلده نیمرو کنه."

سری تکان داد و سکوت کرد، هم دلش به رفتن بود و هم نبود، پس سکوت کرد، جان مخالفت با سعیده را نداشت، حداقل فعلا!

ناهار، سعیده را نگه داشت،

میرزاقاسمی درست کرد، سعیده گفت:

- سفره بنداز تو هال بشینیم.

و حالا کنار هم مشغول بودند که سعیده بی‌ربط پرسید: "راستی مهدخت، خونه‌ی بابات اینا رو چه‌کار کردین؟ هی می‌خوام بپرسم یادم می‌ره."

مهدخت لقمه‌اش را قورت داد و زل زد به سعیده. "چه‌طور؟"

سعیده لیوان دوغش را سر کشید.

"همین‌طوری، آخه بعد از فوت بابات دیگه نرفتی شیراز، هی سؤال بود برام."

مهدخت شانه‌ای بالا داد. "راستش خونه که مال بابام نبود، مال عمو کاظم بود... وقت

رمان بازار
romanbazar.ir

فوتش وصیت کرده بود برسه به حبیب و عاطفه، ولی تا زمان حیات بابا و عمو یحیی کسی حق فروش و تصاحب نداشته باشه، بابا اینام بودن توش دیگه، بعد از فوت بابا من فقط رفتم وسایلشو جمع و جور کردم و یه سریو دادم بدن مستحق، یه سری یادگاری برداشتم و بقیه‌شم که دیگه ریختم رفت، کلید خونه رو هم دادم دست همسایه، گفتم بدن به عمه منیر."

آهی کشید و ادامه داد: "دیگه هیچ‌وقتم که نرفتم شیراز، حتی نمی‌دونم هست یا خرابش کردن، فروختنش یا نه... هیچی!"

سعیده گفت: "نه... همون جور دست نخورده سر جاشه."

چشمان مهدخت برق زد. "واقعا؟"

سعیده سر تکان داد. "اوهوم، واسه همین سؤال شد واسه‌م، کل کوچه عقب‌نشینی کردن، جز خونه‌ی شما."

هردو ساکت شدند و به فکر فرو رفتند که

رمان بازار
romanbazar.ir

سعیده پرسید: "از حبیب نپرسیدی این چند وقت؟"

مهدخت نگاهش کرد. "نه! راستش تو که غریبه نیستی، این‌قدر سر وصیت عمو کاظم که تا زنده بودن بابا اینا دست به خونه نزنن، حرف و حدیث از سمت عمه منیر شد که دیگه دلم نمی‌خواست درباره‌ش حرفی بزنم و یادآوری اون روزها بشه. هیچ‌وقت حرفش پیش نیومد. یه بار فقط حبیب گفت، دل‌تنگت که می‌شدم، می‌رفتم زل می‌زدم به دیوار خونه‌ی خیابون افرا... همین!"

سعیده هومی گفت و سری تکان داد. "پس رفتی برو یه سر بزن."

دوباره دلش ریخت. "مگه می‌شه نرم؟ کاش می‌شد توشم ببینم!"

سعیده گفت. "کاشکی!"

و مشغول جمع کردن سفره شدند.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

پارچه‌ی مخمل را پهن کرد روی تختش و با وسواس دور تا دور کار را از نظر گذراند. همه چیز عالی بود، تمام سرمه‌ها یک دست و یک شکل دورتادور کار دوخته شده بودند و حاشیه‌ی زیبایی را به وجود آورده بودند. نفس آسوده‌ای کشید و پارچه را کنار زد و روی تخت نشست، فقط مانده بود دوختن مرواریدها وسط ترنج‌های حاشیه‌ی کار، عینکش را زد و مشغول شد. غرق کار بود که تقه‌ای به در خورد و پشت سرش آرش داخل آمد.

- خسته نباشید.

لبخند زد و از بالای عینک نگاهش کرد.

"سلامت باشی."

آرش آمد و پایین تخت نشست. "گردنتون بهتره؟"

سر تکان داد. "آره، متاکاربامول خوردم، ول کرد."

آرش زیرچشمی نگاهش کرد. "سرخود؟ بی

رمان بازار
romanbazar.ir

نسخه؟ بی دکتر؟"

مهدخت خندید. "ای مادر، دیگه من خودم یه پا دکترم."

آرش سرش را کج کرد. "بله... یادم نبود."

دوباره مشغول کار شد. "چه خبر؟"

آرش چهارزانو نشست. "خبر خوب، ماشینو بیست اسفند تحویل می‌دن."

مهدخت سرش را بلند کرد. "واقعا؟ چه‌قدر خوب!"

- آره، بگیرم عید می‌ریم شمال.

مهدخت نگاهش کرد. "خودمون؟"

- نه با بچه‌ها دیگه، البته اگه برنامه‌ای نداشته باشن.

عینکش را برداشت، مانده بود قضیه‌ی شیراز را بگوید یا نه! لب باز کرد: "کاش می‌اومدی بریم شیراز"

- شیراز؟ اونو با هواپیما ایشالا بعد از امتحانای خردادم دو تایی می‌ریم... خوبه؟

- راستش... خیلی دلم می‌خواد زودتر برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرش دقیق نگاهش کرد. "چیزی شده؟"
سرش را تکان داد. "نه، آخه خاله سعیده امروز اینجا بود، گفت آخر هفته می‌ره شیراز، منم باهاش برم ولی راستش... به هوای تو..."
آرش به میان حرفش دوید. "برو مامان... چی بهتر از این؟ من واسه روحیه‌ی شما گفتم بریم سفر، بعد از فوت بابا همه‌مون یه مسافرتی چیزی رفتیم غیر از شما."
دل مهدخت گرم شد. "آخه تو چی پس؟"
آرش خندید. "من چی؟ چه کار دارم مگه، می‌رم دانشگاه می‌آم."
- شام و ناهارت؟
- فکر کن دانشجو شهرستانم، مگه همه‌ی عالم مامان مهدختشون بغلشونه؟ فکر منو نکن، برو چند وقت نفس بکش دوباره بیا.
مکثی کرد و ادامه داد: "اصلاً برو منم عید می‌آم پیشت، با ماشین جدیدمون."
ته صدایش ذوق موج می‌زد اسم ماشین را که می‌آورد. مهدخت دستی به سرش کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

"مگه چه‌قدر می‌خوام بمونم؟! می‌آم، یه هفته بسمه."

آرش دولا شد و صورتش را بوسید. "ایول این شد!"

مهدخت باز نگاهش کرد. "مطمئنی؟"

آرش کمی عقب رفت. "آره، صد و پنجاه درصد... برو مامان بذار از این خمودگی دربیای."

دستی به صورت خودش کشید. "مگه خمودم؟"

آرش لبخند زد. "خسته‌ای، انگار کوه کنده باشی. برو بذار حال و هوات عوض بشه، درست و حسابی سالمونو نو کنیم."

مهدخت سر تکان داد که باشد، آرش از جا بلند شد. "پس به خاله بگو بلیتشو بکنه دو تا."

مهدخت باز سر تکان داد و آرش هم چشمکی زد و شب بخیر گفت و از اتاق بیرون رفت.

دوباره عینکش را زد و پارچه را روی پا صاف

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد، از سرش گذشت. «حق با آرش بود، خسته بود خیلی زیاد هم خسته بود، نه از کوه کندن... از دل کندن.»

امان از آن همه تلاش... امان از دلی که هر چه کرد کنده نشد!

***

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعا رفتنی شده بود. هنوز باور نداشت.
چمدان کوچکش تکیه داده شده به گوشه‌ی اتاق ولی گواه آن بود. آیدا سر شبی کمکش کرد وسایلش را جمع کند. خوشحال بود که مهدخت قصد سفر کرده، هر سه‌اشان متفق بودند که مادرشان نیاز به تغییر آب و هوا دارد، البته که آیدین نظرش جایی غیر از شیراز بود و ترجیحش به صبر کردن مهدخت تا عید؛ ولی دست آخر پذیرفت و سفر بخیر گفت و رفت و حالا خودش بود و خودش و دل دل رفتن و نرفتنش. به دلش وعده داده بود قبل‌ترها جز با حبیب پا به شیراز نگذارد و حالا که سال‌ها نرفته بود حتما قرار به باهم رفتنشان است که...

اما نبود، کجای زندگی‌اش آن‌طور که فکر می‌کرد پیش رفته بود که این بار؟

صدای تلویزیون از هال می‌آمد، پس آرش بیدار بود. می‌خواست کنارش بنشیند و باز هم سفارش کند که حواسش به خودش باشد،

رمان بازار
romanbazar.ir

که کلید جا نگذارد، که تلویزیون روشن خوابش نرود، که غذای گرم بخورد، که برای چند روزش پخته و دریخچال است، که یکی دو شبش را خانه‌ی آیدا برود، که به مهسا زحمت ندهد، که اگر کاری داشت و چیزی را نمی‌دانست کجاست زنگ بزند، که...

وارد هال شد، آرش غرق خواب بود و تلویزیون روشن! شبیه کودکی‌هایش با دهان باز و چشم‌های نیمه بسته، همیشه لای پلک‌هایش باز می‌ماند. خنده‌اش گرفت، درست این بود به خدا بسپاردش تا سفارش‌هایی که می‌دانست به هیچ جا حساب نمی‌شود. آرام کنارش نشست، موهای فِرش را کنار زد و پیشانی‌اش را بوسید. نرفته دل‌تنگش بود، بلند شد و پتویش را آورد و رویش کشید و تلویزیون را خاموش کرد و به اتاقش رفت. بهتر بود خودش هم می‌خوابید، بیداری زیاد دلواپس آرشش می‌کرد، دو دل سفر که بود... دو دل‌تر می‌شد. ساعت کنار

رمان بازار
romanbazar.ir

تختش را کوک کرد برای شش و نیم صبح...
پروازش ساعت ده و نیم بود. پرواز به شیراز.

***

شماره‌ی سعیده را گرفت. گفته بود هشت می‌آید دنبالش و حالا هشت و ده دقیقه بود. دلش شور می‌زد، نکند به پرواز نرسد حالا که همه چیز جور رفتن بود!
آرش هنوز وسط هال خواب بود، کش و قوسی به تنش داد و نشست.

- سلام!

- سلام مامان جان... صبحت بخیر.

آرش کمرش را خاراند. "داری می‌ری؟"

گوشی تلفن را به گوشش چسباند. "اگه خاله سعیده بیاد."

بعد از دو بوق تماس وصل شد. "بیا پایین مهدخت."

ذوق کرد. "باشه باشه... الان"

قطع کرد و رو به آرش گفت: "اومدن

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره."

چمدانش را برداشت و کیفش را روی دوش انداخت. "کاری نداری مامان؟"

آرش پتو را کنار زد و بلند شد. "بذار من برات می‌آرم."

- نه نه بخواب... سردم هست عرق داری.

- نه بابا ژاکت می‌پوشم.

به اتاقش رفت و کمی بعد آمد، قرآن کوچکی هم در دست داشت.

- بیا مامان از زیر قرآن ردت کنم.

دل مهدخت ریخت برای پسر کوچکش.

"قربونت برم."

از زیر قرآن رد شد و بوسیدش. "آرش مامان مواظب خودت باشیا."

آرش دولا شد و بوسیدش. "برو خیالت تخت... من بهم سخت نمی گذره که خوشم می گذره، برو فقط فکر خودت باش."

در را باز کرد و خارج شد. آرش هم پشت سرش با چمدان بیرون آمد. از دیدن سعیده

رمان بازار
romanbazar.ir

سوار ماشین آیدین جا خورد، سعیده پیاده شد. "سلام."

مهدخت همان‌طور متعجب جواب داد.

"سلام... با آیدینی؟"

آیدین پیاده شد و سلام کرد و مهدخت جواب داد. "سلام پسرم، تو اینجا چه‌کار می‌کنی؟"

آیدین چمدان را از آرش گرفت. "گفتم خودم برسونمتون، عمو فرخ زابه‌راه نشه."

سعیده چشم و ابرویی آمد که یعنی آره جان عمه‌ات و در گوش مهدخت گفت: "من اینو بزرگش کردم، این فکر کرده پای حبیب وسط این سفره!"

مهدخت سر تکان داد که آره و گفت: "بذار بیاد مطمئن بشه نیست."

برگشت سمت آرش. "مواظب خودت باشیا!"

آرش بغلش کرد. "شما هم." رو به سعیده اضافه کرد: "مواظب مامانم باش خاله سعیده."

- چشم عزیزم... تو هم مواظب خودت باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیدین در صندوق عقب را بست و گفت:
"سوارشید بریم."
و خودش برای آرش دست تکان داد و سوار شد. مهدخت و سعیده هم سوار شدند.
نیمه‌های راه مهدخت لب باز کرد. "دیشب نگفتی می‌آی دنبالمون؟"
آیدین نیم‌نگاهی کرد. "یهو تصمیم گرفتم."
سعیده از عقب گفت: "زحمت انداختی خودتو، فرخ بیکار تو خونه بود."
- نه بابا چه زحمتی!
بعد رو به مهدخت ادامه داد: "خاله سعیده این‌قدر جا خورد منو دید."
سعیده از یادآوری صبح خندید. "آخه اصلاً توقع نداشتم ببینمت، بعدشم یادمه که ماشینو به بابات پس دادی... نه؟"
مهدخت نگاهی به آیدین کرد و گفت: "آره منتها شاهرخ سوییچو فرستاد دوباره، ناراحت شده بود از دستش، دیگه آیدینم قبول کرد."
آیدین گفت: "البته به اصرار مامان."

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت سر تکان داد. "راست می گه، من اصرار کردم، آخه شاهرخ خیلی دلگیر بود."
سعیده اخمی کرد. "بی‌خود اصرار کردی، پدر و پسر خودشون می‌دونستن... والا بی‌دلیل که پسش نداده، ناراحت بوده بچه‌م."
مهدخت دستی تکان داد. "ولش کن، گذشته‌ها گذشته، مهم الانه که شاهرخ داره جبران می کنه، نباید تو ذوقش زد."
سعیده دستش را روی شانه‌ی آیدین گذاشت. "آخر این مادرت با این دل نازکیش منو دق می‌ده، حالا ببین!"
آیدین لبخندی زد. "حالا حرص نخور خاله."
و بعد اضافه کرد: "اینم فرودگاه، رسیدیم."
مهدخت لبخند زد و از سرش گذشت. «خدا رو شکر که واقعا پای حبیب وسط نیست.»

***

انگار تمام شهر صدایش می‌زدند. تمام شیراز! از همان موقع که از هواپیما پیاده شد تا همین

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا که صندلی عقب تاکسی فرودگاه نشسته و شیشه‌ی ماشین را پایین داده بود تا خنکای زمستان شیراز پوستش را نوازش کند، تمام شهر صدایش می‌زد. به مِهر... به خوشامد... لبخند از لبش پاک نمی‌شد، دائما کسی توی سرش تأکید می‌کرد. «خوب شد آمدی.»

سعیده به شانه‌اش زد. "فلکه گازو"

مهدخت سر چرخاند و از شیشه‌ی کنار سعیده، فلکه را از نظر گذراند. "خدایا... چقدر اینجا خاطره دارم!"

سعیده روی پایش زد. "خُبه تو هم! انگار از ینگه دنیا بعد سی سال اومده."

مهدخت آهی کشید. "دوری دوریه، چه ینگه دنیا، چه تهران."

سعیده آرام گفت: "حالا عوضش خوب می‌گردی، بی‌بچه، بی‌سر خر!"

مهدخت هیچ نگفت و باز چشم دوخت به خیابان، ماشین داشت به گذشته‌اش نزدیک می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه‌ی پدری سعیده بوی قدیم را می‌داد و هنوز حال و هوای گذشته را داشت. حیاط و حوض گرد و فواره، ایوان موزاییکی و تخت چوبی لخت، پنجره‌های حصیرپوش، درهای چوبی و شیشه‌های مشبک رنگی، نارنجی و سرمه‌ای، طاقچه و حاشیه‌ی رنگی، آشپزخانه‌ی بزرگ و کابینت‌های آهنی سبز رنگ و خاله صدیق که عجیب بوی اصالت می‌داد. مهدخت را سفت بغل کرد. "کُمپ گلم، خوب شد نذوشتی سر خاکُم بیویی."

مهدخت اشک پاک کرد. "نگید خاله، نباشم اون روز!"

خاله صدیق نیشگونش گرفت. "ها والو این‌طور خوبه، تو نباشی، من باشم؟"

سعیده با خنده چمدان مهدخت را گرفت. "حالا مادر من بذار دختره برسه، بعد بزنش."

و رو به مهدخت گفت: "خوش اومدی بفرمو."

خاله صدیق هم دستی به پشتش کشید. "ها

رمان بازار
romanbazar.ir

والو، یه حرف حساب این دخترو زد، بیو تو خاله."

همه با هم وارد شدند و خاله صدیق گفت: "کجو می‌شینی خاله؟ همین جو یا تو اتاق مهمون؟"

مهدخت با لبخند گفت: "همین جا."

و نشست روی پتوی سفیدی که دور تا دور هال کنج دیوار انداخته شده بود و به پشتی قرمز تکیه داد.

-آخیش!

خاله هم نشست. "ها خاله، پاهاتو دراز کن خستگیت در ره."

مهدخت گفت راحتم و چهارزانو نشست.

خاله صدیق رو کرد به سعیده: "سعیده مادر، ساکاتونو بذار اتاق، بیو دوتا چایی بریز، با مسقطی بیار، گلوش تازه کنه، خستگی راه از تنش در ره."

سعیده با چهره‌ای آویزان گفت: "وا مامان، اون فقط از راه رسیده؟ من نرسیدم! باز چشت

رمان بازار
romanbazar.ir

افتاد به یکی شدی زن بابای ما؟"
خاله و مهدخت خندیدند و سعیده
هن‌هن‌کنان چمدان خودش و مهدخت را
به اتاق دیگری برد و زیر لب و غرغرکنان به
آشپزخانه برگشت. خاله صدیق شروع کرده
بود به حال و احوال و مهدخت همان‌طور لم
داده به پشتی و در گرمای مطبوع و اصیل
خانه‌ی خاله صدیق مست شده بود... بی‌فکر
حبیب، بی‌فکر بچه‌ها، بی گذشته و بی‌آینده!
شب موقع خواب سعیده گفت: "فردا کجا
بریم؟"
مهدخت غلتی زد. "بگم غر نمی‌زنی؟"
سعیده بالشش را سمت مهدخت پرت کرد.
"کوفته... بذار من رفتم تهران برو آجرای اون
خونه رو وجب کن."
مهدخت خندید و سعیده ادامه داد: "فردا
می‌ریم شاه‌چراغ، بعد هر جا تو بگی!"
مهدخت باشه‌ای گفت و فکر کرد به جاهایی
که دلش آنجا بود. فلکه گاز، مغازه‌ی عمو

رمان بازار
romanbazar.ir

یحیی، سینما سعدی، خانه‌ی قدیمی‌اشان، حافظیه و... خیابان احمدی، خانه‌ی عمه منیر، یعنی هنوز آنجا بود؟ فکرش را پس زد، هر جا که می‌خواست باشد، مهدخت میل رفتن نداشت، دیدار با عمه منیر به قیامت... یا با حبیب به دیدنش می‌رفت یا می‌ماند برای آن دنیا.

***

همان‌جا ایستاده بود که سال‌ها پیش... همان‌جا که آخرین عید شیرازش بود. ایستاده روبه‌روی حرم، خیره به گنبد درخشان، شبیه همان وقت‌ها پر بغض، چه روزگاری گذرانده بود؛ چه روزگاری!

سعیده روی شانه‌اش زد. "بریم تو؟"

نگاهش کرد. "می‌ریم حالا!"

رمان بازار
romanbazar.ir

و دوباره نگاه دوخت به گنبد، دلش پر از حرف بود و زبانش هیچ!

سعیده دستش را کشید. "پس بیا لب حوض بشینیم، سرپا خسته می‌شیم."

دنبالش راه افتاد و لب حوض نشستند.

سعیده گفت: "کتاب دعایی چیزی داری؟ بابام همیشه می گفت، رفتی شاه‌چراغ یه الرحمن برام بخون."

مهدخت دست کرد توی کیفش. "آره صبر کن."

مفاتیح کوچک را درآورد. "بگیر."

سعیده در سکوت مشغول خواندن شد و مهدخت را در خلسه‌اش تنها گذاشت.

خلسه‌ی سکوت... چه چیز بهتر از سکوت، وقتی آن‌قدر آشنای آنجا بود که صاحب‌خانه از رنگ نگاهش، از برق اشک‌هایش بندبند دل‌آزردگی‌هایش را می‌فهمید. سکوت کرد... نگاه و اشک و سبک شد.

سعیده صدایش زد. "بگیر، دستت درد نکنه،

رمان بازار
romanbazar.ir

خدا رفتگانتو بیامرزه!"

مهدخت اشک‌هایش را پاک کرد. "ممنون."

سعیده دست انداخت دور بازویش. "کی قراره تو اشکات تموم بشه آبجی جان؟"

مهدخت سرش را زیر انداخت. "نمی‌دونم چمه!"

سعیده بازویش را نوازش کرد. "من می‌دونم، دلت تنگه!"

قطره اشکی روی دامنش افتاد. "با حبیب نذر کرده بودیم اون سالا که اگه عمه منیر راضی بشه، هر سال نون پنیر سبزی بیاریم شاه‌چراغ... تهران که بودیم، همین چند وقت پیشا... نذر کردیم بچه‌ها راضی بشن، نون و خرما ببریم امامزاده صالح."

نفسی تازه کرد و ادامه داد: "چه سنگینه این بخت که سی سال نذر نون پنیر سبزی ادا نشده چسبید به این نذر نون و خرما و هیچ‌وقت هم قرار نیست ادا بشه! چه سِری تو این خواستنا و نرسیدناس؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

سعیده در سکوت چشم دوخت به او،
مهدخت خنده‌ی تلخی کرد و گفت:
- شدم مثل دختر دبیرستانیا، همش دارم
تو وهم و خیال سیر می‌کنم، همش به خودم
می‌گم، اگه قرار به این نرسیدن بود، چرا بعد از
این همه سال برگشت، چرا پیداش شد؟ من
که فراموش کرده بودم، من که عادت کرده
بودم، تن داده بودم به زندگی بی‌عشقم...
مگه ساده بود واسه منی که خودمو تو نگاه
حبیب شناختم یهو بیفتم وسط یه زندگی پر از
هوس؟ هوس که می‌گم تو تا ته‌شو بخون.
سعیده سرش را بوسید. "چی بگم خواهر!"
- هیچی نگو، چون چیزی برای گفتن نیست،
یعنی اصلاً جواب دست تو نیست، من تو
کار خدا موندم، هر شب هر روز فقط می‌گم
خدایا چرا؟ چرا دوباره آوردیش سر راهم؟
می‌خواستی قدرتتو به رخم بکشی؟ که تا تو
نخوای من هیچ کارم؟ من که تسلیم محض
دنیا اومدم، اون‌قدر تسلیم که یه بار نگفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

این‌همه بچه، چرا من بی‌مادر؟ این‌همه بچه چرا بابای من باید عمر و جوونیشو بذاره سر غصه‌ی زن جوون مرگش، اون‌قدر که یادش بره این زن یه دختر از خودش گذاشته، که نمی‌بینش... گاهی فکر می کنم اگه بی‌بی و عموها نبودن، من به امون کی ول شده بودم؟ منی که جلوی بچه‌م کوتاه می‌آم، جلوی خواست خدا چی دارم بگم؟

سکوت کرد و باز گفت: "فکر می کنی نمی‌تونستم چمدونمو جمع کنم، ولشون کنم و برم پی دل خودم؟ دیگه طفل صغیر که نیستن ولی نشد. نتونستم، صد بار اومدم بگم به درک که مخالفی، زندگی خودمه، تا اینجاش وظیفه‌ی مادری بود، از اینجا به بعد مال خودمم؛ ولی نتونستم... نتونستم."

زل زد به گنبد و ادامه داد: "حتی یه روز گفتم، پا می‌شم می‌رم پی حبیب، می گم بیا پنهونی محرم بشیم، کی می‌فهمید؟"

سعیده سر تکان داد. "هیچ کس!"

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره هیشکی نمی‌فهمید... هیشکی! ولی دلم به حال این صبر سی ساله سوخت. با خودم گفتم اگه قرار به یواشکی بود که بعد شاهرخ می‌نشستم زیر پای حبیب. من که حرفش پشتم بود عملشم می‌افتاد پشتم چی می‌شد؟ چرا ترسیدم؟ بالاخره که پای حبیب باز می‌شد به شیراز... اصلاً مگه سخت بود پیدا کردنش؟ دیگه کی این‌قدر سختی می‌کشیدم؟ به خدا که پای یه بچه‌م می‌اومد وسط، عمه منیر راضی می‌شد، نمی‌شد؟ اصلاً نمی‌شد، این‌همه مادر ناراضی از عروس، عمه هم روش... اما نکردم، اون روزا نکردم، حالا بکنم؟ نتونستم باز! ترسیدم حرمت صبوری حبیب بشکنه، حرمت عشقمون، حالا گیریم نافرجام... خواست خداست شاید؛ نه؟

نگاهش نشست روی چشم‌های سعیده که خیس بود و سرخ!

- گریه می‌کنی؟

سعیده فین فینی کرد. "چقدر حرف تو دلت

رمان بازار
romanbazar.ir

بود."

مهدخت اشک‌هایش را پاک کرد. "تو دلم نیست، اینا یه ماهه تو سرمه، هی می چرخه می چرخه... ته‌شم هیچی!"

سعیده بازویش را نوازش کرد. "برای خودم بگو خواهر."

مهدخت تکیه داد به بازویش. "برای تو نگم برای کی بگم؟ خوب شد زور کردی بیام شیراز، داغ دلم تازه شد؛ ولی می‌ارزه، انگار اینجا امنم."

سعیده به تأیید سر تکان داد و گفت: "بریم تو؟"

- اوهوم.

از لب حوض بلند شد و چادرش را مرتب کرد. سعیده لبخند زد. "خدا رو چه دیدی، شاید پاقدم من واسه‌ت سبک بود."

راه افتادند سمت حرم.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون که آمدند، سعیده گفت: "کجا بریم حالا؟"

مهدخت نگاهش کرد. "بریم محله‌مون؟"

سعیده سر تکان داد. "سر خاک مامانت نمی‌ری؟"

- اونو تنها می‌رم، تو که برگشتی.

سعیده باشه‌ای گفت و برای تاکسی دربستی دست بلند کرد.

میانه‌ی راه موبایلش زنگ خورد. وسط حرف‌های سعیده عذرخواهی کرد و گوشی را از کیفش درآورد، آیدا بود. تا آمد جواب دهد تماس قطع شد، سعیده پرسید: "کی بود؟"

همان‌طور که شماره را می‌گرفت، گفت: "آیدا."

سعیده به خیابان نگاه کرد و مهدخت منتظر وصل تماس که با چند بوق قطع شد. خواست دوباره شماره را بگیرد که پیامکی برایش آمد و نام حبیب روی گوشی نشست.

دلش ریخت! بازوی سعیده را چنگ زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

"سعیده؟!"

سعیده نگاهش کرد. "هان؟"

گوشی را سمتش گرفت. "حبیب!"

سعیده نگاهی به صفحه‌ی گوشی انداخت.

"پیامه؟ بازش کن خب!"

مهدخت پیام را باز کرد، نوشته بود:

«دیگران را اگر از ما خبری نیست چه غم...

نازنینا، تو چرا بی‌خبر از ما شده‌ای؟

شیراز؟ بدون من؟ بی‌معرفت!»

بغضش ترکید و اشکش راه گرفت، سعیده گوشی را کشید. "بده ببینم چی گفته که اشکت در اومد."

پیام را خواند و مشتی به بازوی مهدخت زد. "ای بمیری، این گریه داره؟ فکر کردم طوریش شده!"

مهدخت نم اشک را پاک کرد و رو به راننده گفت: "مسیر عوض شد آقا، لطفا برید حافظیه."

سعیده گفت: "چرا؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

- الان نمی‌تونم... حالم بده برم اونجا بدتر می‌شم.

سعیده پوف کلافه‌ای کشید. "خبر نداری ازش یه درده، خبر داری هم که اینه."

مهدخت سکوت کرد و زل زد به خیابان، همه چیز زیر سر پویا بود.

***

از صدای همهمه و خنده‌ای که از حیاط می‌آمد بیدار شد. شب قبل تا دیروقت با سعیده درد و دل کرده بودند و تازه وقتی سعیده خوابیده بود خودش نشسته بود به آسمان و ریسمان بافتن و حالا نه می‌دانست ساعت چند است و نه بیرون چه خبر؟ کش و قوسی به تنش داد و پتوی پلنگی و گرمش را کنار زد و از جا بلند شد. ساعت اتاق یک ربع به ده صبح را نشان می‌داد، خیالش راحت شد، خیلی هم لنگ ظهر نبود. در بزرگ اتاق را باز کرد و به هال رفت، از پنجره‌ی مشرف به

رمان بازار
romanbazar.ir

حیاط نگاهی به بیرون انداخت، خواهرهای سعیده و خاله صدیق مشغول رفت و آمد و کار و خنده بودند، کنج لبش لبخند نشست، سال‌ها می‌شد این‌همه گرمی را جایی ندیده بود. سعیده زودتر از بقیه مهدخت را دید و برایش دست تکان داد.

- بیا بیرون.

باقی هم به سمتش برگشتند و پرهیاهو سلام کردند. از پشت شیشه دست تکان داد و اشاره که کمی دیگر می‌رود. پرده‌ی توری را انداخت و به اتاق برگشت تا سر و وضعش را مناسب کند.

پا که به حیاط گذاشت، بوی گلاب و هل و دارچین مشامش را نوازش داد. نفس عمیقی کشید و بلند سلام کرد، همه به سمتش برگشتند. "به‌به مهدخت خانم!"

زهره خواهر بزرگ سعیده جلو آمد و بغلش کرد. "باریکلوو مهدخت خانم، چه‌طور شد منت سر شهرت گذاشتی آباجی خانم؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت صورت گرمش را بوسید. "شماها که نمی‌آید به ما دوتا غریب سر بزنید من اومدم."
فریده از آغوش زهره بیرون کشیدش. "ها نوبتی‌ام باشه نوبت ماچ منه."
و مهدخت را سفت بغل کرد. چند دقیقه‌ای به خوش و بش و روبوسی گذشت تا این که خاله صدیق صدایش را بلند کرد. "خبه حالو, ببین چطور از زیر کار در می‌رن، بدویید بیایید، از قُل افتاد این شیر برنجو!"
مهدخت نگاهی به خاله کرد. "شیر برنجه؟"
- ها خاله، با خودم گفتم حالو تا ایجایین، نذرمو ادا کنم، بیو هم بزن حاجتت روا شه."
چیزی در دلش تکان خورد. "من؟"
- ها خاله بیو
مهدخت پاکشان کنار قابلمه‌ی کوچک وسط حیاط رفت و ملاقه را از طلا، زن برادر سعیده گرفت. سعیده کنار گوشش گفت: "دیگ شیر برنجای مامانم کشته می‌ده از بس همه ازش حاجت گرفتن، حواست باشه."

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسش را بیرون داد. هم آرامی زد و فکر کرد. «من چی بگم که خدا ندونه.» قوی‌تر ملاقه را چرخاند و زیر لب گفت: "سلامتی و عاقبت به خیری بچه‌هام و عزیزام... سلامتی حبیب." و چشمانش را بست. یاد بی‌بی افتاد که همیشه می گفت: "هیچی رو به زور از خدا نخواه بی‌بی!"

زیر لب گفت: "راضی‌ام به رضای تو!"

اگر قرار به دادنش بود، شاه‌چراغ و نذر سی ساله‌اش کفاف می‌داد. ملاقه را به طلا داد.

"ممنون."

سعیده خندید. "یاد مام می کردی خواهر!"

لبخند زد. "کردم."

عقب رفت و لب تخت چوبی نشست. خاله صدا زد: "فریده، این بچه‌م ناشتایی نخورده، براش یه قاضی نون و پنیر کن، با چایی بیار تا این شیربرنج حاضر شه."

مهدخت آمد مخالفت کند که خاله گفت: "باریکلوو رو حرف من می خوای حرف بزنی؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

سعیده خندید. "نه مادر جان، غلط کرد!"

رمان بازار
romanbazar.ir

همه زدند زیر خنده و مشغول شوخی و خنده شدند و مهدخت مشغول نگاه کردنشان. چه خوب که سعیده را داشت تا به واسطه‌اش جمع خانوادگی را تجربه کند، جمعی خواهرانه و آن‌قدر پرمهر که طلا هم خواهرانگی داشت تا عروس بودن، همه هم از برکت وجود خاله صدیق و مهرش بود.
نوه‌هایی که دورش می گشتند و سر به سرش می گذاشتند و او هم با لبخند و مهر و شیطنتی که در خانواده‌ی آن‌ها مرسوم بود جوابشان را می‌داد.
دستی که استکان چای را پیش رویش گرفت از فکر درش آورد. "بفرمو مهدخت جون."
- مرسی فریده جان، شرمنده شدم که!
سعیده لقمه را گرفت. "مهدخت جون بذار نصفش کنم، والا مام صبحونه نخوردیم ولی کسی یادش نیس."
مهدخت لقمه را از دستش گرفت. "خوبه تو هم... حالا هی ناز کن واسه همه!"

رمان بازار
romanbazar.ir

سعیده گازی به لقمه‌اش زد. "آره نازکشم دارم آخه!"

مهدخت با خنده لقمه‌اش را گاز زد و برای چند ساعتی غرق شد در آغوش باز خانواده‌ی سعیده.

صدای صلوات که بلند شد، همه‌ی سرها چرخید سمت قابلمه‌ی شیربرنج و احمد آقا برادر بزرگ سعیده که با لهجه‌ی شیرازی صدایشان می‌زد. "ای وای، کله پرک گرفتوم از دست شما دخترو، پاشید بیایید اینجو ببینید صدیق خانم چه کرده، مهدخت خانم بدو بیو عامو، ببین چی شده؟"

مهدخت با لبخند بلند شد و دنبال باقی دخترها رفت کنار قابلمه. "بدید من دارچیناشو بریزم."

احمد با خنده گفت: "اوه اوه، واسه این کار باید همچین از رو جسد این دخترو خیره سرو رد شی."

مهدخت خندید. "کی؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

سعیده کاسه‌ای سمت احمد گرفت. "شکوفه رو می‌گه، دختر فریده، همیشه اون تزیین می‌کنه."

مهدخت لبخند زد. "شکوفه با من!"

احمد کاسه را به دستش داد. "اگه باکیت نی، این شمو، اینوم کاسه‌های شیر برنج."

طلا سینی را پیش آورد. "بچین تو این."

احمد رو به همسرش گفت: "ها خانم خانما، حرفت بالو سروم، بفرمو اینوم سینی."

همه شروع کردند به غر زدن سر احمد و لوس بودن و زن‌ذلیل بودنش و مهدخت دلش غنج می‌زد برای آن‌همه سرخوشی.

آن‌قدر همه مشتاق کمک و همکاری بودند که به آنی قابلمه شیر برنج وسط حیاط باصفای خاله صدیق شسته شد و همه دور هم وسط هال نشستند به شیر برنج مزه کردن و مزه‌پرانی‌های احمد و سعیده را ریسه رفتن.

مهدخت هم کنار خاله صدیق لم داده بود و عطر مادرانه‌اش را به جان می‌کشید و ثانیه‌ای

رمان بازار
romanbazar.ir

ده بار فکر می کرد که چه خوب شد که به شیراز آمد.

شب همه رفته بودند، حتی سعیده. آن هم بعد از کلی نصیحت زیرزیرکی به مهدخت که خوش بگذراند و غرق فکر و خیال نشود، که تا وقتی دلش خواست بماند و فکر آرش و تهران نباشد و... بالاخره رفته بود. پسر داداش احمد رسانده بودش فرودگاه و بعد هم آمده بود پی پدر و مادرش و کم کم خانه خالی شده بود و از شور اول صبح خبری نبود. خاله صدیق هم توی آشپزخانه بود و مشغول جمع‌آوری بساط شیر برنج و ناهار، مهدخت آرام وارد آشپزخانه شد. پیرزن دولا شده بود و داشت کاسه‌های گل سرخی را توی کابینت جا می‌داد. آرام گفت: "کمک نمی خوایید؟"

خاله نگاهش کرد. "نه خاله تموم شد."

در کابینت را بست و ایستاد. "بیا بشین برات چایی بریزم."

مهدخت به سمت سماور رفت. "نه شما

رمان بازار
romanbazar.ir

بشین من می‌ریزم."

- پس می‌شینم تو هال.

مهدخت سر تکان داد. "باشه."

صدای خاله از هال آمد. "توت خشکم بیار، تو اون قوطی کنار سماوروئه."

مهدخت بلند گفت: "چشم" و قوطی را توی سینی گذاشت، حس جوانی داشت اینجا، حس دختر خانه بودن، دختری که می‌ایستد به دستور گرفتن از مادرش برای خانه داری. چه‌قدر حسرت داشت و نمی‌دانست!

خاله به پشتی تکیه داده و پایش را دراز کرده بود. "بیو اینجو خاله."

مهدخت کنارش نشست، خاله گفت: "وقتی می‌رن، ای کله من می‌شه بازار مسگرو، تق تق تق، این‌قدر که هر کدوم یه سازی واسه خودشون کوک دارن."

مهدخت خندید. "خدا حفظشون کنه!"

خاله پایش را مالید. "ها خاله، خدا حفظشون کنه، ولی این‌طورشونم نبین، یهو می‌بینی یه

رمان بازار
romanbazar.ir

ماه شد یادی از من نکردن، حالا ناشکری نباشه باز زهره بچه‌م بیشتر سرُم می‌زنه، ولی خب، هر کدوم یه جور گرفتارن دیگه."

مهدخت لبخند زد. "عاقبت همه‌ی مادرا همینه، منم همینم."

خاله چای‌اش را مزه کرد. "ها، ما مادرای قدیم آره، ولی تو خو هنوز روزای خوبته مادر، کو تا مث من شی!"

مهدخت هم چای‌اش را برداشت. "آره خب، من هنوز آرشم هست."

- آرشتم بره، تو باز کار داری تا برسی به من که جا مادرتم.

مهدخت لبخند زد و سکوت کرد. چه می‌گفت؟ که به سن و سال نیست؟ که قسمت او هم همین تنهایی است؟

- ببینم خاله، او پسرو که قدیمو می‌گفتی خاطرت می‌خواد..."

مهدخت سر بلند کرد. "هان؟"

خاله توتی برداشت. "می‌گم، یه پسرویی بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

اسمش یادم نیست، فامیلتون بود."

مهدخت لب زد. "حبیب."

- ها، حبیب... خبری داری ازش؟

مهدخت شانه بالا انداخت. "نه بی‌خبر، نه باخبر!"

- زن گرفته؟

مهدخت سر بالا انداخت. "نه!"

- پ راست و حسینی خاطرت می‌خواسته.

مهدخت سر تکان داد. "هنوزم می‌خواد ولی..."

نگاه کرد در چشم‌های مشکی خاله صدیق که میان انبوه چین‌وچروک نافذ بود و پر مهر!

"ولی بچه‌هام!"

خاله لبخند زد. "امون از دل مادر، واسه خاطر بچه‌هات می‌خووی تنها بمونی؟"

مهدخت سر تکان داد. "چاره‌ای دارم؟"

خاله دستش را بالا کرد. "اگه اون بالایی بخواد، آره، کار خودشه، چاره سازه."

دو دستش را بالا گرفت و نگاهش را دوخت

رمان بازار
romanbazar.ir

به سقف. "یا قاضی حاجات به دل این بچه‌مم نظر بنداز، اینم عین اون چندتای دیگه غصه‌ش دلمو می‌پکونه، مسپارومش به خودت."

دل مهدخت ریخت! خودش را انداخت میان آغوش باز خاله صدیق و اشک آرام راه گرفت روی صورتش... دستان دعای خاله دور تنش حلقه شد و بی‌حرف سرش را بوسید.

خواب مادرش را دیده بود! حالا اینجا بود... در شهر مادری‌اش... در آغوش زنی که بی‌شک حرف‌های مادرش روی زبانش جاری شده بود... حتما روح مادرش در کالبد خاله صدیق دمیده بود که آن‌قدر آرامش داشت جای‌جای آغوشش.

***

سر افرا که رسید، ایستاد. کسی درونش دلهره می‌ریخت انگار، این‌همه دلشوره برای چه بود؟ این که آنجا کسی در انتظارش نبود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

این که بابا رحمانی نبود که به محض زنگ زدنش، صدای کشیده شدن دمپایی‌هایش توی گوش حیاط بنشیند و آرام در را باز کند و سلام بابا جان بگوید؟ یا این که می‌ترسید، صدایی از پس دیوارهای آجرقرمز خانه نیاید و روح زندگی مُرده باشد آنجا یا چه؟

هر چه که بود دلش به تب و تاب افتاده بود. نگاهی به اسم کوچه انداخت. "افرا"

هنوز افرا بود. چه خوب که عوض نکرده بودنش. وارد کوچه شد، جوی وسط کوچه خشک بود، چه‌قدر دویدن‌هایشان را مسیر شده بود این جوی... پلاک‌ها را از چشم گذراند، پلاک دو که خانه‌ای نما مرمری شده بود و چند طبقه، عقب‌نشینی خانه‌ها کوچه را فراخ کرده بود، فراخی که دل مهدخت را تنگ می‌کرد. پلاک چهار، ساختمان سه طبقه‌ی بی‌رنگ‌ورویی بود، همان زمان‌ها که بابا رحمان زنده بود ساخته بودنش، خانه‌ی آقای قادری بود انگار و پلاک شش... آن‌چه به

رمان بازار
romanbazar.ir

خاطرش رنج سفر به تن داده بود، خانه خودشان، موطن خودش، موطن عشقش، روزهای خوشش، جلوتر از همه‌ی خانه‌ها، آجر قرمز، با دری توسی و کوچک که رنگ نویی داشت انگار.

باورش نمی‌شد... اینجا بود روبه‌روی خانه‌ی کوچه افرا، دست دراز کرد و کشید به آجرهایش، بوی خاک آشنا می‌داد. بوی بی‌بی و عصرهای تابستان که آب می گرفت و بوی خاک راه می‌انداخت، دست کشید و بغض قورت داد، خانه‌ی خودشان بود، بی کم‌وکاست! وصله‌ی ناجور کوچه بود، قدیمی و جلوتر از بقیه، پیشانی‌اش را به دیوار چسباند و دست کشید روی تن آجرها، معبد و مأوایش بود اینجا... بغضش راه گرفت روی صورتش... آرام زمزمه کرد: "بی‌بی!"

و شوری اشک لبش را تر کرد، دوباره صدا زد: "بی‌بی، بی‌بی جانم؟"

کسی انگار از دور جوابش را داد. "جانم به

رمان بازار
romanbazar.ir

فدا... ها بی‌بی!"

خیال بود یا واقعیت؟ سر بلند کرد و قد دیوارها را از نظر گذراند، کاش راهی به داخل خانه داشت.

کمی از دیوار فاصله گرفت و زل زد به زنگ، جسارتش را داشت زنگ بزند و از صاحب‌خانه بخواهد بگذارد نگاهی به حیاط بیندازد؟

صاحب‌خانه‌ای اگر بود البته!

تصور متروکه شدن خانه دلش را لرزاند، آرام گامی برداشت و زنگ را فشرد. به رسم آن‌وقت‌های حبیب... دو بار پشت هم... یک بار تک... از یادآوری حبیب آهی عمیق کشید و نفس سردش را بیرون داد. صدایی از حیاط نیامد، دوباره زنگ زد و عقب‌تر ایستاد، نه... خبری نبود.

عقب‌تر رفت و تکیه داد به دیوار خانه‌ی روبه‌رویی، خانه‌ی جلیل بهرنگی این‌ها بود، کفترباز بود آن سال‌ها و بعدها شنید مهاجرت کرده، حالا کجا بود، خدا می‌دانست! چه‌قدر

رمان بازار
romanbazar.ir

حبیب حرص می‌خورد وقتی جلیل روی پشت‌بام می‌ایستاد به کفتر پرانی و مهدخت وسط حیاط بود... با لبخند لبش را گزید، چه دل خوشی داشتند هر دو.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی پله‌ی جلوی ساختمان نشست و زل زد به خانه، چه‌قدر خاطره داشتند اینجا. چه خوشبخت بودند... چه غروب‌ها که با عموها سر به سر می گذاشتند، آش رشته می خوردند، کاهو سکنجبین، حافظ می خواندند، عمو یحیی برایشان تار می‌زد، بی‌بی قصه می گفت از دختران دِه‌اشان، از عشق‌های با سرانجام، از بچه‌های فامیل که جلویش قد کشیده و ازدواج کرده بودند، از مادرش... آخ مادرش! ماهرو گلستانه، مادر مهدخت... معشوق بابا رحمان... معشوق جوان‌مرگش، دیروز رفته بود سر مزارش، سنگ کهنه پاک شده بود از نام و نشان، نه اسمش مانده بود، نه فرزند حسن‌اش، نه سال و ماه آمدن و رفتنش.

سنگ نو انداخته بود. خانه‌ی مادرش را نونوار کرده بود، اشک ریخته و سنگ جدید را دست کشیده و سر گذاشته بود روی دامن مادرش، گره دل سبک کرده بود. مادری که سنگ بود و صبور، درد دلش را به سنگ مزارش گفته و

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام گرفته بود. از حبیب گفته بود، از بچه‌هایش، از عشقی که شده بود کینه‌ی عمه منیر و آخر... مثل پر سبک شده و سنگ را بوسیده و آمده بود و حالا اینجا بود، روبه‌روی خانه‌ای که قد کشیدن خودش را دیده بود و قد کشیدن دلش را.

آهی کشید و اشک از صورتش گرفت. خنکای باد اسفند صورتش را نوازش کرد، از دلش گذشت. «کاش کسی توی خونه بود.»

صدای باز شدن دری آمد، مهدخت سر چرخاند، خانه‌ی کناری جلیل بهرنگی بود، خانه‌ی طاووس خانم که ساختمانی شده بود با آجرهای سه سانتی و درب قهوه‌ای، کمی خودش را جلو کشید، پیرزنی با صندلی پلاستیکی در دست، خارج شد. چادر سفید به سر داشت، صندلی را کنار در گذاشت و در را بست و یا الله گویان روی صندلی نشست.

هنوز مهدخت را ندیده بود، مهدخت دقیق نگاهش کرد، نمی‌شناختش، از ساکنان جدید

رمان بازار
romanbazar.ir

کوچه بود، پیرزن به سمت مهدخت چرخید.
"اِ... سلام دخترا!"
مهدخت نیم‌خیز شد. "سلام از منه."
زن با لهجه‌ی خاصی گفت: "مر مسافری؟" (مسافری)
مهدخت سر بالا انداخت. "نه، یعنی آره... ولی اهل شیرازم، بچه‌ی همین کوچه‌م، از تهران اومدم دیداری تازه کنم."
خودش را روی پله به سمت پیرزن هول داد. "شما می‌دونی تو این خونه کسی زندگی می‌کنه یا نه؟"
زن نگاهش سمت خانه چرخید. "ایانه بگویی؟ آ دیدم رفت و آمد دارن منش." (اینو می‌گی؟ آره دیدم رفت و آمد دارن توش)
صورت مهدخت درخشید. خانه متروک نشده بود، هنوز بودند آدم‌هایی که به در و دیوارش جان بدهند. باذوق پرسید: "شما می‌شناسیدشون؟"
پیرزن سر بالا انداخت. "نه وَلا اَ کجا وا

رمان بازار
romanbazar.ir

اِشناسُم؟ اُمون تازه اومیمَ اینجون دزفولی هِسیم. اونجون قوم و خویش داشتیم، کویَکُم کارش منتقل شد اینجون مُو هم که سربار بَچونُم. دو سالی هست که اومیمَ اینجون. (نه والا، از کجا بشناسم؟ ما تازه آمدیم اینجا، اهل دزفولم، اونجا کس و کار داشتم، فامیل آشنا اووه... پسرم منتقل شد کارش اینجا، منم که سربار این‌هام، دو ساله اومدیم اینجا.)

پس دزفولی بود زن، از لهجه‌ی شیرینش فهمیده بود اهل شیراز نیست، آهی کشید و گفت: "پس این‌طور!"

پیرزن کمی خودش را تاب داد و بیشتر به سمت مهدخت چرخید. "اینجون خونه کس و کارونته؟" (اینجا خونه اقوامته؟)

مهدخت سر تکان داد. "خونه‌ی پدریمه... هشت نه ساله نیامدم اینجا، نمی‌دونم کی صاحبشه، کی نیست."

زن دستی به سرش کشید. "سی یه دکتره ایانَ ایانه دونوم." (ماله یه دکتره، اینو

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دونم.)

مهدخت لبخند زد. "از کجا؟"

- کویَکم گفته. آخه همسادامون دنبال ایانِن که روضیش کنِن کیچه وا شه سی رفت و اومد ماشینا. (پسرم گفته، آخه اهالی کوچه دنبال اینن که راضیش کنن عقب‌نشینی کنه، کوچه باز شه، واسه رفت و آمد ماشینا)

مکثی کرد و ادامه داد: "چند ماه ناهاتر اومن سَراغِ بچونم. نه مِه دادگستری کاره کُنه! همسادا مخواسِن ره و چه رَپرسن ازش، اما مِرَه مَری یا خارجه یا تِرونه. ندونُم ایشون که اینجونن مستاجرشن ازش خبری ندارن." (چند ماه پیش آمدن پی بچه‌م، آخه تو دادگستری کار می‌کنه، خواستن راه و چاه بپرسن اهالی، ولی مرده انگار یا خارجه یا تهرانه، نمی‌دونم اینا که اینجا مستاجرشن، خبری ندارن ازش)

یعنی حبیب را می‌گفت؟! ممکن بود خانه هنوز به نام حبیب باشد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پیرزن دستی به شانه‌ی مهدخت زد. "فهمیدی چه گفتُمِت! زونمَ بفهمی؟" (لهجه‌مو می‌فهمی؟ اصلاً فهمیدی چی گفتم؟)

مهدخت سر تکان داد. "بیشترشو... لهجه‌تون شیرینه."

پیرزن شیرین خندید و جای خالی چند دندان در دهانش پیدا شد، مهدخت هم لبخند زد. "پس اینا اجاره چه‌طور می‌دن؟"

پیرزن دستی به هوا برد. "خدا دونه!"

دختر کوچکی داخل افرا دوید و جلوی در قهوه‌ای ایستاد، مهدخت دلش ریخت، رو به پیرزن گفت: "اینان؟"

پیرزن دقیق نگاه کرد. "آ مَری." (آره انگار)

مهدخت از جا برخاست، همزمان زنی چادری هم از سر کوچه آرام‌آرام وارد شد. مهدخت پا سست کرد و ایستاد تا زن به در خانه برسد. دختربچه بالا پایین می‌پرید، زن آرام کلیدش را درآورد و در را گشود و دختر را به داخل

رمان بازار
romanbazar.ir

هدایت کرد، دل مهدخت در سینه تپید...
از لای در پنجره‌ی اتاق و پله‌های زیرزمین پیدا بود، بی کم‌وکاست... زن وارد خانه شد و تا خواست در را ببندد، مهدخت از جا پرید.
"خانوم؟"
زن سر بلند کرد و نگاهش نشست روی مهدخت. جلو رفت. "سلام."
زن نگاهش کرد. "علیک سلام، بفرمو؟ امرتون؟"
مهدخت چشم چرخاند روی صورتش، چشمان درشت و عسلی داشت و صورت گندمی... زن دوباره گفت: "کاری داشتید؟"
مهدخت به خود آمد. "من... کلهر هستم، مهدخت کلهر!"
زن سؤالی نگاهش کرد. "بله... امرتون؟"
چرا دهانش خشک شده بود؟ دختر از جایی مادرش را صدا زد. "مامان دستشویی."
زن نگاه از مهدخت گرفت. "برو خودت، منم الان اومدم."

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای دختر آمد. "اون سوسکو سیاهه نیست یعنی؟"

مهدخت از لهجه‌ی شیرین دختر دلش ضعف رفت و از سرش گذشت.

«سوسک‌های وفادار!»

زن رو کرد به مهدخت. "ببخشید!"

- خواهش می کنم... من ساکن قبلی این خونه هستم، راستش... اینجا..."

سرش را زیر انداخت، چه می گفت؟ زن لبخند زد. "اومدین خاطره تازه کنید؟"

مهدخت نگاهش کرد، زن مهربان بود و چشمانش مثل عسل گرم! مهدخت بغض کرد. "می‌شه؟ فقط می‌آم تو حیاط."

زن عقب رفت. "ها، بفرمو"

و در را بازتر کرد، مهدخت لبخندی زد و پر بغض گفت: "واقعا؟"

زن دوباره سر تکان داد. "تعارف نکن، بیو داخل آباجی."

در کامل گشوده شد و حیاط خانه... خانه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

خیابان افرا پیش رویش جان گرفت...
همان‌طور دست نخورده! چشم گرداند،
حوض کوچک، پله‌های زیرزمین، راه پله‌ی
پشت‌بام... توالت کنج حیاط، پله‌های جلوی
در... همان‌جا که حبیب می‌نشست در آن
روزهای تحریم دیدار... صداها در سرش
پیچید، خرت خرت معرق کاری بابا رحمان،
آواز محلی بی‌بی، صدای تار عمو یحیی، حتی
بوی سیگار عمو کاظم. بغض سیل شد روی
گونه‌هایش، جلوی پله‌ها نشست، زن به
سمتش دوید. "خوبید خانوم؟"
مهدخت نگاهش کرد. "خوبم... بهتر از
همیشه!"
اشک پاک کرد و گفت: "اونجا زیر درخت بید
یه تخت چوبی بود، عصرا می‌نشستیم روش."
زن کنارش نشست. "ها یادمه، ما که اومدیمم
بود، بعداً اومدن پی‌اش بردن."
مهدخت نگاهش کرد. "کی؟ کی اومد
پی‌اش؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

- والو نمی‌دونم، از طرف صابخونه.
مهدخت پیش‌دستی کرد. "رستمی؟"
زن نگاهش کرد. "والو طرف حساب ما یه آقو بیگی نامیه، می‌شناسی؟"
مهدخت سر تکان داد. "نه!"
دوباره زل زد به در ورودی، رنگ کرم زده بودند رویش، از آن سبز سدری محبوب مهدخت خبری نبود، به جای شیشه‌های مشجر آن روزها هم شیشه‌های صاف، قاب پنجره را پوشانده بود. مهدخت پرسید: "شما چند ساله اومدین؟"
- والو چهار ساله، بچه‌م اینجو دنیا اومد.
مهدخت لبخند زد. "مثل من!"
زن خندید. "آخی... شمام اینجو دنیا اومدی؟"
مهدخت هق زد و سر تکان داد. "آره!"

رمان بازار
romanbazar.ir

زن دست روی شانه‌اش گذاشت. "حالو چرا گریه می کنی آباجی؟"

مهدخت سر جنباند و هیچ نگفت. زن گفت: "بفرمو تو رو هم ببین."

مهدخت سر تکان داد. "نه، همینم برام رویا بود... ممنونم که اجازه دادین."

زن اصرار نکرد، مهدخت بلند شد و دست کشید به دیوار حیاط. "قبل از شما..."

زن میان کلامش رفت. "قبل مو خالی بود، مو خودمون درستش کردیم."

مهدخت لب باز کرد. "پس..."

زن نگاهش کرد و مهدخت در سکوت سمت در رفت... چهار سال بعد خانه اجاره رفته بود. ممکن بود فروخته باشندش، از کجا معلوم این آقای بیگی دکتر نباشد و خانه را از حبیب نخریده باشد!

پا از در بیرون گذاشت. "ممنون که اجازه دادین خانم... یک دنیا ممنونم."

زن خندید. "داخل که نیومدین."

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت با لبخند تشکر و خداحافظی کرد و از خانه دور شد. پیرزن همسایه میان کوچه نبود، آن‌قدر گیج و هول دیدن ساکنین خانه شده بود که پیرزن را فراموش کرده بود. چشم از جای خالی‌اش گرفت و راه افتاد.

در سرش کلمات راه گرفتند، خب... حالا آمد شیراز، آمد و خانه را هم دید، بعدش چه؟ می‌خواست خاطراتش یادش بیاید؟ کم صبح و شب فکرش می‌آمد و می‌رفت؟ زیر لب زمزمه کرد نه! کسی در سرش داد کشید. "پس چی؟" دنبال صاحب‌خانه بود برای چه؟ قصد خرید خانه را داشت؟ پولش را داشت؟ یا...

با خودش که تعارف نداشت. آمده بود اینجا پی خاطراتش؛ آمده بود پی ردی از حبیب، می‌خواست بداند حبیب با خانه چه کرده، خیال کرده بود شاید اینجا گوشه‌ی دنجش باشد به رسم یادگار روزهای عاشقانه‌اشان، دنبال معبد و مأوا می‌گشت و حالا می‌دید

رمان بازار
romanbazar.ir

حبیب اگر خانه را به بیگی نامی نفروخته باشد... چهار سال پیش اجاره‌اش داده است و خانه را از هرچه دل‌بستگیِ مربوط به مهدخت پاک کرده و آن‌قدر پی خانه نیامده که حتی نمی‌داند همسایه‌ها پی استشهاد محلی و عقب‌نشینی اند...

آهی کشید و دوباره اشکش راه گرفت. با خودش گفت: "احمقی مهدخت... حبیب که چهارده سالش نیست، چند ماه دیگه پنجاه و چهار ساله می‌شه."

دوباره دلش پر زد برای حبیب، برای قدیم، برای هر چه نداشت!

سر افرا رسید، ایستاد و به پشت سرش نگاه کرد. بهتر که کودکی‌هایش را به دختر داخل خانه می‌بخشید تا این که دوباره بار کند و سنگین‌تر از قبل به تهران برگردد... بهتر که صدای کودکی دیوارهای خانه را جان می‌داد... دخترکی که شاید روزی بزرگ شود و عاشق.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

خانه‌ی خاله از تمیزی برق می‌زد. با رضایت به دورش نگاه کرد و آستین‌هایش را پایین کشید، خاله صدیق صدایش زد. "بیو کمپ گلم، خسته کردی خودتو."

با لبخند پا به هال خانه گذاشت. "خسته نشدم، خودم دوست داشتم."

کنار خاله نشست و خاله سینی چای را به سمتش هول داد. "قرار بود فریده و زهره آخر هفته بیان واسه خونه‌تکونی، حالو بفهمن شمو زحمت افتادی، ذوق می کنن."

مهدخت چهارزانو نشست و تکیه داد به پشتی‌های کوچک قرمز، خاله ادامه داد: "من خیلی وسواسی نیستم خاله، این دخترو زهره ولی واه واه... امون ازش، تا جون داره می‌سابه!"

خاله اشاره‌ای به چای کرد. "بخور خاله تا یخ نکرده."

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت فنجانی چای برداشت و چشم گرداند روی دیوارها و پرده‌ها. دیشب به سرش زده بود حالا که یک هفته اینجا بوده و خاله صدیق مادرانگی به پایش ریخته، دخترانگی کند و خانه‌اش را بتکاند نزدیک عیدی، مثل تمام دختران دنیا، مثل سعیده که هر سال دم عید می‌آمد شیراز و خانه‌ی مادرش را به رسم هر ساله می‌تکاند. آهی کشید و کمی از چای‌اش را نوشید. خاله گفت: "پروازت کیه خاله؟"

مهدخت چشم از در و دیوار گرفت. "هشت صبح."

- می‌موندی خاله، عید پیش من بودی حالا، چه‌طور می‌شد مگه؟

مهدخت لبخند زد. "از خدامه خاله ولی دلم پیش آرشه."

- ها خاله، مادر که باشیا، هر چه کنی دلت پیش بچه‌ته."

مکثی کرد و ادامه داد: "برو که الهی دفعه

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد، با مردت بیای خاله."

مهدخت لبخند زد. "آرزوهای محال!"

خاله اخم کرد. "پیش خدا هیچی محال نیست."

تلفن خانه زنگ زد، خاله گفت: "پاشو تو بردار خاله، سعیده‌س، بالا چهارپایه که بودی زنگ زد، کارت داره."

مهدخت چشمی گفت و به سمت تلفن رفت. صدای سعیده توی گوشش نشست. "الو مامان؟"

مهدخت سلام کرد.

- سلام تحفه خانم، خوب رفتی خودتو داری جا می‌کنی تو دل مامان."

مهدخت خندید و با بدجنسی گفت: "حسود نباش سعیده!"

سعیده خندید. "غلط کردی، حسود چیه، داریم زیر سؤال می‌ریم، هر بار زنگ زدم می‌گم چه‌کار می‌کنید، می‌گه کار حسابی، اصلاً مث تو نیست این دختر، همه کاراش به حسابه."

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت ریسه رفت، سعیده گفت: "آره بخند تا بیای حالتو جا بیارم، فردا می‌آی؟"

- آره.

- آره خیر امواتت بیا تا از ارث محروممون نکرده، خودشیرین!

مهدخت باز خندید، صدای خاله بلند شد. "مهدخت خاله، بوگو اگه کار نداره الکی وقت تلف نکنه پا تلفن، فردا می‌ری می‌بیندت دیگه، بیو پیش خودم خاله."

مهدخت خندید و توی گوشی گفت: "شنیدی؟"

سعیده هم خندید و با لحن بانمکی گفت: "بله، بفرمایید برید محضرشون."

دوباره خاله گفت: "بیو می‌خوام برات چادر بدوزم."

مهدخت خنده‌ای بلندی کرد. "سعیده داری وقتمو تلف می‌کنی، خاله می‌خواد برام چادر بدوزه."

سعیده توی گوشی جیغ کشید. "ایشالا سوزن

رمان بازار
romanbazar.ir

فرو بره تو ماتحتت."

مهدخت خندید و گفت: "مسخره!"

و با خنده و شوخی تلفن را قطع کرد. وقتی به هال برگشت، خاله را دید ایستاده وسط هال، با چادری سفید پر از شکوفه‌های بهاری در دست، لبخندی به روی مهدخت پاشید.

"بیو سرت کن برات بدوزم، سوغات امام رضاست... الهی که سر عقدت سر کنی خاله."

دل مهدخت ریخت! چه‌قدر مهر و امید داشت این زن، چشمی گفت و نزدیک‌تر رفت، خاله چادر را روی سرش انداخت و نشست و بسم‌الله‌گویان پایین چادر را برید.

***

آیدین گفته بود می‌رود دنبالش. مهدخت هم پذیرفته بود، بی‌چک و چانه! اگر می‌گفت خودش می‌آید، شک به دلش می‌انداخت. می‌خواست خیالش را راحت کند. هواپیما که نشست، تلفنش را روشن کرد و پیامی برایش

رمان بازار
romanbazar.ir

فرستاد. «پروازم نشست مامان جان.»
و حالا وسط سالن چشم می گرداند دنبال آیدین. گوشی توی جیبش لرزید، آیدین بود. جواب داد. "کجایی مامان؟"
- سلام... رسیدن بخیر، مامان من نشد بیام، مغازه کسی نبود، می‌شه آژانس بگیری خودت؟
مهدخت نفسش را در هوا فوت کرد و از سرش گذشت. «خیالش راحت شده تنهام.»
و توی گوشی گفت: "باشه خداحافظ."
آیدین گفت. "شرمنده!"
گفت دشمنت شرمنده و تماس را قطع کرد.
این سفر چند روزه پاک از یادش برده بود دغدغه‌های این چنینی با بچه‌هایش را.

***

آرش سفت بغلش کرد. "آخیش، دلم تنگ شده بود!"
کنار گوش پسرش را بوسید. "من بیشتر!"

رمان بازار
romanbazar.ir

آرش کمی فاصله گرفت. "رنگ و روت باز شده مامان."

مهدخت روی مبل نشست. "دلمم باز شده."

آرش چمدانش را کشید و به اتاق برد. "خدا رو شکر!"

گره روسری‌اش را باز کرد. "چطور خونه‌ای؟"

آرش از اتاق‌خواب گفت: "کلاسا که تق و لقه... به استادمون گفتم مامانم از سفر می‌آد، گفت امروز نیا سر کار."

مهدخت نگاهی به دور خانه انداخت. همه چیز مرتب بود، رو به آرش که به طرفش می‌آمد، گفت: "آفرین خونه رو نترکوندی!"

آرش لبخند مسخره‌ای زد. "کجا بودی ببینی!"

و با خنده ادامه داد. "جنگ بود، با آیدا و حلیمه خانم افتادیم به جونش."

مهدخت چپ‌چپ نگاهش کرد، آرش گفت: "عوضش خونه‌تکونی هم شد."

مهدخت خنده‌اش گرفت: "بچه پررو!"

رمان بازار
romanbazar.ir

آرش به آشپزخانه رفت. "بچه پرروت ناهار درست کرده، چایی دم کرده."

مهدخت از جا بلند شد. "واقعا؟ آفرین! تا من لباس عوض می کنم بریز بیار ببینم."

پا به اتاق خوابش گذاشت. دل‌تنگ خانه‌اش شده بود. آن‌قدر گردوغبار تکانده بود از دلش که جای خانه و روزمرگی‌هایش خالی شده بود. لباس‌هایش را درآورد و به هال برگشت، آرش چای به دست روی مبل نشسته بود.

مهدخت به رویش لبخند زد و کنارش نشست، آرش گفت:

"آیدین نیومد بالا؟"

مهدخت چای‌اش را برداشت. "نیومد دنبالم که، با آژانس اومدم."

آرش با تعجب نگاهش کرد. "واقعا نیومد؟"

مهدخت سر تکان داد که نه! آرش ابرویی بالا انداخت و به پشتی مبل تکیه داد. "پس حدسم درست بود، فکر کرده تنها نرفتی شیراز."

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت نگاهش کرد. "چطور مگه؟"
دلش نمی‌خواست آرش بفهمد خودش هم همین فکر را کرده، آرش گفت: "آخه..."
مکثی کرد و کمی از چای‌اش نوشید. "آیدا می‌گفت زنگ زده شماره مطب دکتر رستمی رو گرفته."
دل مهدخت ریخت. "واقعا؟ یعنی این‌قدر پیگیر بوده؟"
- حتما دیگه... کار دیگه‌ای که باهاش نداشته."
مهدخت سری تکان داد. "ناراحتش می‌شم می‌بینم این‌قدر در تلاطمه."
پوزخندی زد، آرش گفت: "منم به آیدا همینو گفتم، گفتم مامان دختر پونزده ساله نیست که قرار یواشکی بذاره."
مهدخت نگاهش کرد. "آیدا چی گفت؟"
آرش ته چای‌اش را سر کشید. "موافق بود."
نفس عمیقی کشید. "باز خدا رو شکر شما دو تا قَد آیدین خل نیستین."

رمان بازار
romanbazar.ir

آرش لبخند زد. "قد اون خل نیستیم یعنی چی؟ یعنی هستیم ولی نه خیلی؟"

مهدخت از تفسیر آرش خندید. "آفرین دقیقا."

از جا بلند شد. "برم یه دوش بگیرم بیام ناهار."

آرش سر تکان داد. "باشه."

مهدخت سمت اتاقش رفت، آرش بی‌مقدمه گفت: "مامان از آیدین به دل نگیر!"

مهدخت شانه بالا انداخت. "مهم نیست، باز جای شکرش باقیه شما دو تا..."

آرش نزدیک آمد و بغلش کرد. "بچه که نیستیم مامان، تو اگه می‌خواستی هر کاری می‌تونستی بکنی... خودت به خاطر ما گفتی نه!"

سر مهدخت را بوسید و رهایش کرد. "یه دوش گرم بگیر، بیا برام بگو کجاها رفتی!"

سر ناهار از هر دری گپ زده بودند. برای آرش از شیراز گفته بود و گشت‌وگذارهایش، از شیر

رمان بازار
romanbazar.ir

برنج نذری و باغ ارم و حافظیه‌ای که با سعیده رفته بودند تا سوغاتی‌هایی که خریده و چادری که کادو گرفته بود، از همه‌جا گفته بود جز رفتنش به خانه‌ی قدیمی‌اشان، خانه‌ی خیابان افرا. دیدن آنجا و حال و هوایش باید می‌ماند برای دل خودش.

همان شب رسیدنش بچه‌ها به دیدنش آمدند و مهدخت تازه فهمید چه‌قدر دل‌تنگشان بوده، گفتند و خندیدند و توی سر و کله‌ی هم زدند و سوغاتی‌هایشان را گرفتند.

موقع رفتن پویا دم گوشش گفت: "مجبور شدم به عمو بگم."

مهدخت سرد نگاهش کرد و گفت: "مهم نیست."

دیگر فرقی نمی‌کرد. از طرفی پویا بی‌خودی کاری را نمی‌کرد. حتما مجبور شده بود... آن هم با پلیس‌بازی‌های آیدین!

بیشتر از یک هفته بود که از شیراز برگشته بود. دو سه باری زنگ زده و حال خاله صدیق

رمان بازار
romanbazar.ir

را پرسیده و تشکر و عذر زحمت خواسته بود و خاله صدیق هر بار گفته بود دخترش است و قدمش هر وقت خواست روی چشمش.

به سعیده هم زنگ زد و تشکر کرد برای پیشنهاد و ترتیب دادن سفر، سعیده گفت: "دیدی حالت عوض شد."

گیره‌های پرده‌ی آشپزخانه را درآورده بود تا بشوید، توی گوشی زمزمه کرد: "خیلی! دلم سبک شد اصلاً... فقط..."

سعیده گفت: "فقط چی؟"

آهی کشید، حوصله‌ی گفتنش نبود.

"هیچی!"

سعیده هم پا پی نشد و گفت: "پس ولش کن."

و تماس را قطع کرد.

***

زنگ ساعت از جا پراندش، نگاهی به گوشی‌اش انداخت، هفت و بیست دقیقه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

از جا بلند شد، باید آرش را بیدار می کرد، امروز ماشین را تحویلش می‌دادند، از خوشحالی آرش خوشحال بود، پاورچین به اتاقش رفت.

"آرش؟"

آرش حاضر و آماده پشت میز کامپیوترش نشسته بود. "سلام خوشگل من!"

مهدخت خندید. "از ذوق بیداری؟"

آرش خندید. "آره!"

مهدخت لبخند زد. "ساعت چند می‌ری؟"

- اول می‌رم سر کار، یک و دو می‌رم دنبالش... شبم دوتایی جشن می گیریم، مهمون من، خوبه؟

مهدخت سر تکان داد. "هر چی تو بگی."

و از اتاق خارج شد، آرش دنبالش رفت.

"دوست داری بگم بچه‌هام بیان؟"

مهدخت نگاهش کرد. "پول داری؟"

آرش سرش را خاراند. "نه!"

مهدخت به آشپزخانه رفت. "پس حاتم‌بخشی نکن، سور ماشین باشه حقوق گرفتی."

رمان بازار
romanbazar.ir

- خودمونم نریم؟

مهدخت خندید. "چرا، می‌خوای از زیرش در بری؟"

آرش خندید. "نه بابا، هفت می‌آم دنبالت."

مهدخت سر تکان داد. "خوبه، منم می‌رم مزون و می‌آم."

آرش دم شما گرمی گفت و به اتاقش برگشت.

***

ماشین بوی نویی می‌داد، صندلی‌های پوشیده در پلاستیک با هر تکانی قرچ قرچ می‌کردند. مهدخت خندید. "بکن اینا رو!"

آرش آینه را تنظیم کرد. "چشم خانم کلهر!"

مهدخت لبخند زد. "چه بهت می‌آد!"

آرش خندید. "جان آرش؟"

مهدخت پر مهر نگاهش کرد. "به خدا... ایشالا بهتر از اینو بخری."

آرش گفت ان‌شاءالله و جلوی رستورانی

رمان بازار
romanbazar.ir

پارک کرد و لب زد: "بفرمایید قشنگ خانم من."

پیاده شد و در را برای مهدخت باز کرد.

مهدخت پایین آمد، آرش بازویش را گرفت.

"صبر کن یه سلفی با ماشین بندازیم، بدم به دوقلوهات دماغشون بسوزه."

مهدخت خندید. "بدجنس."

و کنار آرش ایستاد، امشب شب او بود، هر چه می‌خواست همان می‌شد.

در طول شام آیدا زنگ زده و به خاطر دعوت نشدنش به سور ماشین غر زده و جیغ جیغ کرده بود و بعد هم مهسا زنگ زده بود برای تبریک و آیدین که از دور سلام رسانده و گفته بود فردا آرش برود مغازه تا ماشین را ببیند.

در راه برگشت هم دوستان آرش زنگ زده بودند به شوخی و سربه‌سر گذاشتنش.

مهدخت با لبخند به روبه‌رو خیره بود و به موسیقی انتخابی آرش گوش می‌داد و در عوالم خودش غرق بود. خواننده می‌خواند:

رمان بازار
romanbazar.ir

قرار بود پاییز برگردی
گفتی که حالت باز خوب می‌شه

من تو همون خیابون ایستادم
کجایی پس داره غروب می‌شه

می‌ترسم از نگاه این مردم
باید نذاری مشتمون وا شه

یه جوری پیدا کن منو
شاید این آخرین پاییز من باشه

دولا شد و صدای ضبط را بالا برد. آرش نگاهش کرد و چشمکی زد و به مکالمه‌اش ادامه داد.

اگه خودت اینو نمی گفتی
به دیدن تو دل نمی‌بستم

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ساله که تو راه افتادی
چند ساله من منتظرت هستم

داره زمستون می‌رسه
چرا نمی‌رسی؟

نگاه من منتظره
چرا نمی‌رسی؟

آرش تلفنش را قطع کرد و رو به مهدخت گفت: "خوشت اومد؟"
نگاهش کرد. "خواننده‌ش کیه؟"
- یراحی.
سر تکان داد. "قشنگه!"
- سلیقه‌ی منه دیگه!
مهدخت لبخند زد. ماشین پشت چراغ قرمز سهروردی ایستاد. دخترکی گل به دست به شیشه‌ی ماشین‌ها می‌زد، نرگس داشت،

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت شیشه را پایین کشید و به آرش گفت: "آخرای نرگسه... بوق بزن بیاد."
دختر به سمتشان دوید و مهدخت اسکناس پنج تومانی را به سمتش گرفت و دسته‌ی نرگس را بو کشید. "آخیش!"
آرش خندید. "مامان رمانتیک من!"
مهدخت در سکوت نگاهش کرد و باز زل زد به خیابان تاریک و روشن سهروردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین داخل کوچه پیچید، مهدخت کمربندش را باز کرد. "با دوستات می‌ری بیرون؟"

آرش سر تکان داد. "الان نه... قرار شد یازده بام باشیم، الان زوده!"

ماشین جلوی در خانه ایستاد، مهدخت پرسید: "نمی‌ذاری تو پارکینگ؟"

- نه دیگه یه ساعت دیگه می‌خوام برم.

مهدخت سری تکان داد و دستگیره را کشید و پیاده شد. آرش هم دزدگیر را زد و به سمت در خانه رفتند، مهدخت داخل کیفش دنبال کلید می‌گشت که از سلام گفتن کسی سر بلند کرد.

حبیب بود. کلید از دستش افتاد روی موزاییک پیاده‌رو!

آرش زودتر به خودش آمد. "سلام."

مهدخت هم لب زد چیزی شبیه سلام... از سرش گذشت. «خیاله؟»

خیال نبود، حبیب بود، با همان بارانی

رمان بازار
romanbazar.ir

توسی... زیر نور چراغ کوچه، نگاهش سرزنش داشت و غم.

حبیب گفت: "مزاحم شدم."

آرش خودش را جمع و جور کرد. "نه نه... فقط... یکم سورپرایز شدیم، خوب هستید؟"

حبیب به مهدخت نگاه کرد و بعد دوباره چشم دوخت به آرش. "پسرم، می‌شه من چند دقیقه با مادرت صحبت کنم؟"

دل مهدخت آتش گرفت، آرش هول شد. "بله بله... اختیار دارین، بفرمایید بالا."

حبیب سر تکان داد. "نه... اگه اجازه بدی همین جا راحت‌ترم، می‌شینیم تو ماشین."

آرش آرام گفت: "هر جور راحتین... من می‌رم بالا پس."

مهدخت نگاهشان کرد، هیچ کس نظر او را نپرسید چرا؟ آن‌قدر اشتیاق بودن حبیب در نگاهش پیدا بود یعنی؟

آرش کلیدش را از جیب درآورد. "با اجازه‌تون پس!"

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت به سمتش برگشت. "آرش؟"
می‌خواست حسش را از نگاهش بفهمد، آرش لبخند زد. "جانم؟"
کمی خم شد و شانه‌اش را بوسید. "برو مامان،آقای دکتر منتظرن."
با سر از حبیب خداحافظی کرد و داخل شد و در را بست. حبیب نگاهش کرد، سپس سمت ماشین رفت و در طرف مهدخت را گشود و به سمت دیگر ماشین رفت و سوار شد. مهدخت نگاهی به در باز ماشین انداخت، دولا شد و کلیدش را از روی زمین برداشت و آرام به سمت ماشین رفت. سوار شد و در ماشین را بست، کسی در سرش هنوز می‌خواند:
چند ساله که تو راه افتادی
چند ساله من منتظرت هستم
حبیب ضبط ماشین را خاموش کرد. آهنگ مهدخت بود، زنگ موبایل حبیب... بنشین لحظه‌ای رودرروی من!
مهدخت لب باز کرد. "سلام." از سرش

رمان بازار
romanbazar.ir

گذشت. «الان می گه به روی ماهت دخی.»
حبیب گفت: "سلام."
اشک نشست توی چشمش... به سمتش چرخید. "خوبی؟"
حبیب نگاهش کرد. "روت می‌شه بپرسی؟"
در سکوت زل زدند به هم، مهدخت لب زد: "اومدی گِلگی؟"
- اومد اتمام حجت!
اشک مهدخت چکید. "بگو!"
حبیب چشم از صورتش گرفت و زل زد به روبه‌رو. "کاش می‌فهمیدم چی از جونم می‌خوای دخی؟"
نفس مهدخت آسوده بالا آمد... دل‌تنگ دخی گفتنش بود.
مهدخت هنوز نگاهش می‌کرد. "چی از جونت می‌خوام؟"
حبیب نگاهش کرد. "خودت بگو!"
دوباره بغض کرد. "خوشبختیتو!"
حبیب آمرانه گفت: "پس بهم بده، خوشبختی

رمان بازار
romanbazar.ir

من تویی، بهم برش گردون."

مهدخت پردرد لبخند زد. "نمی‌تونم!"

حبیب نگاهش کرد. "چرا؟ چی جلوتو می‌گیره؟ من از سر راه برمی‌دارمش، دیگه بیست و دو سه ساله نیستم... دیگه اون حبیب دست‌وپاچلفتی نیستم... دخی، چی سد راهمونه؟"

مهدخت اشکش را پاک کرد. "بچه‌هام... آیدین، گذشته... حبیب، من و تو آینده‌ای نداریم وقتی گذشتمونو از دست دادیم."

صاف نشست و زل زد به خیابان. "وقتشه این قصه تموم بشه حبیب!"

حبیب تلخ خندید. "قصه؟ آره؟!"

مهدخت هیچ نگفت. حبیب ادامه داد: "واسه تو قصه‌س دخی... واسه من عمرمه، واسه من که سی سال فقط رویاتو بافتم! نمی‌تونی به این سادگی بهم بگی برم، نمی‌تونی! تمام این چند وقت خودمو خوردم که نیام سراغت... که آرامشت به هم نریزه... که دخی گفته نه

رمان بازار
romanbazar.ir

پس نه؛ اما نشد! دخی... من..."

ساکت شد و نفسش را در هوا فوت کرد.

"نمی‌خوام از دستت بدم... نمی‌خوام باز از دستت بدم، می‌فهمی؟!"

مهدخت سر تکان داد. "آره!"

- پس...

- پس نداره، ادامه نداره حبیب... فکر کردی فقط برای تو سخته؟

حبیب جوابش را نداد. باز سکوت میانشان جان گرفت، زل زد به دسته‌ی نرگس که هنوز توی دستش بود، دستش را بلند کرد و گل‌ها را روی داشبورد گذاشت و دستش را به سمت دستگیره برد، حبیب نگاهش کرد.

- کجا؟

- آرش منتظره.

حبیب باز نگاهش کرد. "حقمه بدونم یهو چرا زدی زیر همه چی!"

مهدخت دوباره صاف نشست. "به خاطر آیدین، برای رسیدن به تو باید از آیدین رد

رمان بازار
romanbazar.ir

بشم، آیدین تیکه‌ای از وجودمه، می‌شکنه، ازش رد بشم می‌شکنه حبیب... اون بشکنه منم خرد می‌شم... می‌فهمی؟"

حبیب بی‌جواب نگاهش کرد، مهدخت هم... آرام لب باز کرد. "برو حبیب... بسه دیگه! برو دنبال زندگیت، ازدواج کن، بچه‌دار شو... واسه تو هنوز وقت هست."

حبیب نگاهش نمی‌کرد. "گفتنش برای تو راحته."

- راحت نیست... به خدا که نیست، درد داره رفتنت، این که دیگه نباشی، تو فکرم نباشی، به پام نباشی، برای من نباشی، ولی حداقل ته دلم آرومه که خوشبختی."

حبیب به سمتش چرخید. شده بود حبیب آن سال‌ها انگار، بیست ساله بود بیشتر تا مردی بالغ، با تلخی گفت: "بدون تو بلد نیستم خوشبخت بشم دخی، این همه سال صبر نکردم که حالا بهم بگی برو با یکی دیگه خوشبخت شو، بدون تو حتی نمی‌خوام

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشبخت بشم."

مهدخت به هق هق افتاد. "بس کن حبیب... بس کن! این چه دلبستنیه که تمومی نداره... که ته نداره؟"

حبیب خیره‌خیره نگاهش کرد و آرام گفت: "دل بستن نیست... عشقه. من عاشقتم مهدخت، می‌فهمی؟ پنجاه و سه سالمه؛ ولی پیش تو می‌شم حبیب بیست ساله، من نمی‌خوام خوشبخت باشم، نمی‌خوام پدر بشم، من فقط تو رو می‌خوام، از تمام این عالم یه تو رو می‌خوام، هر چند دیر، هر چند کم، من راضی‌ام حتی اگه یه روز باشه."

مهدخت پر بغض گفت: "نمی‌شه حبیب، زور که نیست."

مشتی روی فرمان کوبید. "زوره، می‌فهمی... زوره! اگه به تو نرسم انگار زندگی نکردم، سی سال زندگی نکردم انگار... بفهم دخی... بفهم بفهم بفهم!"

آرام آستین حبیب را کشید. "حبیب؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش زد: "دخی؟"
دلش صدپاره می‌شد هر بار که حبیب می‌گفت دخی. دولا شد و از شیشه نگاهش کرد، حبیب خم شد سمتش. "فقط چون گفتی برو دارم می‌رم... فقط چون تو خواستی... تو وحی منزلی برام، می‌گی برو می‌رم... هر وقت هم بگی بیا..."
پرید میان حرفش. "نمی‌گم... برو، برو زندگیتو بساز، حبیب برو یه عشق ملموسو تجربه کن، از منِ خیالی دست بردار، حق تو بیشتر از یه مهدخت بی‌معرفته، به پای کی موندی؟ منی که نه به پات موندم، نه برات جنگیدم؟ برو عزیز دلم!"
و بی‌حرف دیگری از ماشین فاصله گرفت.
بی‌نگاه به پشت سر در خانه را باز کرد و داخل خانه شد، پله‌ها را به دو بالا رفت، آرش لای در را برایش باز گذاشته بود، داخل شد و همان پشت در وا رفت.
حبیب را از خودش رانده بود، با هر سختی‌ای

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار صدایش آب شد روی آتش‌فشان، حبیب آرام گرفت. "جان حبیب... جان دل حبیب؟" چانه‌اش لرزید. "بذار تموم شه حبیب، سخت‌ترش نکن... واسه تو وقت هست ولی واسه من دیگه از عاشقی کردنم گذشته، تموم جوونیتو... زندگیتو گذاشتی پای دلت و به پای من... نشد، نشد جانِ دل مهدخت. وقتشه باور کنی قسمت هم نیستیم... برو جان دلم، برو بذار منم به آرامش برسم."

زبان خودش از داغی حرف‌هایش سوخت. سکوت کرد و زل زد به حبیب که خیره نگاهش می‌کرد. انگار می‌خواست از چشمانش به عمق جانش رسوخ کند، به عمق کلامش... به راست و دروغش که خیره نگاهش کرد و به سختی گفت: "حرف دلت نیست اینا که گفتی ولی... باشه."

مهدخت نگاه از چشمان حبیب گرفت و کیفش را چنگ زد. حرف‌هایش داشت اثر می‌کرد، داشت اثر می‌کرد و مهدخت

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشحال نبود، آرام گفت: "حرف دلمه... واسه تو وقت زیاده ولی واسه من..." لبخند پر بغضی زد. "دیگه باید منتظر نوه‌دار شدن باشم... تو ولی..."

از تصور پدر شدن حبیب، تمام رگ و پی‌اش کشیده شد. در سکوت در ماشین را باز کرد.

"من برم دیگه."

- آخرین باره؟

نگاهش کرد. "چی؟"

حبیب سر بالا انداخت. "هیچی."

اصرار نکرد، نمی‌خواست حرفی بزند که پا سست کند، آرام گفت:

- مواظب خودت باش... برو زندگی کن حبیب، سعی کن منو یادت بره.

حبیب تلخ خندید، تلخ و غمگین. "برو دخی... مراقب خودت باش."

مهدخت اشکش را پیش از ریختن از چشم گرفت. "تو هم!"

پیاده شد و در ماشین را بست، حبیب

رمان بازار
romanbazar.ir

که بود از خودش رانده بود!
شب قبل از خواب حبیب برایش پیام داد.

«دل پیش کسی باشد و وصلش نتوانی
لعنت به من و زندگی و عشق و جوانی

شب بخیر.»
جوابش را نداد و گوشی را خاموش کرد.
حتی اشکی هم برای ریختن نداشت... فصل جدیدی آغاز شده بود، بی حبیب... بی عشق!

***

آرش آرام به در اتاقش می‌زد. "مامان؟"
چشم باز کرد. "جانم؟"
- بیداری؟
از جا بلند شد. "آره!"
آرش در را باز کرد و داخل شد. "خوبی؟"
سر تکان داد که خوب است و پرسید:
"دیشب کی اومدی؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

آرش جلو آمد و لب تخت نشست. "اصلاً نرفتم."

مهدخت نگاهش کرد، آرش ادامه داد:

"حالت خوش نبود، نمی‌خواستم تنها بمونی."

لبخند لبان خشکش را سوزاند، پسر مهربانش! آرش بلند شد.

"صبحانه حاضر کردم، می‌آی؟"

سر تکان داد و گفت: "فقط..."

آرش نگاهش کرد، ادامه داد: "از اومدن حبی... دکتر رستمی، به کسی چیزی نگو!"

آرش سر تکان داد، مهدخت اضافه کرد.

"حتی آیدا."

آرش تکرار کرد. "حتی آیدا."

پتو را کنار زد و پایش را روی سرامیک سرد اتاق گذاشت. "نمی‌خوام فکر کنن هنوز چیزی تموم نشده."

آرش میان چهارچوب در ایستاد. "مگه تموم شده؟"

مهدخت متعجب نگاهش کرد! آرش لبخند

رمان بازار
romanbazar.ir

زد. "مشکل آیدین اینه فکر می کنه عشق سن و سال داره... ولی نداره. کاش می‌شد کاری کنم برات مامان... دیشب..."

سرش را زیر انداخت. انگار داشت کلماتش را حلاجی می کرد، به سختی لب باز کرد: "عمو حبیب واقعا دوستت داره، از تمام وجودش می‌شد اینو فهمید... این فرصتو از خودت نگیر مامان... عشق حال آدمو خوب می کنه."

مهدخت بغض قورت داد. "آرامش شماها حالمو خوب‌تر می کنه... بین حبیب و شما سه تا، انتخابم شماهایید."

آرش تکیه داد به چهارچوب. "مامان تو فداکاریاتو واسه ما کردی، وقتشه که..."

دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا گرفت. "داری واسه یه مسئله‌ی تموم شده چونه می‌زنی... تموم شد، حبیبم رفت پی زندگیش."

- مطمئنی که می‌ره؟

چشمانش را بست تا اشکش را مهار کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

"امیدوارم که بره."

آرش سری تکان داد و گفت: "باشه... من برم چای بریزم تا بیای."

مهدخت سر تکان داد و رفتن آرش را نگاه کرد، با خودش گفت: "ببین حبیب چه‌قدر شکسته شده که دل آرش هم براش سوخت!" سنگدل بود یعنی؟

***

سعیده مانتوها را زیر و رو کرد. "این چطوره؟"

مهدخت سر تکان داد. "نه، بهترشو خودم برات می‌دوزم."

سعیده اتیکت را چرخاند و نگاهی به قیمت کرد. "شیشصد و پنجاه."

مهدخت ابروهایش بالا رفت. "اوه چه خبره؟"

سعیده نگاهش کرد. "بالا شهره دیگه، قیمتا دولا پهناس."

مهدخت مسیرش را عوض کرد. "هر چی! آخه باید معقول باشه، کلش مگه چه‌قدر پارچه و

رمان بازار
romanbazar.ir

کار برده؟"

سعیده هم‌شانه‌اش شد. "بابا بالاخره یه چیزی باید خرید، جلو خانم عیوضی بده، یه ساله تبلیغ کارای خارجی دخترشو کرده."

مهدخت نگاهش کرد. "خانم عیوضی وایساده خریدای تو رو چک کنه؟"

سعیده کنار میزی ایستاد. "کوفته، آبرومو بردی، بیا از این روسریا واسه شبنم بگیرم حداقل، روسری رو که نمی‌تونی بدوزی، می‌تونی؟"

مهدخت لبخند زد. "خیله خب بگیر!"

سعیده نیشش باز شد. "بیا پس."

و شروع کرد به زیر و رو کردن روسری‌ها.

"خب، داشتی آرشو می گفتی!"

مهدخت شانه‌ای بالا داد. "هیچی دیگه، ناراحت حبیب شده بود خلاصه."

سعیده نگاهش کرد. "کاش آیدین از این مهربونیا داشت!"

مهدخت سر تکان داد. "تازه حالم جا اومده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود، دوباره اومد منو به هم ریخت و رفت."
سعیده روسری صورتی ملیحی را بالا گرفت.
"خوبه؟"
مهدخت نگاهی کرد. "واسه شبنم؟"
سعیده با سر تأیید کرد.
- آره، بهش می‌آد.
سعیده خوشحال از این که بالاخره چیزی برای خرید پیدا کرده، رو به فروشنده لبخند زد. "لطفا سرمه‌ای‌شم بدین."
مهدخت نگاهش کرد. "واسه کی؟"
- آیدا.
مهدخت لبخند زد. "واسه آیدا از محله‌ی خودمون بخر."
سعیده به پهلویش زد. " نذر کردی نذاری دختر خانوم عیوضی کاسبی کنه‌ها."
مهدخت خندید و هیچ نگفت. سعیده خریدهایش را حساب کرد و بعد از خداحافظی مفصلی با همسر دوست فرخ، خانم عیوضی، از فروشگاه بیرون زدند،

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت گفت: "خب، دیگه خرید نداری؟"
سعیده روسری‌ها را با حرص درون کیفش گذاشت. "خرید دارم، پول دیگه ندارم."
مهدخت خندید. "حقته، پول یه جین دوازده‌تایی روسری رو دادی پای دوتاش."
سعیده مشتی به بازویش زد. "الهه‌ی عذاب!"
مهدخت خندید و جلوتر از سعیده راه افتاد.
"پول تاکسی که برات مونده ایشالا؟"
سعیده پا تند کرد دنبالش. "هر هر هر، بیا منو ببر یه چایی و کیک مهمونم کن داغ پولام تسکین پیدا کنه."
مهدخت به سمتش چرخید. "گشنته؟"
سعیده قیافه‌ی خسته‌ای به خودش گرفت. "گشنه و تشنه!"
مهدخت خندید. "خیله خب بیا، اون طرف خیابون یه کافه‌ست."
دست سعیده را گرفت و از عرض خیابان رد شدند.
کافه‌چی سفارش‌هایشان را روی میز چید.

رمان بازار
romanbazar.ir

سعیده ظرف بستنی‌اش را جلو کشید و رو به مهدخت که چپ‌چپ نگاهش می‌کرد، گفت: "چته؟"

- این کیک و چاییه؟

سعیده قاشق بزرگی بستنی به دهان گذاشت. "زشته میزبان واسه مهمان تعیین تکلیف کنه."

مهدخت سر تکان داد و گفت: "واسه خودت می‌گم، دم عیدی قندت نزنه بالا، عید و مهمونی و شمال و شیراز کوفتت بشه."

سعیده ابرویی بالا انداخت. "الان تو اینو کوفت من کنی، تضمین عید سلامته؟ دم‌نوشتو بخور، حرف نزن."

مهدخت خندید و سر تکان داد. سعیده کمی مکث کرد و گفت:

- بالاخره آیدین می‌آد شمال؟

مهدخت نگاهش کرد. "حالا بذار اول خودم ببینم می‌آم یا نه!"

سعیده چشم غره‌ای رفت. "حرف اضافه نزن

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت، نیای شمال، نه من نه تو!"

مهدخت خندید. "زورکیه؟"

سعیده سر تکان داد که هست و گفت: "آیدا که گفته می‌آد، آرشم که از خداشه، تو چرا همش ناز می‌کنی؟"

شانه‌ای بالا انداخت. "قول الکی که نمی‌تونم بدم، باید برنامه‌هامو بسنجم."

سعیده چپ‌چپ نگاهش کرد. "اوه، یاد تورای ویژه‌ی نوروزت و مهونیای هفت‌دولتت نبودم!"

مهدخت خندید. "مسخره!"

سعیده گوشه‌ی لبش را پاک کرد. "تویی، والا به خدا، چه‌کار داری که ناز می‌کنی؟ دوم آخر شب راه می‌افتیم، تا هفتم هشتم، بعدش من می‌رم شیراز، تو یا می‌مونی یا برمی‌گردی."

مهدخت جرعه‌ای از فنجان زیبایش نوشید. "چه خبره؟ کل عیدو بیام شمال؟"

- خب بعد با هم می‌ریم شیراز، خوبه؟

دستانش را روی میز کشید. "مگه سر

رمان بازار
romanbazar.ir

جهازیتم؟"

سعیده با حرص رو برگرداند. "با تو حرف زدن فایده نداره، بشین تهران و گوشه‌ی تنهاییت بپوس، والا! منم با آیدا و آرش می‌رم شمال، تو بمون با آیدین جونت."

مهدخت با لبخند نگاهش کرد. "حرص نخور، بذار ببینم چه‌طور می‌شه، خبرت می‌کنم، تمام سعیمو می‌کنم بیام، خوبه؟"

سعیده قاشق دیگری بستنی به دهان گذاشت. "آره ارواح عمه‌ت!"

مهدخت خندید. "عمه ندارم که!"

سعیده دستی در هوا تکان داد. "همین، هیچ ننه‌قمری هم نداری دلم خوش باشه می‌ری خونه‌ش، بعد چسبیده به تار عنکبوتش."

مهدخت با لبخند روی از سعیده گرداند و زل زد به خیابان. "آیدین انگار بدش نمی‌اومده تعطیلاتو با مهسا برن قبرس پیش شاهرخ."

سعیده پرسید. "واقعا؟"

مهدخت به صورت متعجبش نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

"آرش می گفت از آیدا شنیده."
سعیده قاشقش را تکیه داد به گوشه‌ی بشقاب. "اینا که شکراب بودن."
مهدخت شانه‌ای بالا انداخت. "شاهرخ با زبون چرب و نرمش حتما آیدینو رام کرده."
- ازش خبر نداری تو؟
مهدخت سؤالی نگاهش کرد. "از شاهرخ؟"
سعیده به تأیید سر تکان داد، مهدخت گفت: "نه، هیچی... خودش که خبری ازش نیست، منم که از بچه‌ها چیزی نمی‌پرسم، بعد از علنی شدن دلیل جداییمون خود بچه‌هام پیش من حرفی ازش نمی‌زنن."
نفس عمیقی کشید و ادامه داد: "نترس... سرش گرمه که خبری ازش نیست."
سعیده آرام گفت: "بهتر!"
مهدخت هم در سکوت سر تکان داد. راضی بود از این بی‌خبری.
از کافه که بیرون زدند، سعیده پرسید: "تا سر خیابون قدم بزنیم؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

تا خواست موافقت کند موبایلش زنگ خورد، عذرخواهی کرد و گوشی را از کیفش درآورد، رو به سعیده گفت: "آیداس!"

سعیده چشم و ابرو آمد. "حتما باز کارش گیره."

تماس را وصل کرد. "سلام مامان جان."

- سلام مامان، کجایی؟

- با خاله سعیده اومدم خرید.

- مامان می‌تونی بری خونه‌ی من؟ حلیمه خانم قرار بوده ساعت پنج تا ده بیاد واسه کار، الان زنگ زده می گه نمی‌تونم اون موقع، الان می‌آم تا هفت تموم بشه، منم آموزشگاه کلاس دارم، می‌ری؟

فقط توی گوشی گفت: "باشه."

صدای آیدا رنگ گرفت. "الهی فدات شم مامان... عاشقتم، پس زود برو پشت در نمونه، خداحافظ."

و تماس قطع شد. مهدخت گوشی را ته کیفش انداخت و نگاهش نشست در نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

سرزنش گر سعیده و غر زد: "تو دیگه چیه؟"
سعیده پرسید: "چه‌کار داشت؟ باز پویا شیفته این داره شب می‌آد اونجا؟"
مهدخت سر تکان داد. "نه، گفته حلیمه خانم بره واسه خونه تکونیش، کسی نیست درو واسه‌ش باز کنه، زودتر از قرارشون اومده."
سعیده نفس پر حرصی کشید. "اینا نذاشتن تو شوهر کنی که کاراشون لنگ نمونه... والا."
مهدخت سر تکان داد و هیچ نگفت.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

آیدا که رسید، کار حلیمه خانم تمام شده و رفته بود. مهدخت هم پرده به دست بالای چهارپایه بود، آیدا تا دیدش گفت: "می‌دادی حلیمه خانم بزنه دیگه، خودت چرا رفتی رو چهارپایه؟"

مهدخت گیره‌ی آخر را هم وصل کرد و گردنش را مالید. "حلیمه خانم با اون پادردش بره بالا؟ خدا رو خوش نمی‌آد."

آیدا ولو شد روی مبل. "مام گشتیم از بین پیامبرا جرجیسو انتخاب کردیم."

مهدخت از چهارپایه پایین آمد. "بیچاره با همه‌ی مشکلاتش هنوز فرز و تمیزه!"

آیدا سری تکان داد و هیچ نگفت. مهدخت نگاهش کرد، سرحال نبود، آرام پرسید: "سرحال نیستی؟"

آیدا شانه بالا داد. "نه خوبم." و از روی مبل بلند شد. "من برم لباسامو عوض کنم."

مهدخت نگاهش کرد، یک چیزی شده بود که نمی‌خواست بگوید!

رمان بازار
romanbazar.ir

یک ساعت بعد به لطف مهدخت خانه مرتب شده بود. آیدا دو فنجان چای ریخت و به هال پیش مهدخت آمد. "مامان دستت درد نکنه، تو نبودی تا لحظه‌ی سال تحویل اینجا درهم برهم بود."

مهدخت پایش را روی مبل دراز کرد و لبخند زد. "دیر شروع کردی مامانم، بیست و پنج اسفند که وقت خونه تکونی نیست."

آیدا دستی به موهایش کشید. "مثلاً خواستم کلاسا تموم بشه بعد، برعکس تا خود امروز آموزشگاه برنامه داشت."

مهدخت قند کوچکی برداشت. "بچه‌هام می‌آن؟"

- آره اینجا پول دادن، دلشون نمی‌آد نیان، بعدم کنکوری‌ان دیگه، عید ندارن امسال، حالا خدا رو شکر قرار بود ششم به بعد کلاسا شروع بشه، بچه‌ها گفتن مدرسه دارن، همون باشه بعد از عید وگرنه باید می‌رفتم سرکار."

مهدخت چای‌اش را مزه مزه کرد. "پس

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌تونید سفر برید."

آیدا مستقیم نگاهش کرد. "آره دیگه، با خاله سعیده مگه قرار نیست بریم؟"

- نمی‌دونم مرددم.

آیدا چای‌اش را برداشت. "وا چرا؟"

- آخه اگه آیدین نیاد، بخواد بمونه تهران...

آیدا وسط حرفش پرید. "نترس، آیدین نمی‌مونه تهران، کلی برنامه چیده، تازه به من گفت اگه تا آخرش بمونین من و مهسام دو سه روز می‌آیم."

تا نوک زبان مهدخت آمد که از سفرش به قبرس بپرسد؛ اما حرفش را خورد. صدای زنگ تلفن بلند شد، آیدا دست دراز کرد و گوشی را برداشت، نگاهی به شماره انداخت و اخم کرد. تلفن آن‌قدر زنگ خورد تا قطع شد. مهدخت پرسید: "چرا جواب ندادی؟ کی بود؟"

آیدا کمی به تلفن ور رفت و گذاشتش روی میز. "شماره رو نشناختم!"

رمان بازار
romanbazar.ir

- وا... مگه آدم همه شماره‌ها رو می‌شناسه؟ شاید یکی بوده کار واجب داشته."

آیدا از جا بلند شد. "چه می‌دونم... حالا که دیگه جواب ندادم."

گفت و به آشپزخانه رفت. مهدخت هم سکوت کرد. نه این آیدا آیدای همیشگی نبود!

***

دست درد لحظه‌ای رهایش نمی‌کرد. فکرش هم درگیر تلخی آیدا بود، حوصله‌ی پختن شام هم نداشت، برای آرش پیام فرستاد. «یه چیزی واسه شام می‌گیری مرد خونه؟»

چند دقیقه بعد آرش جواب داد. «سر کوچه‌م، از سوپر الویه بگیرم؟»

جواب داد بگیر و از جا بلند شد و به آشپزخانه رفت. میز شام را چیده بود که آرش کلید انداخت و وارد شد. "سلام."

جلو رفت و کیسه‌ی خرید را از دستش گرفت. "سلام مامان... خسته نباشی."

رمان بازار
romanbazar.ir

آرش کتش را درآورد. "شما هم."
الویه‌ها را در ظرف خالی کرد. "من که دارم می‌میرم... خیلی خسته‌م."
آرش همان‌طور که به سمت دستشویی می‌رفت، پرسید: "چرا؟"
مهدخت پشت میز نشست. "بیا می گم."
آرش بلند گفت: "بگو می‌شنوم."
- رفتم کمک آیدا خونه‌تکونی.
آرش وارد آشپزخانه شد. "خوب بود؟"
- آیدا؟
آرش پشت میز نشست. "اوهوم."
مهدخت تکه‌ای نان برداشت. "نه راستش، تو هم بود."
آرش لقمه‌ی بزرگی گرفت. "آره، باهاش حرف زدم دیشب، حس کردم منم."
مهدخت برشی گوجه به دهان گذاشت. "نمی‌دونی چرا؟"
- نه، ازش پرسیدم گفت خسته‌س و اینا... منم گفتم عید می‌ریم سفر حالت جا می‌آد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت سر تکان داد و هیچ نگفت، آرش مکثی کرد و پرسید: "با خاله می‌ریم انزلی دیگه؟"

مهدخت نگاهش کرد. "اگه تو بخوای."

آرش خندید. "چرا نخوام؟ گفتم که عید بریم شمال، حالا با خاله اینا بیشترم خوش می‌گذره."

مهدخت لبخند زد. "پس می‌ریم."

و از پشت میز بلند شد و ظرف‌ها را درون سینک گذاشت. "مرسی مرد خونه، چسبید!"

آرش دستش را به پیشانی زد. "چاکریم!"

و از آشپزخانه بیرون رفت. تا وارد شدن به اتاقش نگاهش کرد و بعد مایع را روی اسکاچ ریخت و فکر کرد. «فقط موند آیدین... کاش اونم می‌اومد.»

***

یک ساعت تا تحویل سال مانده بود. آرش را با زور بیدار کرده و فرستاده بودش حمام،

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش هم جارو کشیده و روی میز وسط هال هفت‌سین را چیده بود. سبزهایی که سعیده برایش فرستاده بود، سمنوی خاله صدیق‌پز و از آب گذشته، سنبلی که آرش با عیدی‌ای که از شرکت گرفته بود خریده بود. لبخندی زد و تنگ ماهی را هم سر سفره گذاشت، امسال اولین سال نبودن آیدین بود... جای پسرک اخمویش خالی بود حسابی، به ماهی سرخ و سیاهی که میان تنگ تندتر شنا می‌کرد نگاه کرد، به نیت آیدین خریده بودش، همیشه به تعداد اعضای خانواده ماهی می‌خرید و تخم‌مرغ رنگی می‌گذاشت، امسال ماهی مهسا هم اضافه شده بود.

صدای آرش از فکر پراندش. "سال تحویل شد؟"

مهدخت نگاهی به ساعت کرد. "نه یه ربع مونده، بدو لباس بپوش."

آرش به اتاقش رفت. "الان می‌آم."

خودش آرام نشست و قرآن را باز کرد. برای

رمان بازار
romanbazar.ir

روح بی‌بی و بابا رحمان و مادرش و عموها سوره‌ای خواند و دوباره قرآن را سر جایش گذاشت. آرش لباس پوشیده و مرتب کنارش نشست. "چه خوشگل شد!"

مهدخت با لبخند نگاهش کرد. "از بچگی عاشق سفره‌ی هفت‌سین چیدن بودم."

آرش گونه‌اش را بوسید. "اصلاً اون موقع‌ها همه چی باصفاتر بود."

مهدخت سر تکان داد. "خیلی!"

و بعد اضافه کرد: "کبریت اونجاس شمعا رو روشن کن."

آرش چشمی گفت و مشغول شد. مهدخت هم زل زد به تنگ پر ماهی، آرش روبه‌رویش نشست و گفت: "ماهی سفیده مال مهساس؟"

مهدخت خندید. "از کجا فهمیدی؟"

- سفیده آخه.

مهدخت خندید. "اوهوم."

آرش نگاهی به صفحه‌ی تلویزیون انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

"ده دقیقه مونده!"

مهدخت سری به تأیید جنباند و شروع کرد به خواندن یا مقلب‌القلوب.

آرش همان‌طور خیره به تنگ ماهی گفت:

"جای ماهی عمو حبیب خالیه."

مهدخت شوکه نگاهش نشست روی آرش، آرش هم نگاهش کرد. "باور نمی‌کنی؟"

مهدخت سرش را بی‌منظور تکان داد، چیزی بین آره و نه و نمی‌دانم... آرش لبخند زد، دولا شد و دست مهدخت را گرفت. "بیا دعا کنیم سال دیگه کنارمون باشه."

مهدخت لب باز کرد حرفی بزند که همان لحظه سال نو شد.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خنده‌ی مهسا و آرش و پویا خانه را پر کرده بود. وسط هال دور میز جمع شده بودند و بازی می کردند، مهدخت سینی به دست وارد هال شد و نگاهش نشست روی بازی بچه‌ها، برج چوبی چند حرکت دیگر می‌خواست که فرو بریزد و شور و هیجان آرش و مهسا و پویا هم از همین بود. آیدا و آیدین هم بیخ گوش هم مشغول پچ پچ بودند، مهدخت سینی را روی عسلی گذاشت و خودش روبه‌روی آیدا نشست. "چی شده؟"

آیدا به سمتش برگشت. "چی؟"

آیدین هم صاف نشست و زل زد به مهدخت، مهدخت نگاهشان کرد.

"می گم چی شده که از وقتی اومدین حواستون به همه؟"

آیدا نگاهی به آیدین کرد. "هیچی!"

آیدین هم شانه بالا انداخت. "هیچی."

مکثی کرد و ادامه داد: "شما چه خبر؟ کی می‌رید سفر؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت کمی نگاهش کرد. هر چه بود نمی‌خواستند کسی سر دربیاورد، سر تکان داد و گفت: "کی می‌ریم؟! مگه تو و مهسا نمی‌آید؟"

آیدین دولا شد و چای‌اش را برداشت. "نه، برنامه‌هامون جور نشد."

مهدخت ابرویی بالا انداخت. "آهان... پس تهرانید؟"

آیدین نگاهش کرد. "معلوم نیست."

نه! فایده‌ای نداشت، آیدین نمی‌خواست حرفی بزند، اصرار و سؤال بی‌فایده بود، صدای جیغ بلند مهسا نگاهش را از آیدین گرفت. برج به نفع آرش ریخته بود، آیدا از فرصت استفاده کرد و بلند شد. "ای وای مهسا باخت؟"

پویا خندید. "داداشت جر زد!"

مهسا هم خندید. "آره آره!"

مهدخت صدایشان زد. "دیگه بیایید چایی."

ولی انگار کسی صدایش را نشنید، آیدین

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت: "ولشون کن سرشون گرمه."

- اوهوم.

آیدین باز پرسید: "خب... نگفتی مامان، کی می‌رین؟"

مهدخت نگاهش کرد. "فردا شب."

آیدین سر تکان داد. "خوبه!"

مهدخت طاقت نیاورد. "مطمئنی نمی‌آی؟"

آیدین همان‌طور سر به زیر گفت: "آره، یه سری کار دارم، گذاشتم واسه عید... برید شما، خوش بگذره."

گفت و از روی مبل برخاست، یک چیز این وسط درست نبود!

***

تمام دو روز گذشته باران داشتند. از لحظه‌ی ورودشان به رشت تا خود بندر انزلی آسمان یک ریز باریده بود تا صبح همان روز که با جیغ بلند شبنم از خواب پریدند. "پاشید بریم بگردیم بارون قطع شد."

رمان بازار
romanbazar.ir

و آن‌قدر حرف زد و این طرف و آن طرف دوید که همه را راه انداخت تا صبحانه را کنار ساحل باشند و خورده و نخورده بساط وسطی را علم کرد و حالا عرق‌ریزان و خندان چهارتایی‌اشان روی شن‌ها می‌دویدند.
مهدخت با لبخند ازشان روی گرداند. سعیده به فرخ گوش می‌داد و تا نگاه مهدخت را متوجه‌ی خودشان دید، گفت: "فرخ می گه ناهار بریم بیرون... یه رستوران معروف داره اینجا شیلات، بریم اونجا؟"
مهدخت سر تکان داد که بریم.
سعیده باز گفت: "هرچند می‌شه شامم رفت. حالا که هوا خوبه ماهی کبابی، جوجه‌ای بیاریم کنار دریا چطوره؟"
فرخ سر تکان داد. "این بهتره!"
سعیده بلند شد و رو به فرخ گفت: "پس پاشو تا اینا به بازی‌ان بریم حاضر کنیم."
مهدخت گفت: "به آقا فرخ زحمت نده من می‌آم."

رمان بازار
romanbazar.ir

فرخ از جا بلند شد. "نه بشین مهدخت خانم، من می‌رم... کباب کار مردونه‌س، سعیده وسایلا رو بهم بده باز می‌فرستمش بیاد."

مهدخت سری تکان داد و چشم از دور شدنشان گرفت و زل زد به بچه‌ها که همان موقع توپی محکم به صورت پویا خورد و پشت سرش صدای جیغ شادی دخترها که پویا را زده بودند. پویا هم با خنده و نفس‌زنان دستانش را به نشان تسلیم بالا برد و به سمت مهدخت آمد و روی زیرانداز ولو شد.

"آخیش... نفسم برید، حریفشون نمی‌شم."

مهدخت لبخند زد. "خسته نباشی."

پویا دستش را عقب گذاشت و پاهایش را دراز کرد. "پیر شدم انگار!"

مهدخت نگاهش کرد. لابه‌لای شقیقه‌هایش تک و توک موهای سفیدی جا خوش کرده بود. با لبخند گفت: "من با سه تا بچه نمی‌گم پیر شدم اون‌وقت تو..."

پویا نگاهش کرد. "شما سن من بودی سه

رمان بازار
romanbazar.ir

تاشونو داشتی."

مهدخت خندید. "حرف حساب!"

پویا هم لبخند زد. "آب داریم؟"

مهدخت سر تکان داد و بطری آب را از پشت سرش برداشت و به پویا داد و باز زل زد به بازی بچه‌ها، پویا پرسید: "خاله کجا رفت؟"

- رفت بساط ناهارو آماده کنه.

پویا آبش را لاجرعه سر کشید. "می‌رفتیم بیرون."

- قرار شد شب بریم شیلات.

- اینم خوبه.

مهدخت به نشان تایید سر تکان داد و جلوی ذهنش را گرفت که پر نزند به بام خاطراتش با شاهرخ.

به جایش پرسید: "تو نمی‌دونی آیدا چشه؟"

پویا نگاهش کرد. "نه ولی هر چی هست زیر سر آیدینه."

مهدخت سر تکان داد که می‌داند و همان لحظه بچه‌ها دست از بازی کشیدند و به

رمان بازار
romanbazar.ir

سمتشان آمدند، مهدخت پرسید: "چی شد؟ چرا اومدین؟"

آرش همان‌طور که با توپ هِد می‌زد، گفت: "آیدا گفت بریم پیش مامان و پویا... تنها که می‌شن توطئه می‌کنن."

آیدا جیغ زد. "آرش!"

شبنم خندید. "آرش خیلی دهن‌لقی!"

پویا سر تکان داد و خندید. "داشتیم یا حبیبی؟"

آیدا جلوتر آمد و کنار پویا نشست. "الکی می‌گه... گفتم بریم پیششون با هم حرف بزنیم."

آرش خندید. "آره همینو گفت."

مهدخت در سکوت لبخند زد، آیدا بود دیگر!

آرش بطری آب را از کنار پویا برداشت و سر کشید، شبنم مشتی به بازویش زد. "از سرش؟ لیوان نیست مگه!"

آرش باقی آب را روی سرش ریخت. "آخیش!"

مهدخت به کنارش اشاره کرد. "بیا شبنم

رمان بازار
romanbazar.ir

جان، بیا پیش خودم."

شبنم پشت چشمی برای آرش نازک کرد و کنار مهدخت نشست، آرش گفت: "شبنم، مامان بابات پیچوندنت."

همه خندیدند. مهدخت گفت: "رفتن ناهارو حاضر کنن."

آرش ابرو بالا داد. "دمشون گرم، هم دم عموت که ویلا داد، هم دم بابات که ناهار آماده می کنه."

شبنم سر روی شانه‌ی مهدخت گذاشت.

"هم دم خاله مهدخت که اومد باهامون."

مهدخت نوازشش کرد. "عزیزم!"

شبنم پرسید: "قبلا انزلی اومده بودین خاله؟"

مهدخت لبخند زد. "آره".

آیدا پرسید: "واقعا؟ می گم یه چیزای محوی یادمه."

مهدخت سر تکان داد. "شماها سه سالتون بود، بابات اینجا ویلا داشت، دو سه باری اومدیم."

رمان بازار
romanbazar.ir

پویا پرسید: "همین خزر ویلا؟"
مهدخت سر بالا داد. "نه تو دهکده ساحلی."
شبنم ابرو بالا داد. "اوه اونجا خیلی شیکه... الان چی؟ هنوزم هست؟"
مهدخت زل زد به دریا. "نه... همه رو قبل از رفتن از ایران فروخت."
نوای حیف حیف گفتن بچه‌ها گوشش را پر کرد، حیف؟ حیفِ چه؟ ویلا؟!
بلند گفت: "حیف عمرم."
و از جا بلند شد و برای پایان دادن به بحث گفت: "پاشید بریم ببینیم ناهار در چه حاله، نکنه به قول آرش پیچوندنمون."
آرش خندید. "از بس این شبنم اضافیه."
گفت و دوید. شبنم جیغی زد و دنبالش کرد و باقی مشغول جمع کردن وسایل شدند.

***

سعیده پرسید: "این با کی پچ پچ می کنه؟"
آیدا را می گفت. مهدخت شانه بالا داد. "حتما

رمان بازار
romanbazar.ir

آیدین."

سعیده سبزی‌پلو را توی دیس کشید. "چه خبره مگه؟"

- نمی‌دونم.

همان لحظه آیدا تلفنش را قطع کرد. "مامانِ پویا سلام رسوند."

سعیده به مهدخت نگاه کرد. "الکی می گه؟"

مهدخت پلک زد که آره.

پویا گفت: "مامانم بود؟ تازه حرف زده بودیم که!"

آیدا از جا بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت.

"پرسید چندم می‌ریم پیششون."

پویا گفت: "من که بهشون گفته بودم!"

آیدا شانه بالا انداخت.

شبنم همان‌طور که تاس می‌انداخت، گفت: "کجا؟"

آرش گفت: "تو بازیتو بکن فضول."

شبنم لبخند زد. "آخ جون شیش!"

آیدا وارد آشپزخانه شد. "بدید من بذارم سر

رمان بازار
romanbazar.ir

میز."

و دیس برنج را از سعیده گرفت، شبنم مهره‌ی قرمزش را وارد خانه کرد و باز گفت: "نمی گی کجا؟"

آیدا گفت: "مامان و بابای پویا رامسرن، می خوایم چند روزم بریم پیش اونا."

شبنم پکر گفت: "نه دیگه... ما تنها بشیم؟"

آیدا لبخند پر مهری زد. "عزیزم!"

آرش گفت: "تو که خودتم داری می‌ری شیراز، چونه‌ی چیو می‌زنی؟"

شبنم دلخور گفت: "حالا شاید نریم." بعد رو کرد به سعیده: "نمی‌شه نریم؟"

فرخ از جلوی تلویزیون گفت: "نه بابا جان... می‌دونی چند وقته نرفتیم شیراز؟"

شبنم بازی را رها کرد. "چند وقته؟ چهار پنج ماه پیش بود دیگه."

سعیده همان‌طور که ظرف ماهی‌های سرخ شده را سر میز می گذاشت، گفت: "بابا از شهریور نرفته دخترم, آقاجون اینا چشم به

رمان بازار
romanbazar.ir

راهشن."

پدرشوهرش را می گفت، شبنم آمد چیزی بگوید که با اشاره‌ی سعیده ساکت شد.

مهدخت برای عوض کردن بحث پرسید: "حالا کی می‌رید شما مامان جان؟"

آیدا نگاهی به پویا کرد. "فردا صبح خوبه؟"

شبنم پا به زمین زد. "نه فردا زوده!"

پویا خندید. " فردا شب... به خاطر شبنم."

آرش بلند گفت: "خب دیگه صلوات ختم کنید... بفرمایید سبزی‌پلو ماهی سفید که از دهن افتاد."

همه سر میز نشستند، مهدخت نگاهی به میز انداخت و گفت: "جای مهسا خالی."

همه تأیید کردند و مهدخت فکر کرد چه‌قدر دل‌تنگ آیدین اخمویش است.

***

آیدا و پویا ششمین شب فروردین با ماشین آرش عازم رامسر شدند، این در حالی بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام طول سفر چهار پنج روزه‌اشان، آیدا آن آیدای همیشگی نبود. موقع خداحافظی مهدخت بغلش کرد. "سرحال نبودی تو این سفر."

رمان بازار
romanbazar.ir

آیدا صورتش را بوسید. "بودم."
مهدخت صورتش را نوازش کرد. "دوست نداری نگو... ولی دروغکی نگو که خوبی."
آیدا سرش را زیر انداخت. مهدخت سرش را بلند کرد و گفت: "اونجا رفتین سرحال‌تر باش، باشه؟"
آیدا سر تکان داد و پرسید: "سختتون نیست بی‌ماشین؟"
- نه دیگه با خاله سعیده برمی گردیم.
- چندم می‌آین؟
- فعلا که هستن، بلیت شیرازشون دهمه، احتمالا روز قبلش برگردیم.
آیدا سری تکان داد و دوباره بوسیدش و رفت.

***

همزمان با توقف راننده، تلفن همراه سعیده زنگ خورد. مهدخت کرایه را حساب کرد و به سعیده که مشغول مکالمه با فرخ بود اشاره زد که پیاده شود. خودش هم پلاستیک‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگ خرید را پیش کشید و پیاده شد، جلوی در ویلا لکسوز مشکی رنگی پارک شده بود. از ذهنش گذشت. «شبیه ماشین آیدین.»

سعیده هم پیاده شد و رو به مهدخت گفت: "فرخ بود، می گه آیدین زنگ زده آدرس ویلا رو ازشون گرفته."

مهدخت چشم از سعیده گرفت و زل زد به ماشین. "پس رسیدن!"

سعیده رد نگاهش را گرفت. "!!! ماشین آیدینه؟"

مهدخت سر تکان داد و به سمت ماشین راه افتاد. سعیده گفت: "اوه... پنج تا میس کال داشتم از فرخ... حتما خواسته زودتر خبر بده."

کسی توی ماشین نبود. مهدخت گفت: "چه فرقی داره... اومدن دیگه."

- حالا کجان؟

مهدخت شانه بالا داد. "همین اطراف... الان به موبایلش زنگ می‌زنم."

هنوز کلید نینداخته بودند که صدای سلام

رمان بازار
romanbazar.ir

مهسا از پشت سر آمد. هر دو به سمتش برگشتند و مهسا به طرفشان دوید، دل مهدخت ضعف رفت، عجیب دل‌تنگشان بود. مهسا را محکم در آغوش فشرد. "سلام به روی ماهت عزیزدلم."

سعیده هم خریدها را روی زمین گذاشت و به استقبال آیدین رفت. "چه سورپرایز خوبی خاله!"

مهسا از آغوش مهدخت جدا شد. "دلمون تنگ شده بود."

مهدخت لبخند زد. "من بیشتر... چه خوب که اومدین!"

گفت و در را کامل باز کرد. "برو تو."

آیدین و سعیده هم جلو آمدند. مهدخت پسرش را بغل کرد. "خوش اومدی."

آیدین صورتش را بوسید و مهدخت زبری ریش چند روزه‌اش را حس کرد. نگاهی به چشمانش انداخت. "خوبی؟"

آیدین سر تکان داد. "آره... بریم تو." و با

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش مهدخت را هدایت کرد.

***

سعیده سینی چای را روی میز گذاشت.

"چه‌کار خوبی کردین اومدین، شبنم ببیندتون ذوق می‌کنه."

آیدین کمی خودش را روی مبل جلو کشید و چای‌اش را برداشت. "کجا هستن؟"

سعیده کنار مهدخت نشست و گفت: "رفتن سورتمه، چند روز پیش همگی رفتیم، امروز باز شبنم علم کرد بریم، فرخم بردشون، من و مامانت حوصله‌مون نکشید رفتیم بازارچه محلیش، ماهی سفید گرفتیم و خرت و پرتای دیگه." رو به مهدخت اضافه کرد. "به دلت افتاده بود عروست می‌آدا."

مهسا لبخند زد. "چرا؟"

- آخه هی گفت ماهی بگیریم ماهی بگیریم.

مهدخت لبخند زد. "واسه شام درست می‌کنم براش."

رمان بازار
romanbazar.ir

مهسا دستانش را به هم زد. "به به!"
آیدین لبخند پر مهری به همسرش زد، سعیده پرسید: "خب... کجاها رفتین عید، کجاها نرفتین؟"
مهسا خواست حرفی بزند که آیدین گفت: "عید دیدنی... امروزم که اومدیم اینجا، شما کی برمی گردید؟"
مهدخت آهسته گفت: "دو سه روز دیگه، خاله سعیده دهم بلیت شیراز داره."
مهسا قندی از قندان برداشت، مهدخت ظرف شیرینی را به سمتش هول داد.
"شیرینی بخور مامان جان."
مهسا تشکر کرد و برداشت. آیدین دل دل می کرد انگار، مهدخت دستش را روی زانوی پسرش گذاشت. "خب تعریف کن برام، از اولین سال نوی متأهلی."
آیدین آمد چیزی بگوید که سعیده از جا بلند شد. "پاشید بریم تو تراس... هوا ماهه، حیفه بچپیم تو خونه، اونجا بشینید حرف بزنید."

رمان بازار
romanbazar.ir

مهسا سر تکان داد. "بریم."

مهدخت نگاهشان کرد. "خسته نیستید؟ نمی‌خواید دراز بکشید؟"

آیدین بلند شد. "من که نه... تو چی مهسا؟"

مهسا ته چای‌اش را سر کشید. "منم نه... فقط یه زنگ به مامانم بزنم، گفت رسیدین خبر بده."

مهدخت از جا بلند شد. "پس ما تو تراسیم تا بیای."

سعیده به سمت آشپزخانه رفت. "شماها برین منم الان می‌آم."

مهدخت شالش را از جالباسی برداشت.

"چه‌کار می‌خوای بکنی؟"

سعیده از آشپزخانه سرک کشید. "خریدا رو جمع نکنم؟"

مهدخت دوباره شال را به جارختی آویز کرد. "پس بذار کمکت کنم بعد با هم..."

سعیده حرفش را برید. "نمی‌خواد، برید منم می‌آم... تخمه هم می‌خوام بو بدم."

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت باشه‌ای گفت و با آیدین پا به تراس گذاشتند. میز و صندلی‌های پلاستیکی زرد رنگی روی تراس چیده شده بود، مهدخت تکیه داد به نرده‌ی لب بالکن، آیدین گفت:

"نمی‌شینید؟"

مهدخت نگاه از روبه‌رو گرفت. "چرا... تو بشین."

آیدین هم نزدیکش شد و کنارش ایستاد.

"راحتم منم... چه خبر؟"

مهدخت کمی کج شد تا بتواند نیم‌رخ آیدین را ببیند. "سلامتی... تو چه خبر؟"

آیدین به سمتش چرخید. "خبر؟"

گفت و خیره نگاهش کرد. "خبر که..."

باز هم سکوت کرد، دل مهدخت ریخت.

"طوری شده؟"

آیدین فقط نگاهش کرد، مهدخت پرسید:

"برای پدرت اتفاقی افتاده؟"

آیدین پوزخندی زد و نگاه از مهدخت گرفت و باز زل زد به روبه‌رو... تا چشم کار می‌کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

نخل‌های تزیینی بود و شیروانی‌های رنگی و آسمان آبی فروردین ماه، آیدین بی‌مقدمه گفت: "حالت خوبه مامان؟ روبه‌راهی؟"

مهدخت سر تکان داد. "فقط دل‌تنگ تو بودم که..." با مکث نگاهش کرد. "که اومدی!"

آیدین لبخند زد، غمگین و پرمهر! "رنگ و روتون باز شده، هوای شمال ساخته بهتون."

مهدخت خندید. "خوشگل شدم؟"

آیدین خندید. "برنز شدی."

مهدخت بلند خندید، حالش بهتر بود واقعا... حالا هم که آیدین مهربان شده بود دیگر چه می‌خواست؟ کسی در سرش فریاد زد. «حبیب را.»

***

سر شام فرخ گفت: "چه‌قدر دیر اومدین آیدین جان، حالا تا کی هستین؟"

آیدین دست از خوردن کشید. "فردا بر می‌گردیم."

رمان بازار
romanbazar.ir

همه اعتراض کردند، مهدخت آرام گفت:
"چه‌قدر زود!"
آیدین نگاهش کرد. "تهران کار دارم."
آرش گفت: "چه اومدنی بود؟"
آیدین سرش را زیر انداخت و هیچ نگفت.
سعیده هم با دیدن سکوت آیدین بحث را عوض کرد و همه باز مشغول خوردن شدند.
آخر شب همگی لب ساحل رفتند. مهدخت کنار گوش آیدین گفت:
"حالا که اومدین، بمونین با هم برگردیم."
آیدین نگاهش کرد. "شایدم موندم."
مهدخت سر تکان داد. "حالا نظر مهسا رو هم بپرس، البته اگه قراره این جوری تو خودت باشی نمی‌خوام بمونی."
آیدین لبخند سردی زد. "تو خودم نیستم."
مهدخت دستی به شانه‌اش کشید. "من بزرگت کردم" و لبخند پر مهرش را به صورتش پاشید.
آرش ناگهان از پشت سر مهدخت را بغل کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

"خوب بچه بزرگت اومده من از چشمت افتادم."

مهدخت خندید و سرش را بوسید. "هر گلی یه بویی داره."

شبنم از دور گفت: "ولی آرش بوی جوراب می‌ده."

همه زدند زیر خنده... آرش از جا برخاست و دنبال شبنم گذاشت. مهسا هم بلند شد و دست آیدین را کشید. "پاشو ما هم بدوییم."

آیدین با لبخند گفت: "خسته‌م."

فرخ دستی پشتش زد. "پاشو جوون!"

آیدین سر تکان داد و آرام بلند شد. "پس راه بریم." و آرام کنار همسرش قدم برداشت.

سعیده به سمت مهدخت برگشت. "این یه چیزیش هست!"

مهدخت سر تکان داد. "آره... خدا به خیر کنه!"

فرخ با همان صفای ذاتی‌اش گفت: "تو دلشو خالی نکن خانوم."

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدخت لبخند زد. "نه خودمم می‌دونم، این دو تا بچه یه چیزیشونه که دارن از من پنهون می‌کنن."

فرخ سری تکان داد. "خودشون به وقتش می‌گن."

سعیده به فرخ نگاه کرد. "تو می‌دونی چشه؟"

فرخ خندید. "نه بابا از کجا بدونم!"

سعیده با لحن بامزه‌ای گفت: "آخه یه جوری گفتی به وقتش می‌گن!"

نگاهی به مهدخت کرد. "یه جوری نگفت؟"

مهدخت خندید. "نمی‌دونم."

فرخ خندید. "حرف تو دهن من نذار، پاشو پاشو جمع کنیم بریم بخوابیم."

و خودش از جا بلند شد تا آتش کوچک را خاموش کند.

مهدخت خیره به تلاش شعله‌های آتش، فکر کرد. «هر چی می‌خواد شده باشه، بعد از حبیب مگه چیز دیگری برای از دست دادن داشت؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

***

از صدای اس ام اسش از جا پرید. نگاهی به ساعتش انداخت، ده دقیقه به شش صبح بود، گوشی را برداشت و نگاه کرد.

از رفتن تو قافله‌ای رفت ز شهرم
آرام جدا، صبر جدا، هوش جدا رفت.

حبیب بود، سال که نو شده بود هم پیامی فرستاده بود به این مضمون:

ای که نزدیک‌تر از جانی و پنهان زِ نگه
هجرِ تو خوش‌ترم آید ز وصالِ دگران

سال نوت مبارک قدیمی‌ترین من!

مهدخت تا خوانده بود پاکش کرده و حتی حرفی به سعیده نزده بود. چه می گفت؟ که

رمان بازار
romanbazar.ir

حبیب پیغام داده است سال نو مبارک! ته‌اش چه؟ سعیده هم دلی می‌سوزاند و بعد چه؟ هیچ! پس گفتنش مهم نبود.

آمد پیام جدیدش را هم پاک کند که صدای در ویلا آمد، در جایش نیم‌خیز شد و از پنجره‌ی مشرف به بیرون نگاه کرد. آیدین بود با یک تی‌شرت نازک در سوز صبحگاهی بهار شمال! تنها روی بالکن ایستاده بود. از سرش گذشت. «این بچه چش شده؟»

قصد کرده بود تا وقتی خودشان نخواستند حرفی بزنند سؤالی ازشان نپرسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پتو را کنار زد تا از جا بلند شود و پتوی سفری کوچکی برای آیدین ببرد که همان لحظه دوباره صدای در آمد و پشت سرش مهسا پا به تراس گذاشت و ژاکتی روی شانه‌های مردش انداخت. لب‌های مهدخت به لبخندی از سر مهر کش آمد و در آرامش دوباره دراز کشید و فکر کرد. «مهسا سنگ صبور خوبیه براش... هر چی باشه به اون می‌گه.»

اس ام اس حبیب لابه‌لای خیال راحتش فراموش شد.

***

بار دیگر که چشم باز کرد آفتاب اتاق را پر کرده بود. کشی و قوسی به تنش داد و به دنبال ساعت چشم چرخاند، ساعت نزدیک نه بود. آرام از جا بلند شد و به سرویس اتاق رفت تا آبی به دست و صورتش بزند. آب‌خنک سرحالش آورد. آرام لای در اتاق را باز کرد، ویلا در سکوت صبحگاهی فرو رفته بود. شالش را

رمان بازار
romanbazar.ir

از جالباسی پشت در برداشت و به سر انداخت و بیرون رفت. خبری از کسی نبود، فرخ خان و آرش تا نیمه‌های شب فوتبالی خارجی را دنبال کرده بودند و محال بود حالا حالاها بیدار شوند... شعله‌ی گاز خالی از کتری هم نشان از خواب بودن سعیده داشت، به آهستگی وارد آشپزخانه شد و کتری را پر از آب کرد و روی گاز گذاشت و شعله را روشن کرد و تا جوش آمدن آب کنار پنجره رفت. ماشین نقره‌ای فرخ خان زیر نور آفتاب می‌درخشید، نگاهش به دنبال ماشین آیدین چرخید، خبری از ماشین نبود. از سرش گذشت. «شاید رفتن دور بزنن.»

همان لحظه تصویر صبح و بیرون رفتن آیدین به خاطرش آمد. از پنجره فاصله گرفت و روی صندلی نشست و با خودش گفت: "یعنی کجان؟"

از جا بلند شد و به سمت اتاقشان رفت. لای در باز بود و داخل اتاق خالی! آرام در را هول

رمان بازار
romanbazar.ir

داد و اتاق مرتب و منظم پیش رویش جان گرفت. کسی در سرش زمزمه کرد. "انگار رفتن."

با این فکر داخل شد و درب کمد را باز کرد، خالی از چمدان و وسیله بود! با خودش گفت: "یعنی رفتن؟ بی‌خبر!"

دوباره به هال برگشت. صدای سوت کتری نشان از جوش آمدنش می‌داد. وارد آشپزخانه شد و چای را دم کرد.

دلش شور افتاده بود، از سرش گذشت. «نکنه طوری شده!»

فکری مسموم دوید توی سرش. «آیدا؟ نکنه واسه آیدا اتفاقی افتاده!»

هول هولکی زیر گاز را کم کرد و به اتاق رفت. باید به آیدین زنگ می‌زد، روی تخت نشست و موبایلش را از روی میز کنار تخت برداشت، برگه‌ی تا شده‌ای از زیر موبایل به روی زمین افتاد، دولا شد و برداشتش، رویش نوشته شده بود. "برای مامان."

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار آب خنکی روی دلش ریختند. با خودش گفت: "بی‌خبر نرفته... یادداشت گذاشته."
و آرام تای کاغذ را باز کرد. یادداشت نبود، نامه‌ی بلند بالایی بود که از آیدین کم‌حرف بعید می‌نمود. دوباره دلش شور افتاد، به دنبال عینکش روی میز چشم چرخاند و آن را برداشت از لای کتابی که همراه آورده بود، خط آیدین پیش رویش جان گرفت، نوشته بود:

سلام مامان...
ببخش که بی‌خبر رفتیم، دیگه نمی‌تونستم بمونم، نه می‌تونستم بمونم و حرفی نزنم، نه می‌تونستم وایسم و مثل آدم حرفامو بهت بگم، کِی مثل آدم درد و دلامو بهت گفتم که بار دومش باشه؟ حتی الانم که دارم اینا رو برات می‌نویسم، نمی‌دونم از کجا شروع کنم. از خودم و حماقتام، از اتفاقای اخیر که زیر و روم کرده، یا از بابا... از بابا که همیشه فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

می کردم در حقش ظلم کردی و ماها رو ازش گرفتی، از بابا که همیشه ته ذهنم حق با اون بود، از بابا که همیشه تو نظرم مظلوم واقع شده بود، از بابا که فکر می کردم تو در حقش خودخواهی کردی، از بابا که... خودخواه بود و نفهمیدم... از بابا که...

مامان، بابا دوباره ازدواج کرده، بی خبر! بدون گفتن به من و آیدا، بدون پرسیدن نظرمون، نه این که بخواد پنهون کنه‌ها... نه! اصلاً براش در جایگاهی نبودیم که بخواد چیزیو ازمون پنهون کنه، به نظرش اصلاً به ما ربطی نداشته که حتی بخواد بهمون بگه... می‌بینی؟ تو زندگی بابا جز خودش هیچ کس اونقدر جایی نداره که خوشحالیش و تصمیماتش رو به خاطر اون آدم تغییر بده، تصمیم گرفته ازدواج کنه و کرده، همین! حتی بهمون حق نداد که به خاطر بی خبر گذاشتنمون ناراحت بشیم... خنده‌دار نیست؟ حتی بعد از این که دیده بود تو برای راضی کردن ما چه‌قدر تلاش کردی و

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرش به خاطر ما پا رو خواستت گذاشتی هم حتی به ذهنش نرسیده که به ما بگه، یا شایدم اون‌قدر به نظرش کار تو و رضایت ما بی‌اهمیت می‌اومده که دلیلی برای این کار نمی‌دیده.

حتما همینه، حتما همینه که در جواب گلایه‌ی آیدا گفته "هرکس زندگی خودشو داره کی می‌خواید اینو یاد بگیرید؟"

حتما همینه، جای تعجبم نیست، همه که مثل تو نیستن... در واقع هیچ کس مثل تو نیست مامان!

ازدواج بابا شد تلنگر بزرگ این روزهام، شیشه‌ی تعصب احمقانه‌مو شکست... دیدم جز همین یکی دو سال آخر، بابا همیشه همین رفتارو داشته، پس چرا باید تعجب کنم؟ کی ما تو زندگیش مهم بودیم که حالا به خاطرمون پا رو خواسته‌ش بذاره یا بهمون اطلاع بده؟ اونی که همیشه بهمون اهمیت داده تو بودی مامان، فقط تو! و چه احمق بودم من که

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دیدم... نمی‌دیدم که با خودخواهی ازت خواستم پا رو دلت بذاری، پا رو آینده‌ای بذاری که گذشته‌شو پدر من خراب کرده، چیزی که آرش می‌فهمید و من نه!

هنوزم برام سخته فکر کردن به ازدواجت، به حضور یه مرد تو زندگیت... اما تهش چی؟ تهش قراره به چی برسم؟ وقتی تو شاد نباشی، خوشحال نباشی؟

وقتی الانم خوشحال نیستم، الان که به خاطر من، فقط و فقط من داری از خودت می‌گذری؟

دارم آرامش و لبخندتو با چی معامله می‌کنم؟ با یه تعصب احمقانه؟ خوشحال نیستم چون تازه فهمیدم تو برام از تعصباتم مهم‌تری، لبخندت، آرامشت.

تو برام مهم‌تری چون تو تنها کسی هستی که تمام این سال‌ها داشتمش. باید بهت ثابت کنم که تو هم همون‌قدر که بهمون اهمیت دادی برای من مهمی... بهت ثابت می‌کنم نه

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرفم با عملم... وقتشه یه بارم من به خاطر تو کوتاه بیام و از خوشحالیت خوشحال بشم... هرچند سخت!

اصل اومدنم به شمال واسه همین بود، تموم این راهو اومدم که ازت بخوام... ازت بخوام منو ببخشی.

ببخش منو مامان... آیدین مغرور و بی‌انصافتو ببخش.

به خاطر تمام بد خلقیاش.

به خاطر خودخواهیش.

به خاطر اشکایی که به چشمات دادم.

باشه؟

مهدخت صورت خیس از اشکش را پاک کرد، معجزه شده بود؟ این واقعا دست خط آیدین بود؟ مگر ممکن بود؟

صدای خاله صدیق در سرش پیچید. "خدا بخواد هرچی ممکنه... خودش چاره سازه!"

چاره ساخته بود خدا؟ از ازدواج شاهرخ؟ عدو

رمان بازار
romanbazar.ir

شده بود سبب خیر یعنی؟
موبایلش را برداشت و شماره‌ی آیدین را گرفت، بعد از دو بوق صدای آیدین در گوشش پیچید. "الو مامان؟"
بغض قورت داد. "آیدین!"
- سلام مامان.
- سلام پسرم... چه بی خبر رفتی!
نمی‌دانست چه بگوید، آیدین گفت: "تهران کار داشتم... نوشتم که برات."
لبخند، گوشه‌ی لبش را لرزاند. پسرک مغرور نمی‌خواست اشاره‌ی مستقیم کند به حرف‌های نامه‌اش. آرام گفت: "آره مامان خوندم."
- خب؟
با سر انگشتش اشک را از گونه‌اش گرفت. "تو جون منی مامان... از این بالاتر؟"
آیدین انگار بغض کرده باشد زیر دندانی گفت. "نه!"
مهدخت توی گوشی آرام گفت: "مواظب

رمان بازار
romanbazar.ir

خودت باش... رسیدی خبر بده."

آیدین شما هم همین‌طور زیر دندانی گفت و تماس را قطع کرد.

دل مهدخت آرام گرفت. دیگر آرزویی مانده بود تا خدا برآورده‌اش کند؟

***

در تاریکی اتاقش نشسته بود. بی‌خیال هیاهوی بیرون اتاق که نشان از جمع‌آوری بار و بنه‌ی سفر داشت، بی‌خیال ساعتی که یازده شب را نشان می‌داد و بی‌خیال صبحی که عازم تهران بودند و ساکی که هنوز خودش نپیچیده بود.

نشسته و زل زده بود به سیاهی حیاط، آرامش عجیبی بند بند تنش را پر کرده بود. هیچ‌وقت تا این اندازه در زندگی‌اش آرام نبود. آرام و خوشحال! کسی در سرش ماهور می‌نواخت انگار، ماهور در سرش می‌نواختند و حریر در دلش می‌تنیدند. تمام زخم‌های بی‌مهری

رمان بازار
romanbazar.ir

آیدین با همان چند خط نامه شده بود مرهم... شده بود نوشدارو، نامه‌ای که از صبح ده‌ها بار خوانده بود، خودش خوانده بود، سعیده خوانده بود... خوانده بود و از شوق اشک ریخته و خواهرانگی ریخته بود پای دل بی‌تاب مهدخت، که شکر... شکر که عمرمان به وصال تو قد داد و ریسه رفته بودند هر دو از سر خوشی.

چه می خواست جز این؟ آرامش آیدین از داشتن حبیب هم مهم‌تر بود انگار!

لبخندی زد و زل زد به ماه... ماه روشن بود مثل دل مهدخت. حالا وقتش بود که بنشیند و سر صبر فکرهایش را جمع کند، وقتش بود که دلش یک دله شود با عقلش.

باید صبر می کرد تا برگردد تهران، هیچ‌وقت تا این حد مشتاق خانه‌اش نبود، برمی گشت و دوباره جمع می‌شدند دور هم و طور دیگری قصه را شروع می کرد.

دور هم می‌نشستند و شاید بعدش زنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌زد به حبیب... این بار با لبخند... با مهر... با مژده‌ی وصل.

لبخند از عمق جانش روی لبش دوید.

برمی گشت تهران و به حبیب زنگ می‌زد و این بار قرارشان می‌شد همان که سال‌ها خوابش را دیده بود. قرارشان می‌شد همان سی سال پیش... قرارشان می‌شد شیراز... خیابان افرا... پلاک شش.

از سرش گذشت. «چه خوب که منتظرم موندی حبیب!»

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان